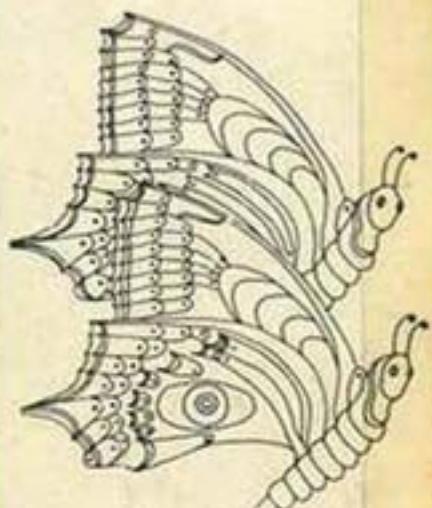




# کارلوس کاستاندا

# افسانه‌های قدرت

برگردان: مهران کندری / دسعود کاظمی



کارلوس کاستاندا

# افسانه‌های قدرت

برگردان

مهران گنلوری - مسعود کاظمی



تهران - ۱۳۶۴

Carlos Castaneda  
Tales of Power  
Published in Penguin Books 1976

Histoires de pouvoir  
Gallimard, 1982

Der Ring der Kraft  
Fischer Verlag, 1976



انتشارات فردوس : خیابان مجاهدین اسلام، شماره ۲۶۲ - تلفن: ۰۲۵۲۲

---

افسانه‌های قدرت  
کارلوس کاستاندا  
برگردان: مهران گنبدی - مسعود کاظمی  
چاپ اول: ۱۳۶۳ - تهران  
چاپ دوم: ۱۳۶۴ - تهران  
چاپ: چاپخانه میخک - تهران  
تیراژ: ۴۰۰۰ نسخه  
همه حقوق محفوظ است.

## پرنده تنها<sup>۱</sup>

پرنده پنج خصلت داشت.

نخستین، اوج در پرواز

سپس، پرواز بی همراه

سه دیگر،

به منقارش هدف گیرد فراز کوهکشانها را

چهارم، رنگت بی رنگی

و در پایان

نوايش همچنان نجوا

---

1) San Juan de la Cruz, Dichos de Luz y Amor

تنظیم شعر به فارسی از آقای حمید مصدق

# فهرست مطالب

## یادداشت

### قسمت اول: مشاهده اعمال قدرت

۹	ملاقاتی با «معرفت»
۵۷	رؤیابین و رؤیا
۸۵	راز موجودات فروزان

### قسمت دوم: تونال و ناوال

۱۰۹	بایستی باور کرد
۱۲۵	جزیره تونال
۱۳۹	روز تونال
۱۵۷	جمع و کوچک کردن تونال
۱۷۵	در زمان ناوال
۱۹۵	نجوای ناوال
۲۱۱	بالهای ادراک

### قسمت سوم: توضیح ساحران

۲۲۷	سه شاهد ناوال
۲۴۵	تدبیر یک ساحر
۲۷۷	حباب ادراک
۲۹۵	مطلوب دو سالک

## یادداشت

کارلومن کاستاندا، فارغ‌التحصیل دشته مردم‌شناسی دانشگاه کالیفرنیا در لوس‌آنجلس به هنگام جمع‌آوری اطلاعاتی در بساره کیامان طبی گوناگون که توسط سرخپوستان سونورا<sup>۱</sup> مکزیک مصرف می‌شد، با سرخپوست پیری به نام دون خوان ماتیوس<sup>۲</sup> آشنا می‌شود.

به دنبال کتاب‌های «آموزش‌های دون خوان»، «واقعیت‌های جداگانه» و «سفر به اینتلان»<sup>۳</sup>، در این کتاب دون خوان، کاستاندا را بادنیای مساحران آشنا می‌سازد.

او در این کتاب شاگرد خود را رفته از قید منطق آزاد کرده، شیوه رفتار یک مالک مبارز را به او می‌آموزد.  
«افسانه‌های قدرت» از کتابهای قبلی کاستاندا فراتر می‌رود. نویسنده با زبردستی و مهارت بسیار شخصیت‌ها و مکان‌هایی را که تجربیات مساحری با آنها و در آنها اتفاق می‌افتد، ترسیم می‌نماید. از سوی دیگر نکات مبهم پس از تحلیل‌های استاد روشن می‌شود، نکاتی که باعث باز شدن بالهای ادران کاستاندا و گذر به وادی‌های ناشناخته وصف ناپذیر می‌گردد، زیرا اعمال شگفت‌انگیز مساحران با وجود روشنی و وضوح خود برای خواننده افسانه‌ای بیش نیست.  
افسانه قدرتی شگفت‌انگیز . . . . .

مهرماه ۱۳۶۲

1) Sonora

2) Don Juan Matus

۳) این کتاب توسط خانم پتگر ترجمه و از طرف انتشارات فردوسی  
بانام «سفر به دیگر سو» منتشر شده است.

از همین نویسنده:  
به ترتیب انتشار به زبان اصلی

- ۱- تعلیمات دون خوان/برگردان محمد رمضانی/انتشارات شباھنگ
- ۲- حقیقتی دیگر/برگردان ابراهیم مکلا/انتشارات آگاه
- ۳- سفر به دیگر سو/برگردان دلآرا قهرمان/انتشارات فردوسی
- ۴- افسانه‌های قدرت/برگردان مهران کندری - مسعود کاظمی/انتشارات فردوسی
- ۵- دومین حلقة قدرت/برگردان مهران کندری - مسعود کاظمی/انتشارات فردوسی
- ۶- هدایة عقاب/برگردان مهران کندری - مسعود کاظمی/زیر چاپ
- ۷- آتش درون/برگردان مهران کندری - مسعود کاظمی/زیر چاپ

قسمت اول

## مشاهده اعمال قدرت

## ملاقاتی با «معرفت»

پاییز سال ۱۹۷۱ بود. ماهها می‌گذشت و دون خوان را ندیده بودم. برای دیدنش سفر شش هفت روزه‌ای را تدارک دیدم و به راه افتادم. یقین داشتم که او با دون خنارو<sup>1)</sup> در مکزیک مرکزی بس می‌برد. ولی با وجود این در دوین روز مسافرتم بی اختیار توقف کوتاهی در سونورا، اقامتگاه دون خوان کردم. پس از پارک اتومبیل، مسافت کوتاه تا خانه‌اش را بیاده رفتم و در نهایت تعجب، او را در آنجا دیدم. گفت:

— دون خوان! اصلاً انتظار دیدن را در اینجا نداشت!

خندید. تعجب من او را به خنده انداخت. روی یک چمه شیر خالی جلوی در خانه‌اش نشسته بود. گویی منتظر من بوده است. به آرامی سلام کرد. کلامش را برداشت و با حرکتی مضحك آن را تکان داد، سپس دوباره کلاه راروی سرش گذاشت و سلام نظامی داد.

در حالی که روی چمه لم داده بود طوری به دیوار تکیه داشت که گویی روی زین اسب نشسته است. با لعنی سرتبار گفت:

— پنشین! پنشین! خوشحالم که تو را دوباره می‌بینم.

— چیزی نمانده بود که بی‌جهت تا مکزیک مرکزی بروم و دوباره همان راه را طی کرده به لوم آنجلس پرگردم. حالا که تو را اینجا پیدا کردم، لااقل از چند روز رانندگی بیسروده نجات یافتم.

با صدایی اسرارآمیز گفت:

— آخرش یک طوری مرا پیدا می‌کردی. ولی بیا قبول‌کنیم که شش روز به من بدهکاری. همان روزهایی که می‌بایست کارهای سه‌تیری انجام می‌دادی، بجای اینکه برای پیداکردن رانندگی کنی.

1) Don Genaro

لبخندش جذاب و صمیمیتش دلفریب بود. پرسید:

— دفتر و دستکت کجاست؟

گفتم که آنها را در اتومبیل گذاشته‌ام. معتقد بود بدون آنها طبیعی نیستم. بعد مرا واداشت تا بروم و وسایل کارم را بیاورم. در بازگشت به او گفتم:

— کتابی را که می‌نوشتم، تمام کردم.

چنان نگاهی عجیب و طولانی به من کردکه آشوبی در دلم به پا شد، انگار چیز نرمی را به شکم فشار می‌دادند، فکر کردم دارم بیمار می‌شوم. در این هنگام ناگهان سوش را برگرداند و من نیز حال طبیعی‌ام را باز یافتم. می‌خواستم درباره کتابیم صحبت کنم، ولی در چهره‌اش خواندم که حال و حوصله شنیدن این مطلب را ندارد. لبخندی زد. حالتش دلپذیر بود. مرا وادار کرد تا درباره مردم و جریانهای عادی حرف بزنم. عاقبت توانستم صحبت را به مسایل مورد علاقه‌ام بکشانم. در ابتدا یادآور شدم که یادداشت‌های سابقم را مرور کرده و متوجه شده‌ام که او از آغاز دوستیمان برای من شرح کاملی از دنیای ساحران را داده است، و حالا با توجه به نکته‌هایی که او در آن دوران به من گفته بود، پرسش‌هایی درباره گیاهان توهمند این برایم مطرح شده است. می‌خواستم بدایم نقش این گیاهان چیست. بدین منظور پرسیدم:

— چرا وادارم کردی چند بار از این گیاهان مصرف کنم؟

خندید و آمسته زمزمه کرد:

— برای اینکه تو احمقی!

کاملاً شنیدم چه گفت. ولی برای اطمینان بیشتر خودم را به نفهمی‌زدم و پرسیدم:

— چه گفتی؟

— خیلی هم خوب می‌دانی چه گفتم.

بلند شد و در حالی که از کنارم رد می‌شد، دستی به سرم زد و گفت:

— راستی که خیلی کند ذهنی. برای همین هم هیچ راه دیگری برای تکان دادن وجود نداشت.

— اصلاً همه این کارها لازم بود؟

— درمورد تو بله. ولی آدمهای دیگری هم هستند که به این چیزها احتیاجی ندارند.

کنار من ایستاد و نگاهش را روی بوته‌های سمت چپ خانه‌اش دوخت.

بعد نشست و راجع به مرید دیگر شیکیوا صحبت کرد. گفت از زمانی که او مربیش شده، تنها پیکار از این کیامان توهمندا مصرف کرده، و احتمالا از من هم پیشرفت بیشتری داشته است.

— احساساتی بودن برای بعضی از آدمها حالت و وضعیتی طبیعی است. تو احساساتی نیستی، من هم نیستم. ولی در تحلیل نهایی، این مساله چندان اهمیتی ندارد.

— پس چه چیز اهمیت دارد؟

کویی دنبال جواب مناسبی می‌گشت. آخر گفت:

— اینکه یک مالک و مبارز کامل باشد. ولی این فقط حرف است و یا در واقع راهی برای کش دادن مطلب. تو تا به حال پاره‌ای از وظایف ساحری را انجام داده‌ای و من فکر می‌کنم وقت آن رسیده باشد که انگیزه اولیه آنان را بدانی. باید بگوییم آنچه مهم است، این است که یک مالک و مبارز بر خویشن خویش یا تمامیت نفس خود حاکم گردد.

— دون خوان منظور از خویشن خویش چیست؟

— من فقط می‌خواستم اشاره‌ای به این موضوع کنم. پیش از آنکه درباره خویشن خویش حرف بزنم، بهتر است که تو به بلاتکلیفی‌های زیادی که هنوز در زندگیت وجود دارد، سر و سامانی دهی.

صحبت را تمام کرد. با دستش اشاره‌ای کرد که حرف نزنم. ظاهرآ کسی یا چیزی در نزدیکی ما بود. در حالی که نگاهش را به بوته‌های سمت چپ آنسوی خانه‌اش دوخته بود، سرش را، مثل اینکه استراحت سمع می‌کند، به طرف چپ خم کرد. من تنها سفیدی چشمانش را می‌دیدم. چند لحظه با دقت گوش کرد، بعد پلند شد، به طرف آمد و نجواکنان گفت:

— بهتر است بیرون برویم و کشتی بزنیم.

من هم نجواکنان پرسیدم:

— اتفاقی افتاده است؟!

— نه، چیزی نیست. همه چیز روبراه است.

مرا به طرف صуرا بردا. نیم ساعتی به آهستگی قدم زدیم تا به معوطه کوچک دایره شکلی که خالی از هرگونه رستنی بود رسیدیم. این معوطه تقریباً چهار متر قطر داشت. خاک قرمز آن سطعی محکم و هموار به وجود آورده بود، و البری از اینکه زمین با ماشینی صاف و مرتب شده باشد، دیده نمی‌شد. دون خوان وسط زمین به طرف جنوب شرقی نشست. بعد

---

1) Eligio

به معلمی که دو متنه با او فاصله داشت اشاره‌ای کرد و از من خواست آنجا، روپرتوپش پنچشیم.

— آنجا چه می‌کنیم؟

— امشب در اینجا قرار ملاقاتی داریم.

با نگاهی سریع ضمن اینکه در جایش می‌چرخید، اطراف را برانداز کرد. سرانجام بجای اولش برگشت. حرکاتش مضطربم می‌کرد. پرسیدم با چه کسی قرار ملاقات داریم.

— با «معرفت»، فرض کنیم که «معرفت» در این اطراف می‌پلکد.

فرصت نداد تا به این جواب معماًگونه فکر کنم. بتنده موضوع را هوضن‌کرد و با لحنی مهریان خواست کاملاً راحت و آرام باشم و یادداشت‌هايم را پنویسم و حرف پزدم. درست مثل اینکه در خانه‌اش کنار او هستم. چیزی که در این لحظه بیش از همه فکرم را مشغول کرده بود، احسان زنده‌ای بود که من شش ماه قبل هنگام «صعبت» با یک گرگ داشتم. آن پیشامد برایم این معنی را داشت که برای اولین بار قادر شدم از طریق خواندن خود و کاملاً آکامانه، وصف ساحران را از جهانی که در آن ارتباط و گفتگو با جانوران امری عادی است، درک و تجسم کنم. بمحض شنیدن پرسشم گفت:

— ما نمی‌خواهیم که خود را در گیر تجربه‌های آنچنانی کنیم. من به تو توصیه می‌کنم که در توجه به رویدادهای گذشته زیاده‌روی نکنی. البته استناد به آنها اشکالی ندارد، ولی فقط با کنایه و اشاره.

— دون خوان، چرا باید اینطور باشد؟

— برای اینکه هنوز به اندازه کافی قدرت شخصی نداری تا به تعبیر و تفسیر ساحران دست پابی.

— بنابراین ساحران هم برای خود تعبیر و تفسیری دارند؟

— البته که دارند. ساحران هم انسان هستند، ما مخلوقاتی متفکر هستیم و در طلب روشنگری‌ها.

— من همیشه فکر می‌کردم بزرگترین نقطه ضعف این است که به دنبال تعبیر و تفسیر هستم.

— نه، نقطه ضعف تو این است که به دنبال تعبیر و تفسیر آسان می‌گردی. تعبیر و تفسیری درخور خواسته‌های تو و دنیای تو، ولی اعتراض من به منطقی بودن تو است، یک ساحر همه چیز را مطابق با دنیای خودش توصیف می‌کند، با این تفاوت که چون تو خشک و کله شق نیست.

- من چطور می‌توانم به تعبیر ساحران برسم؟

- با اندوختن اقتدار شخصی. اقتدار شخصی براحتی می‌تواند تو را به راه تعبیر ساحران بکشاند. اما این تعبیر و تفسیر، آن چیزی نیست که تو اسمش را تعبیر و تفسیر می‌کناری. با وجود این اکر همین تعبیر و تفسیر هم نتواند دنیا و پیچیدگی‌هایش را برایت روشن سازد، حداقل از هیبت و وحشتمندی کاهد، و این خود جوهر و ذات تعبیر است. ولی این هم آن چیزی نیست که تو به دنبالش می‌گردی. تو تنها به دنبال بازتاب اتفاقات خودت هستی.

دیگر حوصله مسئوال کردن نداشت، ولی لبخندش مرا به ادامه صعبت و ادار می‌کرد. مسأله مهم دیگری که برایم مطرح بود، دوست او دون خنار و و تأثیر خارق العاده اعمالش در من بود. هر بار که با او تمام می‌گرفتم، حس می‌کردم بطور عجیب و غریبی آشفته و با خود بیگانه‌ام. وقتی مسئول را مطرح کردم، دون خوان خندهید و گفت:

- خنارو حیرت‌آور است. در حال حاضر قایده‌ای ندارد راجع به او، یا اینکه او با تو چه می‌کند حرفی بزنم، ولی باز هم می‌گویم که تو به اندازه کافی اقتدار شخصی برای حل و فصل و روشن کردن این مسأله را نداری. صبر کن تا آن را به دست آوری، بعد درباره اش صعبت خواهیم گزد.

- ولی اگر من هیچ وقت آن را به دست نیاورم چه؟

- اگر به دست نیاوری، ما هم هرگز درباره اش حرفی نمی‌زنیم.

- با روشنی که من پیش می‌روم، می‌توانم به اندازه کافی اقتدار شخصی به دست آورم؟

- بستگی به خودت دارد. من همه اطلاعات لازم را به تو داده‌ام. حالا دیگر این وظیفه تو است که برای پائین آوردن گفته ترازو و به نفع خودت اقتدار شخصی به دست آوری.

- کنایه‌آمیز صعبت می‌کنی. فرض کنیم هرچه قبله به من گفته‌ای فراموش کرده‌ام. بیاو صریح بگو چه کنم.

دون خوان لبخندی زد. دراز کشید و دستهایش را زیر سر قرار داد.

- تو واقعاً می‌دانی به چه چیز محتاج هستی؟

به او گفتم که گاهی فکر می‌کنم که می‌دانم، ولی اغلب اعتماد بنفس ندارم.

– می‌ترسم که تو همه چیز را بهم برویزی. اعتماد بنفس یک سالک یا یک مبارز مثل اعتماد بنفس‌آدمهای معمولی نیست. آدم معمولی اطمینان را در چشم دیگران جستجو می‌کند و امسش را هم اعتماد بنفس می‌گذارد. ولی یک سالک مبارز، اعتماد بنفس را از دیدگاه خود می‌بیند و امسش را «فروتنی و تواضع» می‌گذارد. شخص معمولی متکی به دیگران است، ولی سالک و مبارز فقط و فقط به خودش متکی است. انگار به دنبال سرابی و بجای اینکه به دنبال تواضع یک سالک باشی، اعتماد بنفس آدمهای معمولی را جستجو می‌کنی. تفاوت بین این دو بسیار زیاد است. اعتماد بنفس یعنی اینکه آدم چیزی را کاملاً بداند. تواضع یعنی اینکه آدم در پندار، کردار و احساساتش کامل باشد.

– تا به حال سعی کرده‌ام طبق دستورهای تو زندگی کنم. شاید نتوانم، ولی نهایت کوشش را می‌کنم. این به نظر تو حد کمال نیست؟

– نه، تو باید خیلی بیشتر از اینها کوشش کنی. همیشه لازم است که خودت را مجبور کنی از حد و تواناییت فراتر روی.

– ولی دون خوان این کار دیوانگی است. هیچ‌کس نمی‌تواند چنین کاری کند.

– خیلی چیزها هست که امروز انجام می‌دهی ولی ده‌سال پیش انجام آنها به نظرت دیوانگی بود، این چیزها خود تغییری نکرده‌اند، اما تصور تو از خودت تغییر یافته است. چیزی که قبلاً غیر ممکن بود، حالا امکان پذیر است. شاید هم فقط زمان لازم است تا موفق شوی خود را کاملاً هوض کنی. در این مورد سالک فقط یک راه دارد، و آن اینکه با هژمراسخ و بدون هیچ قید و شرط رفتار کند. تو کاملاً راه و رسم یک سالک را برای اینکه همان‌گونه رفتار کنی می‌دانی. ولی رفتار و عادتهای دیرینه‌ات صد راه تو هستن.

فهمیدم چه می‌گوید.

– مثلاً معتقد‌نی نوشتن یکی از عادتهای دیرین من است که باید هوض شود؟ دستنویس جدیدم را هم باید از بین ببرم؟

جواب نداد. بلند شد و نگاهش را به حاشیه صخراء دوخت. برایش گفت: از آدمهای مختلف نامه‌هایی به من رسیده است. آنها معتقد‌ند نوشتن درباره آنچه که یاد می‌گیرم اشتباه است. آنها به استادان حکمت باطنی در شرق اشاره کرده‌اند که خواستار رازداری مطلق درباره تعلیمات خود می‌باشند.

بدون اینکه به من نگاه کند، گفت:

— شاید این استادان تنها از استاد بودنشان احسام رضایت می‌کنند.  
من یک استاد نیستم، فقط یک سالکم و اصلانمی‌دانم یک استاد چه احسابی  
دارد.

— ببینم دون خوان، انگار من حرفهایی زدم که نباید می‌گفتم.

— مsem نیست که شخص درباره چه چیزهایی حرف می‌زند و یا چه  
مطلوبی را برای خود نگه می‌دارد، هر کار که می‌کنیم و هرچه هستیم به  
اقتدار شخصی ما بستگی دارد. اگر به اندازه کافی اقتدار داشته باشیم،  
شاهد یک کلمه کافی باشد برای اینکه تمام زندگیمان را عوض کنیم و  
اگرنه، امکان دارد که کاملترین معرفت و حکمت دنیا بر ما آشکار شود و  
این کشف و شهود کوچکترین الگی در ما نکند.

بعد صدایش را پائین‌آورد، گویی می‌خواهد رازی را با من در میان نهند.

— آنچه را حالا می‌خواهم به تو بگویم شاید می‌بینیم بعض از معرفت  
است که یک انسان می‌تواند بر زبان آورد، تا ببینیم با آن چه می‌کنی.  
می‌دانی که درست در همین لحظه ابدیت تو را احاطه کرده است؟ و می‌دانی  
که اگر دلت بخواهد می‌توانی از آن استفاده کنی؟

پس از مکنی طولانی که حس کردم گویا با نگاهش عقیده‌ام را پرسان  
است، گفتم که اصلاً نمی‌فهمم درباره چه صعبت می‌گند.

در حالی که به اتفاق اشاره می‌کرد، گفت:

— آنجا، ابدیت آنجاست.

بعد اوچ آسمان را نشان داد و گفت:

— یا آنجا. یا شاید بتوانیم بگوییم: ابدیت مثل این است.

دستهایش را از هم گشود و شرق و غرب را نشان داد.

پسکه یک را نگریستیم. در چشمانش سؤالی بود، پرسید:

— در این‌باره چه می‌گویی؟

از من خواست راجع به گفته‌هایش فکر کنم. نمی‌دانستم چه باید بگویم.  
ادامه داد:

— می‌دانی که می‌توانی خود را برای همیشه در هریک از جهاتی که  
به آن اشاره کردم، گسترش دهی؟ می‌دانی که یک لحظه می‌تواند «ابدیت»  
باشد؟ این معا نیست، حقیقت است. به شرط آنکه تو این لحظه را  
دریابی و از آن استفاده کنی، می‌توانی در هریک از جهات به خویشتن  
خویش برسی.

خیره شد و لبخندیز نان گفت:

— این آگاهی را قبل نداشتی، حالا داری. من آن را به تو دادم. ولی اصلا فرق نمی‌کند، چرا که تو اقتدار کافی برای استفاده از ندای من نداری. اگر داشتی تنها کلمات من کافی بودند برای اینکه تو به خویشتن خویش برسی، و وجودت را از بندی که بدان بسته است، برهانی.

کنارم آمد و با انگشتانش به پشتم زد. ضربه‌های آرامی بود.

— این همان بندها هستند که درباره‌اش حرف می‌زنم. اگر بخواهیم می‌توانیم از دست اینها رها شویم. ما یک احساسیم، یک آگاهی که در اینجا زندانی شده است.

با دو دست به شانه‌ام زد. دفتر و دستکم روی زمین افتادند. پایش را روی دفترم گذاشت و به من خیره شد. بعد خندید.

پرسیدم با نوشتنم مخالفتی دارد. با اطمینان جواب منفی داد و پایش را حقب کشید. در حالی که سرش را موزون و با تناوب تکان می‌داد، گفت:

— ما موجوداتی فروزانیم، و برای یک موجود فروزان، اقتدار شخصی سهم است. اما اگر از من بپرسی «اقتدار شخصی» چیست. باید به تو بگویم که توضیع من آن را شرح نخواهد داد.

دون خوان نگاهی به مقرب انداخت و گفت:

— هنوز چند ساعتی از روز مانده است. باید مدت زیادی اینجا بمانیم. پس بهتر است آرام بنشینیم یا صحبت کنیم. تو هادت به سکوت نداری، پس حرف بزنیم. این نقطه معلم اقتدار است، و قبل از اینکه شب شود بایستی به وجود ما هادت کند. تو باید حتی امکان طبیعی، بدون ترس و بیقراری اینجا بنشینی. به نظر می‌رسد ساده‌ترین راه برای اینکه استراحت گنی، این است که بنویسی، پس هرچه می‌خواهی بنویس، و حالا فرض گن داری از رویاها یت برایم سخن می‌گویی.

تفییر صحبت او هانلگیرم کرد. تقاضایش را تکرار کرده. گفتنی درباره آن زیاد است: «به رویا رفتن» مستلزم وجود ضبط ویژه‌ای بر خوابهای آدمی است، تا حدی که تجربه‌های به موقع پیوسته در این خوابها و آنچه که در ساعتها بیداری حاصل می‌شود، از نظر کاربرد هر دو ارزشی یکسان داشته باشند. ساحران مذهبی‌اند که تحت نفوذ «رویا دیدن»، معیارهای هادی تشخیص رویا از واقعیت بی‌اثر می‌شوند.

«رویا دیدن» برای دون خوان کاری بود مبتتنی بسر یافتن دستها در رویا. به زبان دیگر یعنی اینکه انسان هم‌ادمیها را در رویا جستجو و

پیدا کند. برای این کار نیز کافی بود که دستها را تا حد چشمها بالا آورد و نگاه را به آنها دوخت.

پس از سال‌ها کوشش سرانجام من هم این مشکل را انجام دادم. در واقع با نگریستن به گذشته می‌توانم پگوییم هنگامی این امر برایم آشکار شده بود که توانسته بودم تا اندازه‌ای دنیای روزمره‌ام را تحت کنترل درآورم.

دون خوان نکته‌هایی را پرسید که مهم می‌نمود. من در جواب گفتم: اغلب اوقات برایم بی‌نهایت مشکل بود تا خودم را وادار سازم که به دستهایم نگاه کنم. البته او قبلاً به من مشدّار داده بود که اولین قدم برای آمادگی، که او آن را «تدارک» به رؤیا رفتن «منی نامید، نمایانگر بازی مرگث آوریست که در آن بازی، ذهن با وجود به مبارزه برمی‌خیزد. قسمتی از وجود نیز برای جلوگیری از به رؤیا رفتن از هیچ کوششی دریغ نمی‌ورزد. دون خوان گفته بود که حتی ممکن است سرانجام این مبارزه به مالیخولیا و افسردگی انتشار آمیز منتهی شود. ولی تا این حد نرسید. تجربه من بیشتر جنبه مسخره داشت. نتایج آن نیز بیهوده بود. هر بار که در رؤیا می‌خواستم به دستهایم نگاه کنم، پیشامدی غیرهادی رخ می‌داد. مثلاً شروع به پرواز می‌کردم یا رؤیایم به کابوسی بدل می‌شد، یا اینکه رؤیا تبدیل به لذت و هیجان جسمی دلپذیری می‌گردید. در یک هنین رؤیایی هر آنچه که مربوط به لذت، شادی و نشاط بود، به درجه‌ای بیش از حد معمول و متعارف می‌رسید و به همین جهت به غایت دلربا می‌نمود. چون هر بار وضعیت جدیدی در رؤیا پیش می‌آمد، من نیز هدف اصلی را که توجه به دستهایم بود فراموش می‌گردم.

یک شب بطور غیرمنتظره‌ای دستهایم را در رؤیا یافتم. خواب دیدم که در خیابانی ناشناختم، در شهری بیگانه راه می‌روم. ناگهان دستهایم را بلند کردم و جلوی چشمانم گرفتم. گویی چیزی در درونم تسلیم شد و به من اجازه داد به پشت آنها بنگرم. بنا بر آموزش‌های دون خوان باید بمحض اینکه تصویر دستهایم شروع به محو شدن می‌گردند یا عوض می‌شوند، نگاهم را به نقطه دیگری معطوف کنم. به چیزهای دیگری که در رؤیایم هستند. در این رؤیای خاص نگاهم را به ساختمانی در آخر خیابان دوختم و زمانی که تصویر شروع به محو شدن گرد، نگاهم را به چیزهای دیگری در اطرافم متمرکز کردم. نتیجه نهایی تصویری به غایت باورنگردنی و واضح از خیابانی مترونک در شهری ناشناختم بود.

دونخوان گذاشت ادامه دهم و از تجربه‌های دیگرم در رؤیاهای دیگری حرف بزنم. مدت مديدة صعبت کردیم. وقتی حرفهايم به آخر رسید، بلند شد و به میان بوته‌ها رفت. عصبی بودم و این احساسی نگران گشته بود. در حالی که چیز ترسن آور و نگران گشته‌ای وجود نداشت. دونخوان پس از مدت کوتاهی بازگشت و متوجه هیجان من شد. بازویم را به نرمی گرفت و گفت:

— آرام باش.

مرا نشاند. دفتر پادداشت را روی زانویم گذاشت و مرا تشویق به نوشتن کرد. عقیده داشت که من نباید با احساسات‌جی موردی مثل ترس و تردید، آرامش مکان اقتدار را برهم زنم.

— چرا اینقدر عصبی هستم؟

— طبیعی است. زیرا در هنگام رؤیا ساختن در درون تو فعل و انفعالاتی صورت می‌گیرد که با آنچه در ذهن تو است به مبارزه بر می‌خیزد. وقتی که به این مبارزه توجه نکنی، حالت خوب است. اما الان که از کردارت حرف زدی، دچار چنین وضعی شدی. هر سالکی روشی خاص برای «رؤیا ساختن» دارد. این روشها مختلف هستند. اما تنها نقطه اشتراک ما حقه‌هایی است که به خود می‌زنیم تا از زیر بار این کار شانه خالی کنیم. چاره‌اش هم این است که با وجود تمام موانع و ناامیدی‌ها با استقامت به این کار ادامه دهیم.

بعد از من پرسید که آیا قادر به انتخاب موضوع برای «رؤیا دیدن» هستم. به او گفتم کوچکترین اطلاعی از چگونگی انجام این کار ندارم. گفت:

— توضیح ساحران درمورد انتخاب موضوع «رؤیا»، این است که یک سالک باید مناظره درونی خود را متوقف کند و تصویری را که می‌خواهد ببیند، در ضمیر خود جلوی چشمانتش نگه دارد. به زبان دیگر اگر او بتواند از حرف زدن با خود چشم‌پوشی کند و تصویر یا فکر آن چیزی را که می‌خواهد در رؤیا ببیند، حتی برای لحظه‌ای در ذهنش نگه دارد، همان تصویر ظاهر می‌شود. من مطمئنم تو این کار را کرده‌ای، حتی اگر این عمل آگاهانه نبوده باشد.

پس از مکثی طولانی دونخوان نفس عمیقی کشید. مثل اینکه بینی خود را پاک می‌کرد. سه یا چهار بار بتندی و با سر و صدا با بینی اش نفس کشید و هوا را بلعید، در حالی که عضلات منقبض شده شکمش را کنترل می‌کرد.

— دیگر بیش از این راجع به «رؤایا دیدن» حرف نمی‌زنیم. ممکن است همقده‌ای شوی. اگر قرار است کسی در کاری کامیاب شود، بیتر است که این موقتیت آهسته‌آهسته و با کوشش به دست آید نه با ناراحتی و پرسانی. بلند شد و به کنار چوته‌ها رفت. خم شد و دستش را در آنها فرو برد. به نظر می‌رسید بدون آنکه به آنها نزدیک شود، چیزی را بررسی می‌کند.

در حالی که قادر نبودم جلوی کنجکاویم را بگیرم، پرسیدم:

— چه می‌کنی؟

به طرفم برگشت، لبغندی زد و ابروانش را بالا برد. در حالی که دوباره می‌نشست، گفت:

— این چوته‌ها پر از چیزهای عجیب و غریب هستند.

این جمله را چنان با صدای هیرمنربه‌ای گفت که منا ترساند. مثل اینکه ناکهان جیغی کشیده باشد. دفتر یادداشت و مداد از دستم افتاد. خندید و ضمی اینکه ادایم را در می‌آورد گفت، این عکس‌العملهای مبالغه‌آمیز یکی از همان بلا تکلیفی‌هایی است که هنوز در زندگی تو وجود دارد. خواستم جوابش را بدهم، اما سهله نداد و گفت:

— تا غروب چیزی نمانده است. مسایل دیگری هم وجود دارد که باید درباره آنها صحبت کنیم. بعد اضافه کرد که به‌حاطر پیشرفتی که در «رؤایا دیدن» داشتم، باید یاد گرفته باشم تا به دلخواه مناظرة درونی ام را متوقف کنم. به او گفتم که کرده‌ام.

دراوایل آشنائیمان دون خوان روش دیگری را برایم شرح داده بود. بدین ترتیب که باید بدون اینکه نگاهم را روی چیز بخصوصی متمرکز کنم، در مسیری طولانی راه بروم، و مستقیماً به چیزی نگاه نکنم. چشمها را کمی چپ کنم تا از آنچه که بخودی خود در زاویه دید قرار می‌گیرد، تصویری وسیع‌تر داشته باشم. گرچه آن موقع من نفهمیدم، اما او اصرار داشت اگر بدون تمرکز به نقطه‌ای در نزدیکی افق نظر بیندازیم، مشاهده تمام چیزهایی که در میدان دید قرار دارد، در یک آن امکان‌پذیر می‌گردد. به من نیز اطمینان خاطر داده بود که این کار تنها راه متوقف کردن مناظره درونی است. مکرراً نیز از پیشرفت‌هایم در این زمینه پرسید و پس از چندی، دیگر سؤالی نکرد.

به دون خوان گفتم مالهای این عمل را بدون اینکه تغییری در آن ببینم، تحریک کرده‌ام. — به هر حال منتظر تغییر و تعلی نیز نبودم. — ولی یک روز در کمال تمجب دریافتیم که حدود ده دقیقه است راه می‌روم، بدون

اینکه کلمه‌ای به خود گفته باشم. در آن حالت آگاه شدم که متوقف کردن مناظره درونی مستلزم چیزی بیش از تنها با خود حرف نزدن است. در آن موقعیت افکارم را از دست داده بودم و عمل‌حس می‌کردم که در خلاء غولمه‌ورم. از این آگاهی وحشت عجیبی به من دست داده بود و چاره‌اش این بود که دیگر بار به خودم بازگردم و با خودم حرف بزنم.

— به تو گفتید که پایه و اساس وجودمان بر گفتگوی درونی ما استوار است. دنیا اینطور یا آنطور خلق شده است، تنها برای اینکه ما با خود راجع به هستی آن اینطور یا آنطور فکر می‌کنیم و حرف می‌زنیم.

دون خوان توضیع داد که پس از اینکه یک سالک پاد گرفت چگونه مناظره درونی خود را متوقف کند، راه عالم ساحران بر وی باز می‌شود. با این توجه که تغییر کردن تصور ما نسبت به جهان، موضوع اساسی ساحری است و تنها راه رسیدن به این هدف، متوقف کردن مناظره درونی است، بقیه حرف مفت است. تو الان در موقعیتی هستی که می‌توانی بفهمی فیج چیز از آنچه دیده یا شنیده‌ای جز با متوقف کردن مناظره درونی، بخودی خود در تو یا در تصوری که تو از دنیا داری عوض نمی‌شود. البته مشروط بر اینکه نظام این تغییر برهم نغورد. حالا می‌فهمی چرا یک معلم شاگردش را بستخی تسبیه نمی‌کند. چون چنین رفتاری شاگرد را مقده‌ای و بیمارگونه بار می‌آورد.

او باز هم از نکته‌های جزئی دیگر تجربه‌هایم به هنگام متوقف کردن مناظره درونی پر می‌بیند. تا آنجایی که بمخاطر داشتم، همه را گفتم. تا زمانی که هوا تاریک شد و من دیگر نمی‌توانستم براحتی بنویسم، صحبت کردیم. مجبور بودم موقع نوشتن بیشتر دقت کنم و این باعث عدم تمرکز حواس من می‌شد. دون خوان متوجه شد و شروع به خنده‌یدن گرد. معتقد بود که من با نوشتن بدون تمرکز حواس یکی دیگر از وظایف ساحری را انجام داده‌ام. همزمان با گفتن این مطلب برایم روشن شدکه واقعاً موقع یادداشت کردن تمرکز و توجه نداشته‌ام. این کار به نظرم یکی از قابلیت‌های عادی روزمره آمد که گاه، خود بخود انجام می‌داده‌ام. حسن کردم آدم عجیبی شده‌ام. دون خوان خواست کنار او در وسط معوطه بشینیم و گفت هوا خیلی تاریک است، و اگر من در نزدیکی صحراباشم، در خطر هستم. عرق سردی به پشتمن نشست و به گنارش پریدم. بعد گفت که نگاهم را به جنوب شرقی بدوزم و ساکت بمانم بدون آنکه اصلاً به چیزی تکر کنم. معنی کردم، اما نمی‌شد. لحظه‌ای حوصله‌ام را از دست

دادم. دون خوان پشتیش را به من کرد و از من خواست به او تکیه کنم. گفت بمحض اینکه افکارم آرام شد؛ هایستی چشمها را باز نگه داشته و نگاهم را به بوتهای جنوب شرقی پدوزم. با لعنی مرموز اضافه کرد می‌خواهد مساله‌ای را با من در میان کندارد. اکر من موفق به حل و کشف آن شوم، آن وقت برای برداشتن قدم دیگری در دنیای ساحران آمادگی دارم. درمورد ماهیت موضوع پرسیدم. به آرامی خندهید. منتظر جوابش بودم که ناگهان چیزی در درونم از کار افتاد. حس کردم به حالت بی‌وزنی درآمده‌ام. انگار کوشایم باز شده‌اند و هزاران هزار صدا از صعرا شنیده می‌شود. یقدیری این سر و صدای زیاد بود که تشخیص یکاین آنها امکان نداشت. حس کردم دارم به خواب می‌روم که ناگهان چیزی بشدت توجه من را به خود جلب کرد. چیزی واهی، چیزی که اصلاً در فکرم نبود. تصویری خیالی یا واقعی در دنیای اطراف هم نبود. اما آکاه بودم که مجدوب چیز نامعلومی شده‌ام. کاملاً بیدار بودم. نگاهم به نقطه‌ای از صعرا دوخته شده بود. اما نه می‌دیدم، نه فکر می‌کردم و نه با خودم حرف می‌زدم. شور و هیجانی آشکارا جسم من افراتر بود. کلمات دیگر مفهومی نداشت. حس کردم بسرعت از میان چیز نامعلومی می‌گذرم. شاید افکارم بودند که بسرعت می‌گذشتند. انگار زیر آوار رفته‌ام. یا در میان بهمنی در حال سقوط می‌غلتم. سقوط را در معده‌ام احسام کردم. نیرویی من را به درون صعرا می‌کشید. انبوه تاریک بوته‌ها را در مقابلم تشخیص می‌دادم. به هر حال این تاریکی با تاریکی معمولی یکسان نبود. تک تک بوته‌ها را همانطور که در نور شفق می‌توان دید می‌دیدم. کویی بوته‌ها حرکت می‌کردند. توده بزرگها، چون دامن سیاه زنان سوچ زنان بسویم می‌آمدند، انگار باد آنها را به طرف می‌کشید، ولی بادی نمی‌وزید. حرکت جذاب آنها من را در خود قزو می‌برد. حرکتی مواج، که آنها را به من نزدیک و نزدیکتر می‌کرد. بعد متوجه سایه روشن‌تر هیکلی شدم که به نظر رسید مقابله توده تاریک بوته‌ها ظاهر شده است. چشمانم را به نقطه‌ای در کنار هیکل روشن‌تر دوختم. در آنجا شعله سبز روشنی دیدم. بدون تمرکزدادن به نگاه، آن را نگریستم. اطمینان داشتم این سایه روشن از نیمرخ هیکل مندی بود که خود را در بوته‌ها پنهان کرده است. در آن لحظه در مرحله خاصی از یقین بودم. ذهن من به معیط اطراف و مراحل فکری ناشی از آن تسلط کامل داشت. با این حال مثل موقع عادی فکر نمی‌کردم. مثلاً وقتی دیدم سایه مقابله بوته‌ها مندی است، به یاد واقعه مشابه دیگری در

## پیاپان افتادم.

شیبی دون ختار و من در میان بوته‌ها قدم می‌زدیم و من متوجه شدم مردی در میان بوته‌های پشت سر ما پنهان شده است، ولی درست در لحظه‌ای که خواستم بطور منطقی به آن پدیده فکر کنم، گمش کردم. این بار حس کردم برق بمنه دست من است و از اینکه به چیزی فکر کنم یا حرفش را بزنم، امتناع کردم. یک لحظه حس کردم می‌توانم او را بگیرم و مجبورش کنم همانجا بایی که هست بماند. اما درد عجیبی در معده‌ام حس کردم. انگار تار و پودم از هم کسته می‌شد. نمی‌توانستم عضلات شکم را کنترل کنم. عضلاتم را سست کردم. در همین لحظه سایه تاریک پرندۀ‌ای هظیم، تلو تلو خوران از میان صحرا به طرفم شروع به‌آمدن کرد. مثل اینکه هیکل مرد تبدیل به هیکل پرندۀ‌ای شده بود. آکامانه احساس ترس کردم. از جا پریدم. فریادی کشیدم و به پشت نقش بر زمین شدم. دون خوان کمک کرده تا بلند شوم. صورتش نزدیک چهره‌ام بود. خندید. فریاد زدم:

— چه بود!

با گذاشتن دستش بر روی دهانم ساکتم کرد. سرش را بگوشم نزدیک کرد و نجواکنان گفت:

— ما باید این مکان را در کمال آرامش و خونسردی ترک کنیم، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است.

کنار یکدیگر به راه افتادیم. او با گامهای یکسان و سبک راه می‌رفت. چند بار پسرعت به عقب نگریست. من نیز چنین کردم. به نظر می‌رسید توده تاریکی ما را تعقیب می‌کند. فریاد دلغشاشی از پشت سرم شنیدم. یک آن در وحشت عظیمی فرورفت. حرکات مواجی را در عضلات شکم حس کردم. لحظه‌ای بعد این حرکات مواج تشنج‌زا آنقدر شدت یافت که تمام بدنم را فراگرفت و مرا وادار به دویدن کرد. توصیف این واکنش من، تنها با اصطلاحات دونخوان امکان‌پذیر است. بدین سبب می‌شود گفت، بدنم در اثر ترس قادر به انجام کاری بود که دون خوان، «خرامش اقتدار» می‌نامید. این فن را او سالها پیش به من آموخته بود، دویدن در تاریکی، بدون سکندری خوردن و مجروح شدن. بدون آنکه بدانم چه کار کرده‌ام و آن را چگونه انجام داده‌ام، ناگهان خود را در خانه دون خوان دیدم. ظاهرًا او هم با من دویده بود زیرا همزمان به خانه رسیده بودیم. چرا غنفتش را روشن کرد و به تیرک سقف آویزان نمود. از من خواست

پنشینم و استراحت کنم.

مدتی این پا و آن پا کردم تا بر اعصابم مسلط شدم. بعد نشستم. دون خوان با حالتی آمرانه دستور داد طوری رفتار کنم که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است و دفتر یادداشت را به من داد. گویا هنگام فرار از میان بوتهای متوجه نشده بودم که دفترم از دستم افتاده است. پس از کمی تأمل پرسیدم:

– دون خوان، آنجا چه خبر بود؟

در حالی که با سر به کناره تاریک میغرا اشاره میکرد گفت:

– تو با «معرفت» قرار ملاقاتی داشتی. من ترا به آنجا بردم. چون پیشتر دیده بودم که معرفت دور و برحایه میپلکد. معرفت میدانست که به آنجا میروی، و منتظر تو بود. فکر کردم اگر او را در یک مکان اقتدار ملاقات کنی بهتر از اینجاست. پس من ترا در مرحله آزمون قرار دادم که ببینم آیا به اندازه کافی اقتدار شخصی داری تا معرفت را از سایر چیزهایی که ما را احاطه کرده تشخیص دهی! تو خوب از پس این کار برآمدی. به اعتراض گفتم:

– صبر کن، من سایه مردی را دیدم که خودش را پشت بوته پنهان کرد و بعد پرنده عظیمی شد.

قاطع و صریح گفت:

– تو نه مردی دیدی و نه پرنده‌ای. سایه‌ای که از میان بوتهای بسوی ما پرواز میکرد، یک شبپره بود اگر بغاوه‌ی آن را بطور دقیق و بدزبان ساحران بیان کنی، که البته به زبان خودت خیلی مسخره خواهد بود، میتوانی بگویی که امشب با یک شبپره قرار ملاقات داشتی. معرفت یک شبپره است.

با کنبعکاوی مرا نگریست. نور فانوس سایه‌ای عجیب بر چهره‌اش افکنده بود. نگاهم را دزدیدم.

– شاید به اندازه کافی اقتدار شخصی برای حل و کشف معما امشب را داشته باشی. اگر امشب نداری، شاید فردا داشته باشی. فراموش مکن که هنوز شش روز به من بدهکاری.

دون خوان بلند شد و به طرف آشپزخانه در قسمت عقب خانه رفت و من مم به دنبال او رفتم. فانوس را برداشت و آن را مقابل دیوار روی کنده گرد درختی کذاشت که از آن بمنوان نیمکت استفاده میکرد. در مقابل هم روی زمین نشستیم. در سکوت کامل از قابلمهای که در وسط

کذاشتہ بود، گوشت و لوبیا خوردیم. گاه کاهی دزدگی مرا می‌نگریست و به نظر می‌رسید که هم‌اکنون زیر خنده می‌زند. چشمانش مثل دو شکاف بودند. وقتی مرا می‌نگریست، از هم باز می‌شدند و انعکاس درخشش فانوس را در چشمان من طوبیش می‌دیدم. گویی او از درخشش فانوس بعنوان آئینه‌ای برای بازتاب آن استفاده می‌کرد. او یا این انعکاس بازی می‌کرد. بدین ترتیب که هر بار نگاهش را به من می‌دوخت، مرش بی‌اراده تکان می‌خورد و اثر آن ارتعاش نوری بود به غایت دلربا. وقتی چند بار این عمل را انجام داد. متوجه شدم که این کار را عمدتاً انجام می‌دهد. یقین داشتم که او از انجام این کار هدف معین و مشخصی دارد. حس کسردم مجبورم از او در این باره توضیح بخواهم. با اطمینان گفت:

– من هدف دیگری دارم، با چشمانم ترا تسکین می‌دهم. ظاهرا تو مصبی تر نمی‌شوی. درست نمی‌گوییم؟

باایستی قبول کنم که کاملاً احسام آرامش می‌کرم. لرزش چشمانش تهدیدآمیز نبود و بهیچ وجه من ترمان و ناراحت نمی‌کرد. پرسیدم:

– چطور می‌توانی من ابا چشمهاست تسلی دهی؟  
حرکت مرش را تکرار کرد. واقعاً نور چراغ نفتی در چشمانش منعکس می‌شد. در حالی که باز هم برای خودش غذا برمی‌داشت، گفت:

– خودت امتحان کن. می‌توانی خودت را با این کار تسکین دهی.

سعی کرم سرم را تکان دهم. حرکت من ناشیانه بود. با خنده گفت:  
– اگر سرت را اینطور تکان دهی، نمی‌توانی خودت را آرام کنی. در عوض سردرد می‌کیری. راز این کار در حرکتسن نیست. بلکه در احساسی است که از ناحیه شکم به درون چشمان جریان می‌یابد، و این است آنچه که حرکت سر را باعث می‌شود.

مپس اطراف نافش را مالش داد.

وقتی که غذا خوردن تمام شد. راحت به توده‌ای از چوب و کیسه‌های کرباس تکیه کرم و سعی کرم حرکت مرش را تقلید کنم. اینطور به نظر می‌رسید که دون خوان از این عمل من بی‌نهایت لذت می‌برد. می‌خندید و با دمت به ران خود می‌زد. ناگهان صدایی خنده‌اش را قطع کرد؛ صدایی عجیب و ژرف مثل اینکه در صحراء روی چوب می‌کوییدند. دون خوان با سر اشاره‌ای کرد تا به من بفهماند باایستی هوشیار باشم، و با لعنی آرام گفت:

– این شب پر کوچک است که تو را صدا می‌زند.

از جا پریدم. بلافاصله صدا قطع شد. دون خوان را نگریستم و منتظر توضیح بیشتری شدم.  
او حرکت مستغرقه‌ای از روی درمانده‌گی کرد و شانه‌ها را بالا انداخت  
و اضافه نمود.

– هنوز وعده ملاقات تو به آخر نرسیده است.

گفتم احساس بی‌لیاقتی می‌کنم. شاید بهتر باشد به خانه بروم. هر وقت حس کردم قابلیت بیشتری دارم، آن وقت برمی‌کردم. پرخاش‌کنان گفت:  
– مزخرف نگو، یک سالک مبارز قسمت‌خود را هرچه که باشد می‌پذیرد و آن را هرچه که هست با کمال فروتنی قبول می‌کند. بله، با فروتنی می‌پذیرد که چه هست و نه اینکه به آن تسلیم شود. این یک مبارزه حیاتی است. هریک از ما زمان لازم داریم تا این نکته را بفهمیم و با آن کنار بیاییم. مثلاً خود من از لفت «فروتنی و تواضع» متنفر بودم. من یک سرخپوستم، و ما سرخپوستان از روز ازل فروتن بوده‌ایم، و هرگز کاری چو اینکه سر خم کنیم، نداشته‌ایم. من فکر می‌کردم فروتنی برآزende یک سالک نیست، ولی اشتباه می‌کردم. امروز می‌دانم که تواضع یک سالک، فروتنی یک گدا نیست. سالک در برابر هیچ کسی سر خم نمی‌کند، و همینطور به کسی هم اجازه نمی‌دهد جلوی او خم شود. ولی در هوض یک گدا جلوی هر گذرنده‌ای که اندکی از او برتر باشد، زانو می‌زند. در مقابل انتظار دارد هر کسی هم که کسی از او پایین‌تر است جلویش بر خاک افتاد. به همین علت امروز به تو گفتم که نمی‌فهم استادان حکمت پاطنی در شرق چه احسا می‌دارند. من فقط تواضع سالک را می‌شناسم و این هرگز به من اجازه نمی‌دهد استاد شخص دیگری باشم.

لحظه‌ای سکوت کردیم. کلماتش من را سخت به هیجان آورده بود. جا خوردۀ بودم. این موضوع، با آنچه که در صورا دیده بودم، در ذهنم ترکیب شده و ساخت مشغولم می‌کرد. ضمیر آکامم می‌گفت دون خوان چیزی را از من پنهان می‌کند و کاملاً می‌داند چه اتفاقی افتاده است.

در همین افکار مییر می‌کردم که بار دیگر همان صدای ضربات عجیب رشته افکارم را از هم گستست. دون خوان لبخندی زد و پس از آن با صدای بلند شروع به خنده‌یدن کرد و به آرامی گفت:

– تو تواضع یک مسائل را دوست داری. سرت را در مقابل منطق خم می‌کنی.

– همیشه فکر می‌کنم مردم کلاه می‌رود. این مشکل اصلی من است.

با لبغندی حاکی از تسلیم گفت:

— حق داری، کلاه سرت رفته است. ولی این هم مشکل تو نیست. مشکل اصلی تو این است که فکر می‌کنی من عمدتاً دروغ می‌گویم. درست است؟  
— بله، چیزی در وجود نمی‌گذارد باور کنم آنچه که اتفاق می‌افتد، واقعی است.

— باز هم حق با تو است. هیچ‌کدام واقعی نیستند.

— دون خوان منظورت را نمی‌فهمم.

— هر چیز زمانی واقعی می‌نماید که انسان واقعیت آنها را قبول کند.  
مثلاً اتفاقی که امشب رخ داد، به هیچ‌وجه نمی‌تواند واقعی باشد. چون هیچ‌کس حرفهای تو را در مورد آن قبول نمی‌کند.

— می‌خواهی بگویی تو ندیدی چه اتفاقی افتاد؟

— البته من دیدم. ولی برای من مهم نیست. یادت باشد من همان کسی هستم که به تو دروغ می‌گوید.

آنقدر خندهید تا به سرفه افتاد. با اینکه مرا مسخره می‌کرد. خنده‌اش دوستانه بود، وقتی خنده‌اش تمام شد با حالت اطمینان بخشی گفت:

— زیاد به مزخرفات من اهمیت نده. سعی من فقط این است که به تو کمک کنم، به تو آرامش بخشم و می‌دانم تو هنگامی احسام راحتی می‌کنی که کاملاً قاطلی کنی.

حالت بیانش عمدتاً مضحك بود، هر دو به خنده افتادیم. به او گفتم که حرف آخرش مرا بیشتر هراسان می‌کند.

— از من می‌ترسی؟

— از تو، نه. اما از آنچه که معرف آن هستی می‌ترسم.

— من معرف آزادی یک مالکم. از آن می‌ترسی؟

— نه، من از جنبهٔ ترس‌آور دانش تو می‌ترسم. آرامش خاطر ندارم و در آن پناهی برای خود نمی‌بینم.

— دوباره همه چیز را با هم قاطلی کردی. آرامش خاطر، پناه، ترس، همه اینها حرفهایی است که تو یاد گرفته‌ای، بدون اینکه حتی یکبار درباره ارزش آنها فکر کنی. اینطور که معلوم است تو و هر دیگران را جادوگران سیاه افسون کرده‌اند.

— جادوگران سیاه دیگر چه کسانی هستند؟

— آنها هم همنوعان ما می‌باشند، و چون تو هم با آنان هستی، پس تو نیز یک جادوگر سیاهی. یک کمی فکر کن، می‌توانی راهی را که آنها

پرایت تعیین کرده‌اند رد کنی. نه؟ طرز تفکر و روش زندگی تو برای همیشه طبق ضوابط آنان تعیین شده است. این بردگی است، در حالی که من به تو آزادی می‌بخشم. آزادی کرانبها است، اما بهای آن قابل پرداخت است. پس از آنهایی که ترا امیر کرده‌اند بترس، نه از من، و هستی خود را با ترسیدن از من هدر نده.

نمی‌دانستم که حق با اوست و نیز نمی‌دانستم که علیرغم پیمانی که از صمیم قلب با او بسته‌ام، عادتهای کهنه‌ی که در مراسن زندگیم با من بوده است، مانع برگشت از راه و رسم زندگی گذشته‌ام می‌شود. حسن کردم براستی بردۀ‌ای بیش نیستم.

پس از سکوتی طولانی دون‌خوان پرسید آیا قدرت کافی برای یک پرخورد دیگر با معرفت را دارم؟ تقریباً بشوختی پرسیدم:  
— مقصودت با شبپره است؟

مثل اینکه بهترین لطیفه دنیا را برایش تعریف کرده‌ام. بدنش در اثر خنده پیچ و تاب می‌خورد. پرسیدم:

— واقعاً منظورت از اینکه نمی‌گویی معرفت شبپره است، چیست؟  
— معنی دیگری برایش ندارم. شبپره، شبپره است. فکر نمی‌کردم با این همه دانش و تجربه که پشت من گذاشته‌ای، به اندازه کافی اقتدار برای «دیدن» داشته باشی. ولی در عوض مردی را دیدی و آن دیندن واقعی نبود.

از اوایل کارآموزیم دون‌خوان مفهوم «دیدن» را قابلیت ویژه‌ای وصف نمی‌کرد، که انسان با طی ملریق می‌تواند ماهیت «غایی» چیزها را درک کند. در طول سالهای بودن با او منظور او را از کاربرد کلمه «دیدن» این‌طور فهمیده بودم: درک شهودی و بی‌واسطه اشیاء، یا ظرفیت فهم ناگهانی چیزی، و یا شاید قابلیت دیدن از ملریق کنش‌های متقابل انسانی و کشف معانی و انگیزه‌های پنهان. دون‌خوان ادامه داد.

— منظورم این است که وقتی با شبپره رو برو شدی. نیمی نگاه کردی و نیمی «دیدی» اگرچه تو در این وضعیت رویه‌مرفت خودت نبودی، ولی کاملاً آکاهانه قادر بودی که شناخت خود را از جهان به کار ببری.

دون‌خوان مکثی کرد و مرا نگریست. اول نمی‌دانستم چه باید بگویم، بعد پرسیدم:

— چگونه شناختم را از دنیا به کار بردم؟  
— شناخت تو از دنیا نمی‌گوید که در بوته‌ها فقط حیوانها با انسانهای

پنهان می‌شوند که در آن حوالی پرسه می‌زند. در آن موقع نیز تو همین فکر را داشتی و طبیعی است که باید امکاناتی را فراهم می‌کردی تا دنیای خارج با دنیای درونت پخواند.

— ولی دون خوان من به هیچ وجه فکن نمی‌کرم.

— باشد، حالا اسمش را فکر کردن نگذاریم. ولی می‌توانیم از آن بعنوان عادتها بیایی باد کنیم که ما را وادر می‌سازد تا همیشه دنیا را هماهنگ با افکارمان ببینیم. اگر هم اینطور نباشد. کوشش می‌کنیم اینطور بشود. شب‌پرهای به بزرگی یک مرد را، حتی در عالم خیال هم نمی‌توان تصور کرد. به این ترتیب برای تو چیزی که در بوتهای حرکت کرد، باید یک مرد پاشد. صحبت با گرگ هم همینطور اتفاق افتاد. عادتها قدمی تو ماهیت این پرخورد را معلوم کردند. چیزی میان تو و گرگ رخ داد و لی صحبتی در کار نبود. من هم در چنین موقعیتی بوده‌ام و برایت نقل کردم که یکبار با گوزنی حرف زدم. تو هم با گرگی صحبت کردی، ولی نه تو و نه من، هیچ وقت نمی‌توانیم بفهمیم چه چیزی در آن موقعیت واقعاً رخداده است.

— دون خوان از چه حرف می‌زنی؟

— هنگامی توصیف ساحران برایم روشن شد که دیگر خیلی دیر بود تا بهم گوزن با من چه کرده است. گفتم که ما با یکدیگر حرف زدیم. ولی اینطور نبود. وقتی می‌گوییم با هم حرف زدیم، تنها نوی اصطلاح را به کار می‌برم تا به من کمک کند راجع به موضوع صحبت کنم. بین من و گوزن واقعه‌ای رخ داد. ولی در آن لحظه حتماً من هم می‌بايستی دنیا را همان‌گونه با افکارم جور کرده باشم که تو کردی. تمام عمرم حرف زده بودم، درست مثل تو. به همین سبب عادتها بمن غلبه کرده، گوزن را احاطه نمودند. وقتی گوزن به طرفم آمد. کاری را که او می‌خواست انجام دادم ولی بعداً مجبور شدم آن را بعنوان حرف زدن تلقی کنم.

— این توصیف ساحران است؟

— نه، این توصیف من است. اما مقایرتی هم با وصف ساحران ندارد. سخناش را در هیجان روحی شدیدی فرو برد. برای چند لحظه پرسه زدن شب پره و حتی نوشتن را فراموش کرد. سعی کردم توضیحهای او را با کلمات خودم یکویم. چندی بعد ما غمیقاً در بعضی طولانی درباره واکنش‌های طبیعی دنیای هستی فرو رفته بودیم. آنطور که دون خوان می‌گفت، دنیا بایستی با توصیف‌هایش بخواند. یعنی هر توضیحی به تنها بی منعکس‌کننده خود باشد. نکته دیگر توضیحش این بود که ما یاد گرفته‌ایم

تا همیشه به توصیفمان از عالم هستی استناد کنیم. همان چیزی که او «عادتها» می‌نامید. من اصطلاحی را معرفی کردم که به نظرم مفهومی جامع‌تر دربیر داشت. آن اصطلاح «نیت‌مندی» بود، یعنی خصلت آگاهی انسانی که ملی آن به موضوعی اشاره می‌شود، یا آن موضوع منتظور می‌گردد. در این گفتگو ما به اندیشه‌ای بسیار جالب و جدید رسیدیم. زیرا طبق تفسیر دون خوان حالت «حرف زدن» من با گرگ ویژگی جدیدی به خود می‌گرفت. من در حقیقت قصد این مکالمه را کرده بودم، چون هیچ راه دیگری برای برقراری این نوع ارتباط نمی‌شناختم. همچنین موفق شده بودم خود را با آن توصیف طوری تطبیق دهم که بدون اراده فکر کنم ارتباط با گرگ واقعاً از طریق معاوره انجام گرفته است. بدین ترتیب تا آنجا پیش رفته بودم که توصیف من بازتاب خودش شده بود.

لحظه‌ای احساس هرور کردم. دون خوان خندهید و گفت تا این حد تحت تأثیر کلمات قرار گرفتن هم، نشانه دیگری از جهل من است. حالت مضعکی به خود گرفت و ادای حرف زدنم را درآورد و پس از مکثی طولانی گفت:

— همه ما همین مزخرفات را می‌گوییم. تنها راه نجات این است که در محل مثل یک سالک و مبارز مقاوم باشیم. بقیه بخودی خود درست می‌شود.

— دون خوان بقیه چیست؟

— معرفت و اقتدار، معرفت‌پیشگان هر دو را دارند. با وجود این هیچ کدام از آنها نتوانسته‌اند بگویند چگونه برای رسیدن به آن مرحله توفیق یافته‌اند، چنانکه همیشه مثل یک سالک و دلاور رفتار کرده‌اند، ولی در یک لحظه معین همه چیز عوض شده است.

به من نگاه کرد. مرد می‌نخود. بعد بلند شد و گفت هیچ راه دیگری چنانکه به وعده ملاقات خود با معرفت وفا کنم، برایم نمانده است.

هرچه سردی به تنم نشست. قلبم به تپش افتاد. ایستادم. دون خوان شروع کرد دور من گشتن. گویی می‌خواست بدنم را از هر لعاظ برداشی کند. اشاره‌ای به من کرد که باید بنشینم و بنویسم. گفت:

— اگر تو اینقدر بترسی، قادر نخواهی بود به وعده ملاقاتات وفا گنی. یک سالک مبارز، یک جنگجو، بایستی آرام و مسلط بر خود باشد و هرگز نباید عصبی شود.

— من واقعاً می‌ترسم. شب پره یا هر چیز دیگر، به هر حال یک‌چیزی بیرون میان بوته‌ها می‌پلکد.

## فربیاد زد:

— البته که آنجا یک چیزی هست. اهتراض من این است که تو بر این عقیده پافشاری می‌کنی که آن چیز یک مرد است، همانطور که اصرار داری با گرگی حرف زدای.

قسمتی از وجودم کاملاً می‌فهمید او چه می‌گوید. ولی قسمت دیگر هم بدهیهای خود را نمی‌پذیرفت و با لجاجت نظر به منطق دوخته بود.

به دون خوان گفتم گرچه از لحاظ فکری با او کاملاً تواافق دارم، ولی توضیعهایش جوابگوی احساساتم نیست. با لحنی مطمئن جواب داد:

— این نقص کلمات است. ذیرا کلمات ما را مجبور می‌کنند تا احساس آکاهی کنیم. ولی بمحض اینکه از آنها دور می‌شویم و به دنیا نظر می‌اندازیم، کمبودشان را حس می‌کنیم. به همین دلیل یک ساحر کوشش می‌کند بجای حرف زدن، عمل کند و برای رسیدن به این هدف توصیف جدیدی از دنیا را می‌پذیرد، توصیفی جدید که در آن «حرف زدن» زیاد سهم نیست، با این توجه که اعمال جدید عکس‌العملهای جدیدی نیز به دنبال دارند.

کنارم نشست و به من خیره شدم، از من خواست بگوییم واقعاً در صورا چه دیده‌ام. در آن لحظه من دهار تضاد ناراحت‌کننده‌ای بودم. هیکل تاریک مردی را دیده بودم، در ضمن چگونگی تبدیل آن هیکل به پرنده را هم دیده بودم، این وقایع را بیش از آنچه عقل و منطق امکان دهد، پذیرفته بودم. با وجود ندیده گرفتن منطق خویش، برخی از اجزای وجودم تعبیر به‌هایم را انتخاب کرده بود. از جمله، اندازه و طرح کلی هیکل تیره و مبهم را بخاطر سپرده بود، و آنها را بعنوان امکانات قابل درک در نظر داشت. در حالی که قسمت دیگر به این تعبیرها توجیه نداشت، مثلاً به وضعیت و حالتی که در آن هیکل سایه‌وار به پرنده‌ای مبدل شد. در نتیجه ایمان داشتم مردی را دیده‌ام.

وقتی درباره این تضادها حرف زدم، دون خسوان داشت از خنده غش می‌گرد. او گفت دیر یا زود توصیف ساحران به کمک خواهد آمد و سپس همه چیز بدون اینکه لازم باشد، منطقی یا غیر منطقی، برایم روشن و واضح خواهد شد.

— فعلًا تنها کاری که می‌توانم برای تو بکنم، تضمین آن است که هرگز مردی در کار نبوده.

نگاه خیره دون خوان مرهوب کننده شد. بدنم بی اراده می‌لرزید. او من دستپاچه و هصبه می‌کرد.

— من به دنبال نشانه‌هایی در بدنت هستم. شاید نمی‌دانی که تو امشب تا حدی در یک زورآزمایی شرکت کردی.

— دنبال چه نوع نشانه‌ای هستی؟

— منظورم نشان جسمی نیست. بلکه نشانه‌ای حاکی از وجود الیاف درخسان در تو است. ما موجوداتی فروزانیم. هرچه که هستیم و هرچه که حس می‌کنیم در الیاف ما نشان داده می‌شود. انسانها درخشنده‌گی ویژه‌ای دارند، و این تنها امکان تشخیص آنها از دیگر موجودات زنده فروزان است. اگر تو امشب «دیده» باشی، جتنما توجه کرده‌ای که آن سایه میان بوته‌ها موجود زنده درخسانی نبود.

می‌خواستم سؤال دیگری بکنم، ولی او دستش را روی دهانم گذاشت و مرا وادار به سکوت کرد. بعد سرش را نزدیک گوشم آورد و نجواکنان گفت بایستی سعی کنم خوب گوش دهم تا صدای آهسته خش و خشی را بشنو، صدای گامهای لطیف و خفة شبپره‌ای را که روی برگها و شاخه‌های خشک زمین راه می‌رود.

چیزی نشنیدم. ناگهان دون خوان بلند شد. فانوس را برداشت و گفت ما باید روی ایوان جلو خانه بنشینیم. ولی بعای اینکه مرا از در جلوی خانه بیرون ببرد، از در عقب بیرون برد. به طرف کناره صحراء راه افتادیم، در حالی که او توضیع می‌داد که مهم است تا حضورمان را اعلام کنیم، ما از سمت چپ خانه نیم دایره‌ای زدیم. دون خوان بی‌اندازه آهسته گام بر می‌داشت. صدای گامهایش سست و مردد بود. فانوس در دستش می‌لرزید. پرسیدم اتفاقی افتاده است. چشمکی زد و زمزمه کنان گفت شبپره بزرگی که در این اطراف می‌پلکد، با مرد جوانی قرار ملاقات دارد و گامهای آهسته مردی پیر و ضعیف نشان‌دهنده راهبر کسی است که به چنین قراری می‌رود. وقتی سرانجام به جلوی خانه رسیدیم، دون خوان فانوس را به تیری آویزان کرد و مرا وادار گرد بنشینیم و به دیوار تکیه کنم. خود نیز سمت راستم نشست.

— اینجا می‌نشینیم. تو می‌نویسی و خیلی طبیعی با من صحبت می‌کنی. شبپره‌ای که امروز بسویت هجوم آورد، حالا میان بوته‌ها است. پس از مدتی نزدیکتر می‌آید تا نگاهی به تو اندازد. به خاطر همین من نور فانوس را مستقیماً روی تو انداختم. نور به شبپره کمک می‌کند تا تو را پیدا

کند. وقتی به کناره بوته‌ها برسد، تو را صدا می‌کند. صدای مخصوصی دارد. احتمالاً صدا پنودی خود گمکت می‌کند.

— دون خوان چه نوع صدایی است؟

— نویی آواز است. صدای پیوسته‌ای که شبپره ایجاد می‌کند، معمولاً شنیده نمی‌شود. ولی شبپره‌ای که بیرون است، یک شبپره معمولی نیست. تو صدای او را به وضوح خواهی شنید و در صورتی که به «حد کمال» رسیده باشی، او تا آخر عمر با تو خواهد بود.

— چگونه کمک می‌کند؟

— امشب سعی می‌کنی چیزی را که شنوع کرده‌ای به پایان برسانی. «دیدن» زمانی اتفاق می‌افتد که مالک موفق می‌شود «مناظرة درونی» خود را متوقف کند. امروز، بیرون میان بوته‌ها با خواست خودت این گفتگو را متوقف کردی و «دیدی». چیزی که «دیدی» واضح نبود. فکر می‌کنی مردی بوده است. من می‌گویم شبپره‌ای بوده است. در صورتی که هیچ کدام از ما درست نمی‌گوییم. از آنبا که مجبوریم حرف بزنیم. باید با کلمات زبان یکدیگر را بفهمیم. باوجود این برگ برندۀ دست من است. چون بهتر از تو «می‌بینم»، و با توصیف ساحران آشنا هستم. به همین جهت می‌دانم هیکلی که تو دیدی، یک شبپره بود، حتی اگر کاملاً صحیح نباشد. حالا باید تو در مسکوت و بی‌تفکر اینجا منتظر بمانی و بگذاری که این شبپره کوچک درباره بسویت بیاید.

بسختی می‌نوشتم. دون خوان می‌خندید و مرا وادار به نوشتن می‌کرد. انگار نه انگار که چیزی مرا ناراحت می‌کند. بازویم را لمس کرد و گفت که نوشتن بهترین پناهگاه من است.

— هیچ وقت درباره شبپره صعبت نکرده بودیم. زیرا زمانش فرا— نرمیده بود. همانطور که می‌دانی روح تو متعادل نبود. به این دلیل به تو یاد دادم مثل یک مالک رفتار کنی. یک مالک با اطمینان به اینکه روحش متعادل است، شروع می‌کند. بعد با نظم و آکاهی کامل ولی بدون شتاب و اجبار زندگی می‌کند، و عاقبت کوشش نهایی خود را برای رسیدن به این تعادل انجام می‌دهد. قبلًا تو هم مثل بقیه انسانها بودی، عدم توازن از رفتار کلی تو ناشی می‌شد. ولی حالا به نظر می‌رسد روحت در موقعیت مناسبی قرار دارد و می‌توان درباره شبپره حرف زد.

— از کجا می‌دانی الان زمان مناسبی برای حرف زدن درباره شبپره است؟

— وقتی آمدی، توانستم نگاهی کوتاه به شبپرهای که این اطراف می‌پلکیده بیفکنم. این اولین باری بود که او خودش را دوستانه و علنی نشان می‌داد. من او را قبلاً در کوهها، اطراف خانه خنارو «دیده» بودم. ولی به صورت شایعی تهدیدکننده که آشتفتگی و پریشانی تو را نشان می‌داد: در این لحظه صدای عجیبی شنیدم. مثل صدای خفه ترق و تروق دو شاخه که به یکدیگر مانیده می‌شود، یا صدای هژ و هژ موتور کوچکی که از دور بگوش می‌رسد. صدا عوض شد و به صدای موزیکی بدل گشت. ضرباتی موزون و هراسناک ایجاد گردید و بعد متوقف شد. دونخوان گفت:

— این شبپره بود. شاید تا به حال متوجه شده‌ای که گرچه فانوس به اندازه کانی برای جذب شبپرهای روشن است ولی حتی یک شبپره هم دور آن پرواز نمی‌کند.

من متوجه نشده بودم، ولی بعضی اینکه دونخوان را از این موضوع آگاه کرد متوجه سکوت بی‌پایان صحرای اطراف و جلوی خانه شدم. با آرامش گفت:

— عصیانی نشو. در این دنیا چیزی که یک سالک نتواند آن را بیان کند، وجود ندارد. می‌فهمی. یک سالک می‌پنداشد که مرده است و به همین علت چیزی برای از دست دادن ندارد. او همیشه آرام و خاطر جمع است. چون بدترین پیشامدها برایش رخ داده است. اما از گفتار و رفتارش چنین برنمی‌آید که شاهد همه‌چیز بوده است.

سخنان دونخوان و بالاتر از همه حالتش بر من آرامش می‌بخشیدند. به او گفتم که در زندگی روزمره‌ام دیگر ترس همیشگی را ندارم، اما از تصور اینکه چیزی در تاریکی و ابهام در کمین من نشسته است، بشدت می‌ترسم. خیلی جدی گفت:

— آنجا فقط «معرفت» است. بدون شک معرفت ترس را القا می‌کند. اما اگر سالک طبیعت ترسناک معرفت را بپذیرد، بیم و هراسش از بین می‌رود.

آن صدای عجیب دوباره شنیده شد. به نظر نزدیکتر و بلندتر می‌آمد. با دقیق گوش فرادادم، هرچه بیشتر به آن توجه می‌گرم، گمتر می‌توانستم بفهم چگونه صدایی است. ظاهراً صدای پرنده یا فریاد حیوانی نبود. هن ضربه‌اش باشکوه و عمیق بود. زمان آهنگ بعضی از ضربه‌ها کوتاه، و برخی بلند بود. وزن و زمان مشخصی داشت. بعضی‌ها مولانی بود، و من آنها را همچون تک صدایی می‌شنیدم. برخی دیگر ضربه‌هایی کوتاه

چون صدای مسلسل منقطع بود. بعداز اینکه صدا قطع شد، دونخوان گفت:

- شبپرها منادیان، یا بهتر بگوییم پشتیبانان ابدیت هستند. آنها به علی‌یا شاید هم بدون هیچ‌گونه دلیلی نگهدار غبار ملایی ابدیت می‌باشند.
- این استعاره برایم بیگانه بود. از او خواستم درباره آن بیشتر شرح دهد.
- شبپرها غباری بر روی بالهای خود دارند. یک گرد ملایی تیره. این گرد، غبار معرفت است.

توضیعش این استعاره را برایم نامفهوم‌تر کرد. لحظه‌ای مرد بود که چگونه سؤالم را بهتر ببینم. ولی او دوباره شروع به صحبت کرد.

- «معرفت» موضوع خاصی است. بهویژه برای یک سالک. گاهی «معرفت» برای سالک چیزی است که یکبار اتفاق می‌افتد. او را در خود هوطنده می‌کند و از او می‌گذرد.

پس از مدتی سکوت پرسیدم:

- غبار روی بالهای شبپر چه ارتباطی با «معرفت» دارد؟
- «معرفت» مثل ذراتی از غبار ملایی شناور است، درست از همان غبار که بالهای شبپر را پوشانده است. به همین جهت «معرفت» برای سالک چون بارانی است از ذرات ملایی تیره، که بر او می‌بارد.
- با ادبی بیش از اندازه یادآور شدم که توضیحاتش مرا بیشتر گیج می‌کند. خندید و به من اطمینان داد که کاملاً واضح صحت می‌کند و فقط منطق من اجازه قبول کردن نمی‌دهد.
- شبپرها از ازل باوفاترین دوست و یاور ساحران بوده‌اند. اگر من این موضوع را تا بهحال برای تو مطرح نکرده‌ام، علتش عدم آمادگی لازم در وجود تو بوده است.

- ولی غبار روی بالهای یک شبپر چگونه می‌تواند «معرفت» باشد؟

- خواهی دید.

دستش را روی دفتر یادداشتمن گذاشت و گفت بدون اینکه فکر کنم چشم‌انم را بیندم و آرام باشم. معتقد بود صدای شبپر در صورا به من کمک خواهد کرد، و اگر به خوبی‌ها توجه کنم، صدا پیشامدهای تریب-الوقوعی را خبر خواهد داد. گفت که نمی‌داند ارتباط بین من و شبپر چگونه برقرار خواهد شد، و یا این ارتباط درباره چه چیز خواهد بود. از من خواست راحت و مطمئن باشم و به اقتدار شخصی‌ام اعتماد کنم.

پس از مدتی سکوت که با بی‌صبری و حالت همبستی گذشت، موفق شدم خود را آرام کنم. فکرهای گوناگون کم‌کم از ذهنم بیرون می‌رفت تا جایی

که چندی پس مفزم بکلی خالی از هرگونه فکری شد. هرقدر که من آرام‌تر می‌شدم، صداها در صحراء بلندتر می‌شد. آن صدای عجیب که دونخوان معتقد بود از حرکت شبپره است، دوباره شنیده شد. صدا همچون اخسامی در بدنم و نه همچون فکری در مفزم ثبت می‌شد. حس کردم اصلاً ترسناک و خصمانه نیست بلکه ساده و مهربان است. گویی صدای بچه‌ای بود. به یاد پسرکی افتادم که زمانی می‌شناختم. صداهای کشیده، سر گرد و بور، صداهای کوتاه و منقطع خنده او را به یاد می‌آورد. احساس رنج‌آوری را پریشان می‌کرد. ولی باز هم ذهنم خالی از هرگونه فکری بود. دردی سراسر بدنم را فراگرفت. دیگر نمی‌توانستم رامست بنشینم و به پهلو بر زمین افتادم. اندوه من چنان سخت بود که دوباره شروع به تفکر کردم. فمهای و رنج‌های گذشته را به خاطر آوردم. ناگهان دریافتم که در درون خود با پسرک صعبت می‌کنم. صدای تپش متوقف شد. چشمانم بسته بود. شنیدم که دونخوان پرخاست و حس کردم کمک کرد تا بنشینم. نمی‌خواستم حرف بزنم. او هم حرفی نزد. صدای گامهایش را شنیدم. چشم‌هایم را باز کردم. مقابله من خم شده بود و در نور فانوس‌چهره‌ام را تماشا می‌کرد. از من خواست دستهایم را روی شکم بگذارم. بلند شد به آشپز خانه رفت و آب آورد. مقداری از آن را به صورتم پاشید و باقی را داد تا بنوشم. کنارم نشست و دفتر یادداشت را به من داد. به او گفتم این صدایما مرا در روایایی پر از درد و رنج فرو می‌برد. با لحنی خشک گفت:

– تو خود را بیش از توانست درگیر می‌کنی.

به نظر می‌رسید که عمیقاً در فکری فرو رفته است. گویی دنبال کلمات مناسبی می‌گشت تا موضوعی را بیان کند. عاقبت گفت:

– موضوع امشب «دیدن» آدمهای است. اول بایستی مناظره درونی را متوقف کنی، سپس تصویر شخصی را که می‌خواهی «ببینی» مجسم کنی. هر چیزی که انسان در آرامش خاطر به آن بیندیشد، چون تفکر دیگری وجود ندارد که با آن به مبارزه برخیزد، در حکم فرمانی درمی‌آید. امشب شبپره به تو کمک می‌کند. برایت آواز می‌خواند. آوازش برای تو ذرات طلایی را به ارمغان می‌آورد، و تو شخصی را می‌بینی که برای «دیدن» پرگزیده‌ای.

می‌خواستم جزئیات بیشتری را بدانم. ولی او اشاره کرد که شروع کنم. پس از مدتی کوشش گفتگوی درونی‌ام را متوقف کردم، کاملاً ساکت و آرام شدم. سپس انکارم را به یکی از دوستانم متوجه کردم. چشمانم را

برای مدتی – که شاید لحظه‌ای بیش نبود – پستم. ناگهان متوجه شدم کسی شانه‌هايم را تکان می‌دهد. مثل آهسته آهسته بیدار شدن بود. چشمهايم را باز کردم و دیدم به پهلوی چپ دراز کشیده‌ام. ظاهرا آنچنان در خواب عمیقی فرو رفته بودم که هیچ به یاد نمی‌آوردم کی و چگونه روی زمین افتاده‌ام. دون خوان کمک کرد بلند شوم و بنشینم. می‌خندید و درحالی که خرناک کشیدن مرا تقلید می‌کرد، گفت اگر خودش ندیده بود، باور نمی‌کرد کسی به این سرعت به خواب رود. او گفت هر بار که من باید کاری انعام دهم که منطقم آن را درک نمی‌کند، با من بودنش خالی از تغیریح نیست. بعد دفترچه یادداشت را بسویی زد و گفت باید دوباره همه چیز را از نو شروع کنیم.

مراحل لازم را طی کردم. صدای ترق و تروق عجیب دوباره از سر گرفته شد، اما این بار از میان صعرا نبود. بیشتر چنین می‌نمود در درون من است. مثل اینکه لبها، پاها و دستهايم این صدا را ایجاد می‌کردند. این صدا خیلی سریع مرا در خود خودکشی ساخت. حس کردم گلوله‌های نرمی از درونم به خارج فوران می‌کند، یا مثل باران بر من می‌بارد. احسامن لطفی و مطبوعی از بمباران گلوله‌های سنگین پنهانی به من دست می‌داد. ناگهان چیزی شنیدم. مثل دری که در اثر باد بشدت باز شود. دوباره افکار به مغزم مجبوم آوردند. فکر کردم فرصت دیگری را از دست داده‌ام. چشمنها را باز کردم و خودم را در اتاق درخانه دیدم. وسایل روی میز تحریرم همانطور که آنها را گذاشته بودم، دست نخورده آنجا بودند. در باز بود. بیرون بادکولاک می‌کرد. این فکر از مغزم گذشت که باید آب گرمکن را کنترل کنم. صدای پنجره‌های کشویی را که خودم نصب کرده بودم و کمی در چهار چوبش گیر می‌کرد شنیدم که بشدت تکان می‌خورد. گویی کسی می‌خواهد داخل شود. ترس من سرآپای وجودم را فراگرفت. از روی سندلیم بلند شدم. حس کردم چیزی مرا با خود می‌کشد. فریادی کشیدم.

دون خوان شانه‌هايم را تکان می‌داد. با هیجان رؤیای خود را برایش شرح دادم. این رؤیا چنان زنده بود که هنوز می‌لرزیدم. گفتم که هم اکنون با تمام وجودم جلوی میز تحریرم بودم. با ناباوری سرش را تکان داد و گفت برای اینکه من سر خودم را کلاه بگذارم یک نابغه‌ام. به نظر می‌رسید حرفهای من چندان اثری در او نگذاشته‌اند. بنابر این به این موضوع اهمیتی نداد و خواست دوباره شروع کنم.

دیگر پار صدای مرموزی را شنیدم. این صدا همانطور که دون خوان گفته بود، مثل هارانی از ذرات ملایمی بر من می‌بارید. من سنگینی این ذرات را طبق وصف دون خوان مثل دانه‌های صاف یا تکه‌هایی بر خود حس نمی‌کردم، بلکه بیشتر چون حبابهای کروی بسوی من شناور بودند. یکی از حبابها ترکید و منظره‌ای را نمایان کرد. انگار جلوی چشمانم ایستاد و هاز شد. تصویری از شیئی عجیب. به نظر مثل قارچی می‌آمد. با دقت به آن نگاه کردم. چیزی که می‌دیدم رؤیا نبود. شیء قارچ مانند، مدتی بدون میچ‌گونه تغییری در میدان دید من می‌داند و بعد یکباره ترکید. انگاری نوری که بر آن می‌تابید، خاموش شد و بعد تاریکی بی‌پایانی هم‌جا را فراگرفت. لرزشی در بدنه حس کردم. لرزشی شدید و آزاردهنده. ناگهان متوجه شدم که کسی من را تکان می‌دهد. یکباره همه درک و فهم من بیدار شدند. دون خوان بشدت تکانم می‌داد و من به او نگاه می‌کردم. باید درست در همان لحظه چشمهايم را باز کرده باشم. او به صورتم آب می‌پاشید. سردی آب بُسیار مطبوع بود. پس از مدتی سکوت خواست بداند که این بار چه اتفاقی افتاده است. رؤیایم را کاملابرایش شرح دادم.

— دون خوان آن چه بود که من آنجا «دیدم»؟

— دوست.

خندیدیم. با بردباری توضیع دادم که من شکل قارچ مانندی «دیده‌ام» که گرچه برای تعیین اندازه‌اش معیاری ندارم، ولی حدم می‌زنم بلندی آن تقریباً به اندازه سی سانتیمتر باشد.

دون خوان اصرار داشت تنها چیزی که به حساب می‌آید، احساس است. گفت احساسات من معیار ارزیابی درباره کیفیت ذاتی چیزهایی است که «دیده‌ام».

— از بیان و احساسات تو اینطور نتیجه می‌گیرم که دوست پسر خوبی است.

این حرفش من را متغیر کرد.

برایم توضیع داد که شکل قارچ مانند هیأت ذاتی انسانهایی است که ساحر آنان را از دور «می‌بینند». اما وقتی ساحر موجود مورد نظر را مستقیماً ببینند، آنوقت کیفیت انسانی موجود به شکل یک رشته الیاف درخشنان، شبیه تخم مرغ به نظر می‌رسد.

— تو مستقیماً مقابل دوست نبودی، به معین جهت در نظرت چون قارچی ظاهر شد.

— دون خوان چرا اینطور است؟

— کسی نمی‌داند. این تنها طریقه ظاهر شدن انسانها در این نوع خاص  
«دیدن» است.

بعد اضافه کرد هریک از اجزای این شکل قارچ مانند معنی ویژه‌ای دارد. ولی تعبیر و تفسیر این معنا توسعه یک نوآموز ممکن نیست. در این موقع خاطره حیرت‌آوری به یاد آمد. سالها پیش برای استعمال گیاهان توهمندا خود را در حالتی غیرعادی از واقعیت یافتم. در حالی که به جوی آبی می‌نگریستم، دسته‌ای حباب بسوی من شناور شد و من در خود غوطه‌ور کرد. حباب‌های زرینی که هم‌اکنون دیده بودم به همان نحو متوالیا شناور بودند و من در خود فرو می‌بردند. درواقع می‌توانم بگویم که این دو مجموعه هریک‌بار همان ساخت و شکل اولیه را داشتند.

دون خوان با بی‌علاقگی توضیحات من را شنید و گفت:

— نیرویت را با چیزهای پسچ و بی‌بوده هدر نده. تو در بیرون با  
بی‌نهایت سر و کار داری.  
و با دست اشاره‌ای به صحراء کرد.

— اگر بخواهی این همه عظمت را با منطق توجیه کنی، فایده‌ای ندارد. اینجا ابدیت ما را احاطه کرده است. کوشش تو برای اینکه هم‌اکنون به آن سر و صورت مزخرف و بی‌معنی بدهی، آشکارا حقیر و بدشگون است. بعد خواست می‌کنم شخص دیگری از آشنایانم را «ببینم» و اضافه کرد بمحض اینکه رویا به پایان رسید، باید می‌کنم با اقتدار شخصی خود چشمهايم را باز نمایم و فوراً با آگاهی کامل به معیط اطراف تسلط یابم.

موفق شدم شکل قارچ مانند دیگری را در نظر آورم. در حالی که اولین تصویر کوچک و زردرنگ می‌نمود، دومی سفید، بزرگتر و مبهم بود. وقتی که صحبت ما راجع به دومین تصویری که «دیده» بودم به پایان رسید، متوجه شدم شبپره‌ای را که میان بوته‌ها آنقدر من را تعت تأثیر قرار داده بود، کاملاً فراموش کرده‌ام. به دون خوان گفتم این مساله باعث تعجب من می‌شد که چطور می‌توان به این سادگی چیزی اینقدر عجیب را به دست فراموشی سپرد. به نظرم می‌رسد که من دیگر آن شخصی که بودم، نیستم.

— نمی‌فهمم چرا تا این حد در این باره جار و جنبال راه می‌اندازی.  
بعض اینکه گفتگوی درونی متوقف شود، دنیا فرو می‌ریزد، و اشکال

بسیار عجیب وجودمان بر ما ظاهر می‌شود، کویی آنها بشدت تحت معاشره گلماشان هستند. تو هستی، آن‌گونه که هستی. چون مرتباً به خودت می‌کویی که تو آنطور هستی.

پس از مدتی سکوت دون خوان خواست دیگری را «صدای بزنم». او گفت مهم این است که انسان تا آنجایی که می‌تواند سعی کند «ببیند» تا ترتیبی برای راهنمایی احساس بنانم.

می و دو نفر را پی در پی صدا زدم. پس از هر کوششی از من می‌خواست تا آنچه را که در روایا دیده بودم بطور دقیق و کامل برایش شرح دهم. او با داوری در زمان متوقف کردن مناظره درونی و اینکه پس از هر آزمایشی چشمها یم را بهتر با نیروی خود باز نمایم و بدون تغییر حالت، کاری را از سر بگیرم روال کار را به همان اندازه که من در اجرای آنها ماهرتر می‌شدم تغییر می‌داد. باید بگویم من زمانی متوجه این تغییر روند شدم که درباره آن تصویر قارچ‌مانند صحبت می‌کردیم. او معتقد بود آنچه را که من رنگ می‌نامم، رنگ نیست، بلکه درجهات متفاوت نور است. می‌خواستم یک درخشندگی مایل به زردی را که دیده بودم وصف کنم. وای او حرف مرا قطع کرد و کاملاً شرح داد چه «دیده‌ام». از آن پس او درباره محتواهی هر روایا چنان بعثت می‌کرد مثل اینکه خودش آن را «دیده» است، نه اینکه فهمیده من چه می‌گویم. وقتی که از او در این‌باره توضیح خواستم، امتناع کرد و توضیحی نداد.

سرانجام پس از آنکه می و دو نفر را صدا زدم، بر من آشکار شد تعداد زیادی شکل قارچ‌مانند را «دیده‌ام» که هریک قدرت درخشندگی کوناگون داشته‌اند، و احساسات من نیز در برابر آنها کوناگون بوده است، از تمایلی آرام گرفته تا تنفس صرف.

دون خوان توضیح داد انسانها، هیأتی هستند مشکل از آرزوها، مشکلات، رنجها و نگرانیها و غیره که می‌توانند آنها را نشان دهند، اما فقط یک ماحر واقعاً با قدرت می‌تواند مفهوم این هیأت را حل و کشف کند، و من بایستی به همین هم قانع باشم که می‌توانم اندام کلی انسانها را ببینم.

خیلی خسته بودم. آن صورتهای عجیب و غریب واقعاً مرا خسته کرده بودند. حالت تهوع داشتم. آن صورتهای برایم دوست‌داشتنی نبودند و در من حالتی از خستگی و محکوم به فناپودن را القا می‌کردند. دون خوان توصیه کرد به نوشتن ادامه دهم، تا این‌گونه احساسات را از خود دور

کنم. پس از مسکوتی طولانی در حالی که نتوانسته بودم هیچ چیزی بنویسم، از من خواست کسانی را صدا بزنم که او انتخاب می‌کند.

اکنون شکلهاي دیگری ظاهر می‌شدند. آنها تارج مانند نبودند، بلکه بیشتر به فنجانهای وارونه ساک ژاپنی شباهت داشتند. بعضی از آن شکلها درست مثل پایه‌های فنجان؛ شبیه سر، و بتیه اغلب گرد بودند. شکل آنها جذاب و تسکین‌دهنده بود. احسان خوشی از آنها ماطمع می‌شد. این شکلها برخلاف شکلهاي قبلی که تحت تأثیر نیروی جاذبه قرار داشتند. در فضای جست و خیز می‌گردند. به هر حال بسودن آنها در آنجا خستگی مرا بر می‌گردید.

الیکیو، شاگرد دون خوان نیز از جمله کسانی بود که او انتخاب کرد. زمانی که من الیکیو را مجسم کردم، تکانی خوردم که شوک ناشی از آن را از رویا می‌بینم بیرون آورد. الیکیو اندام بلند و سفیدی داشت که تن و سریع تکان می‌خورد. انگار می‌خواست روی من بپردازد. دون خوان گفت الیکیو شاگرد بسیار با استعدادی است و بدون شک متوجه شده است که کسی او را «می‌بینند».

یکی دیگر از کسانی که دون خوان انتخاب کرد، پابلیتو مرید دون خنارو بود. شوکی که در اثر تصور پابلیتو به من دست داد بسیار شدیدتر از شوکی بود که در اثر تعجب الیکیو به من دست داده بود.

دون خوان آنقدر خنده کرد که اشکهایش به روی گونه‌هایش فلتیدند.

— چرا این اشخاص شکل دیگری دارند؟

— آنها اقتدار شخصی بیشتری دارند. حتی تو متوجه شده‌ای که به زمین نچسبیده‌اند.

— سبکی آنها از چیست؟ اینطور به دنیا آمده‌اند؟

— ما همه همینطور سبک و چاپک متولد می‌شویم. اما در اثر مرور زمان سخت و ثابت می‌گردیم و این از خود ماست. به همین جهت شاید بتوان گفت که این انسانها اندامهایی دیگرگونه دارند، چرا که چون سالکان زندگی می‌کنند. به هر حال این مهم نیست. مهم آن است که تو اکنون به این مرحله رسیده‌ای. چهل و هفت نفر را صدا بزنی تا رقم اصلی را که چهل و هشت است، پر کنی.

در این لحظه به خاطر آوردم که سالها پیش، زمانی که ما درباره جادوگری با ذرت و پیشگویی صحبت می‌گردیم، گفته بود که تمداداتنهای

ذرتی که یک ساحر دارد، چهل و هشت است ولی هیچگاه دلیلش را نمی‌گفت.  
به همین علت دوباره پرسیدم:  
- چرا چهل و هشت تا؟

- چهل و هشت عدد ماست. این عددی است که ما را به صورت انسان  
سی‌سازده. چرا یش را نمی‌دانم. نیرویت را به خاطر سؤالهای ابلهانه  
هدر نده.

برخاست و پاما و دستهایش را از هم گشود و از من خواست همین  
کار را بکنم. درخشش سوری را در شرق آسمان مشاهده نمودم. دوباره  
نشستیم. خودش را خم کرد، سرش را به گوشم گذاشت و نجواکنان گفت:

- آخرین کسی که تو صدا می‌کنی خنارو است. خناروی واقعی.

کنجهکاوی و هیجان را فراگرفت. مراحل لازم را ملی کردم. صدای  
عجبیب کناره صحرا که تقریباً آن را فراموش کرده بود، دکر باره رساتر  
و با شدت بیشتر به گوش می‌رسید. حبابهای زرین را محاصره کرده  
بودند. در یکی از حبابها دون خنارو را دیدم که جلوی من ایستاده بود و  
کلاهش را در دست داشت. می‌شنید. بتنده چشمها را باز کردم. می‌خواستم  
به دون خوان چیزی بگویم. اما قبل از اینکه بتوانم کلمه‌ای بسر زبان  
آورم، بدنم مثل چوبخشک شد. مو بر تنم راست شد. یک لحظه نمی‌دانستم  
چه کنم و چه بگویم. دون خنارو جلوی من ایستاده بود. خودش بود.

به طرف دون خوان پرگشتم. لبخند می‌زد. بعد دو تایی از خنده هش  
کردنده. من هم سعی کردم بخندهم و لی نتوانستم. بلند شدم. دون خوان ظرف  
آبی به من داد. بی‌اراده آن را نوشیدم. فکر می‌کردم به صورتم آبی خواهد  
زدولی نه، او فقط ظرف را پر از آب نمود.

دون خنارو سرش را خاراند و لبخندش را پنهان کرد. دون خوان گفت:

- نمی‌خواهی به خنارو سلام کنی؟

بی‌نهایت و بیش از اندازه کوشش کردم تا توانستم نظم و ترتیبی به  
افکار و احساناتم بدهم. آخرش زیر لبی مسلمی به دون خنارو کردم،  
تعظیمی کرد و لبگندز نان پرسید:

- مرا صدا زدی، اینطور نیست؟

با لکنت تعجبم را از دیدن او بیان کردم. دون خوان گفت:

- او ترا صدا کرد.

- خیلی خوب، من اینجا هستم. چه کار می‌توانم برایت انجام دهم.  
منزه باهستگی دوباره به کار افتاد و ناگهان فکری از آن گذشت.

افکارم روشن و واضح بودند. «می‌دانستم»، واقعاً چه اتفاقی افتاده است. دون خنارو که قبلاً برای دیدن دون خوان آمده بود، با شنیدن صدای اتومبیل به میان بوته‌ها رفته، تا هنگام تاریکی خود را در آنجا پنهان کرده بود. مطمئن بودم همه نشانه‌ها و علایم این نظریه را تأیید می‌کند. و چون بدون شک دون خوان این نقشه را طرح کرده بود، لحظه به لحظه مستمسکی به دست من داده بود تا جریان کارها را هدایت کند و در موقع مناسب دون خنارو خودش را نشان دهد و هنگامی که دون خوان و من در حال برگشتن به خانه هستیم، برای اینکه مرا بترساند، شروع کند به تعقیب ما و بعد در صحراء منتظر بماند، تا هر بار که دون خوان به او حلامتی داد، او نیز آن صدای عجیب و غریب را از خود درآورد و آخرين بار موقعی که من چشمهايم را می‌بندم تا به خواست دون خوان، خنارو را سدا بزنم، او آخرين اشاره را پکند و دون خنارو از میان بوته‌ها خارج شود و آشکارا به طرف ایوان بپاید و منتظر بماند تا من چشمهايم را باز کنم، و مرا بترساند.

تنها نکاتی که در این تعبیر منطقی مبهم می‌نمود، یکی اینکه من واقعاً مردی را دیده بودم که میان بوته‌ها مخفی گشته و تبدیل به پرنده‌ای شده بود و دیگر اینکه در آغاز من، دون خنارو را در حباب زرینی دیدم و در رویای من نیز دون خنارو همینطور لباس پوشیده بود که هم‌اکنون. هیچ‌گونه توضیع منطقی برای رفع این ابهام نداشت. همانطور که همیشه در موقع معمولی سر فرود می‌آوردم فکر کردم شدت و فشار احساسات نقش مهمی در تعیین آنچه من قبلاً «دیده» و «باور» کرده بودم، بازی‌کرده است. زمانی که در ذهنم به این حیله احتمانه پی بردم، بی‌اراده شروع به خنده‌یدن کردم. نتایجی را که از این تفکر گرفته بودم، با آنها در میان گذاشتیم. قوهقهه خنده را سر دادند. کاملاً اطمینان داشتم که خنده آنها دلیل بر توافق یا این مساله است. از دون خنارو پرسیدم:

— تو خودت را میان بوته‌ها پنهان نکرده بودی؟

دون خوان نشست و سرش را میان دو دست گرفت. دون خنارو صبورانه پاسخ داد:

— نه، من خودم را پنهان نکرده بودم. من خیلی از اینجا دور بودم. ناکهان مرا صدا زدی. خوب، من هم آمدم.

— دون خنارو کجا بودی؟

— آن دورها.

- چقدر دور؟

دون خوان حرفم را قطع کرد و گفت اگر دون خنارو آمده است، دلیل  
بر این است که خوامته به من لطفی کند، و من نباید بپرسم او کجا بوده،  
چون او هیچ جا نبوده است.

دون خنارو به کمک آمد و گفت هیچ اشکالی ندارد. هرچه بخواهم،  
می توانم بپرسم.

- دون خنارو، اگر تو اینجا، در نزدیکی خانه دون خوان خود را پنهان  
نکرده بودی، پس کجا بوده‌ای؟

- صداقت تمام گفت:

- درخانه خودم بودم.

- در مکزیک مرکزی؟

- بله، تنها خانه‌ای است که من دارم.

پکدیگر را نگریستند و دوباره از خنده غش کردند. می دانستم مرا  
مسخره می کنند. تصمیم گرفتم دیگر در این مورد حرفی نزنم. فکر کردم  
حتیاً دلیلی دارند که این چنین ماهرانه صحنه‌سازی می کنند. نشستم.  
حسن کردم دو نیمه شده‌ام. نیمی از من اصلاً ترسیده بود و می توانست  
تمام اعمال دون خوان و دون خنارو را دربست قبول کند. ولی نیم دیگر  
وجهودم که از قدرت بیشتری برخوردار بود بستخی از چنین باوری امتناع  
می کرد. تشغیص آکامانه من این بود که تعیین و تفسیر ساحرانه دون-  
خوان را از دنیا تنها در یک سطح ذهنی قبول کرده‌ام، اما جسم چنین  
چیزی را به هیچ عنوان نمی پنداشت. بلا تکلیفی من هم از همین جا ناشی  
می شد. از طرف دیگر در طول تمام سالهای بودن با دون خوان و دون-  
خنارو پدیده‌های عجیب و فریبی را تجربه کرده بودم، و اینها تعجب‌بیاتی بود  
جسمانی، نه ذهنی. مثلاً همین امشب من «خرامش اقتدار» را تمرین کرده  
بودم که از نقطه نظر ذهنی عمل غیر قابل تصوری می نمود. مثناً اینکه  
رؤیاهای باور نکردنی داشتم و این رؤیاهای بدون واسطه و فقط به خواست  
من بودند.

پریشانی در دنیا و صادقانه‌ام را پرایشان شرح دادم.

دون خوان در حالی که سرش را با ناباوری تکان می داد، گفت:

- این پسر یک نابغه است.

دون خنارو، با حالتی که گویا پیاسی را بازگو می کند، گفت:

- کارلیتو من، تو یک نابغه بزرگ هستی.

هر دو کنار من نشستند. دون خوان طرف راست و دون خنارو ملروف  
چشم. دون خوان گفت که بزودی صبح فرا می‌رسد. در این لحظه دوباره صدای  
شبپره را شنیدم. چایش را عوض کرده بود. اکنون صدا از سمت مقابل  
می‌آمد. به آنها خیره شدم. سعی کردم مسیر نگاه آنها را تعقیب کنم. نظم  
و ترتیب منطقی من شروع به از هم پاشیدن کرد. صدا، طبیعتی ژرف و  
مفتون‌کننده داشت. کم کم صدای گامهای خفه پای سبکی را شنیدم که  
بوتهای خشک را زیر پا له می‌کرد. صدا نزدیکتر شد. خود را به دون-  
خوان فشردم. آمرانه فرمان داد آن را «ببینم». کوشش نهایی ام را نه به  
خاطر او، بلکه برای خودم بکار برم. قبلای یقین داشتم که شبپره همان  
دون خنارو بوده است. ولی حالا دون خنارو کنار من نشسته بود. پس چه  
چیزی میان بوته‌ها بود؟ شبپره؟!

صدای ترق و تروق در گوشهايم طبیعت می‌افکند. نمی‌توانستم مناظره  
درونی ام را متوقف کنم. صدا را می‌شنیدم ولی نمی‌توانستم آن را مثل  
سابق در جسم حس کنم. ناگهان صدای پایی را به وضوح شنیدم. چیزی  
میان تاریکی خزید. صدای شکستن پن آوایی به گوش رسید. گویی شاخه‌ای  
به دو نیم شد. ناگهان اسیر خاطره‌ای وحشتناک شدم. سالها پیش من شبی  
ترسنگ را در بیابان بهمن بردم، درحالی‌که چیزی مرا به متوجه آورده  
بود. آن هنگام من روی زمین چمباتمه زده بودم، چیزی نرم و سبک روی  
گردنم راه می‌رفت. دون خوان قبلای برایم شرح داده بود که آن حادثه  
برخوردي یا یک «همزاد» بوده است، و ادعا می‌کرد آن را به صورت واحد وجودی قبول کند.  
خود را به دون خوان نزدیکتر کرده، نجواکنان با او درباره خاطره‌ام  
حرف زدم. دون خنارو نیز به طرف ما خزید و نزدیکتر شد و زمزمه کنان  
از دون خوان پرسید:

— او نچه می‌گوید؟

دون خوان با هستگی جواب داد:

— می‌گوید یک «همزاد» آنجاست.

دون خنارو به عقب برگشت و نشست. سپس به من رو نموده گفت:  
— تو نایقه‌ای.

هر دو بی‌صدا خنده‌یدند. دون خنارو با سر اشاره‌ای به صura کرد و گفت:

— برو بگیرش. لختشو و شیطان را از «همزاد» دور کن.

از شدت خنده تکان می‌خوردند. در این بین صدا قطع شد. دون خوان

فرمان داد افکارم را متوقف کنم، اما چشمها را باز نگه داشته، حواسم را به کباره صحرای مقابله متمرکز سازم. گفت که شبپره به علت حضور خنارو جایش را تغییر داده است، و اگر بخواهد خود را به من نشان دهد، ترجیح می‌دهد از طرف مقابل بیاید.

پس از لحظه‌ای کوشش برای آرام کردن افکارم، دوباره صدا را شنیدم. صدا اکنون بلندتر از سابق به گوش می‌رسید. ابتدا صدای پای خفه‌ای را روی خس و خاشاک خشک شنیدم و سپس روی جسم حس کردم. در این لحظه درست در مقابلم، در کناره صحراء توده میاهی دیدم. حس کردم می‌لرزم، چشمها می‌رازد. من زانو زده بودم. دون خوان و دون خنارو نیز بالای سرم خم شده بودند. گویی در حالت چمباتمه به خواب رفته بودم. دون خوان قدری آب به من داد. دوباره نشستم و به دیوار تکیه دادم.

کمی بعد هوا روشن شد. به نظر می‌رسید صحراء بیدار می‌شود. خنکی صبحگاه روح بخش و مطبوع بود.

شبپره، دون خنارو نبود. ساخت منطقی من شکست و فرو ریخت. نه می‌خواستم سؤال کنم و نه اینکه ساکت بمانم. اما سرانجام می‌بایستی حرقی بزنم.

— ولی دون خنارو، اگر تو در مکزیک مرکزی بود، پس چگونه اینجا آمدی؟

دون خنارو حرکت مضجع و مسخره‌ای با دهان خود گرد و گفت:

— متأسفم، دهانم نمی‌خواهد حرفی بزنند.

سپس به طرف دون خوان برگشت و پوزخندزان گفت:

— چرا به او نمی‌گویی؟!

دون خوان با دو دلی گفت که دون خنارو بعنوان برجسته‌ترین هترمند ساحری قادر است دست به اعمال غیرقابل تصوری بزنند.

مینه خنارو متورم شد. مثل اینکه حرفهای دون خوان آن را باد کرد. به نظر می‌رسید آنقدر هوا در ریه‌هایش فرو برده که قفسه مینه‌اش دو برابر حد معمول شده و هر لحظه ممکن است به هوا زود. ناگهان خنارو به هوا پرید. احسام کردم هوای موجود در شش‌هایش او را مجبور به جست و خیز کرده است. آنقدر روی زمین به این طرف و آن طرف پرید تا ظاهراً توانست دوباره قفسه مینه‌اش را تحت کنترل درآورد. به مینه‌اش زد و بعد با گف دستهای عضلات آن را با فشار زیادی از بالا به طرف شکم

مالش داد، انگار ہاد لاستیک مائین را خالی می‌کند. هاقبت نشست.  
دون خوان پوزخند می‌زد و در حالی که چشمهاش از شدت شادی  
می‌درخشید، آهسته گفت:

— یادداشتیایت را بنویس! بنویس! بنویس! والا می‌بیری.  
بعد گفت که حتی خنارو هم دیگر حس نمی‌کند توشن من عجیب است.  
خنارو گفت:

— راست می‌گوید. خودم نیز گاهی فکر کرده‌ام بنویسم.  
دون خوان بالعنخشکی گفت: دون خنارو پیر خرد و معرفت‌پیشه است.  
او قادر است بدون هیچ مشکلی از دورترین نقاط خودش را به جایی دیگر  
پفرستد و طی‌الارض کند.

به یادآوردم که سالها پیش، یکبار ما سه نفر در گوهستان بودیم. دون  
خنارو می‌خواست کاری کند تا من بر منطق احتمانه‌ام پیروز شوم. پرش  
حیرت‌آوری به قله سیر ۱۱ در فاصله ۱۵ کیلومتری ما کرد. این پیشامد را  
به‌خاطر می‌آوردم. همچنین به یاد می‌آوردم که در آن موقع حتی نمی‌توانستم  
تصور کنم که او پریده است.

دون خوان اضافه کرد که دون خنارو در بعضی مواقع قادر است دست به  
اعمال خارق‌العاده بزند. و ادامه داد:

— در موقعیتهای خاص خنارو خودش نیست، بلکه «کالبد اختریش» است.  
سه یا چهار بار این جمله را تکرار کرد. بعد هر دو مرد زیر نظر  
گرفتند. انگار منتظر واکنش مستقیم من بودند  
مقصود او را از کلمه «کالبد اختری» نفهمیدم. قبل از آن هرگز در  
این باره حریق نزدیک بود. توضیح خواستم. گفت:

— یعنی خناروی دیگری وجود دارد.

هر سه به هم نگریستیم. بی‌نهایت مشوش شدم. دون خوان با حرکت  
چشم‌انش به من فرمانت تا به صعبت ادامه دهم. برگشتم و از دون خنارو  
پرسیدم:

— برادر دولویی داری؟  
— البته، یکی دارم.

نمی‌توانستم بفهمم مرد است می‌اندازد یا نه. مثل بچه‌هایی که عمدتاً  
کسی را اذیت می‌کنند، می‌خندیدند. دون خوان ادامه داد:  
— می‌شود گفت که خنارو در این لحظه، دولوی خودش است.

با این جمله هر دو از خنده خشکردند. اما من نمی‌توانستم در شادی آنها سهیم پاشم. بدنم بی‌اراده می‌لرزید.

دون خوان با لحنی جدی گفت که بیش از اندازه کند ذهنم و خود را سهیم فرض می‌کنم و آمرانه به من گفت:

— سخت نگیر. می‌دانی که خنارو ساحر است و یک مالک تمام عیار، به همین دلیل قادر به انجام اعمالی است که در تصور افراد عادی نمی‌گنجد. کالبد اختری او، خناروی دیگر، یکی از همین اعمال است.

زبانم بند آمده بود. نمی‌توانستم تصور کنم که آنها مرا دست انداخته‌اند. ادامه داد:

— پرای سالکی مثل خنارو خلق خناروی دیگر امر خطیر و مهمی نیست. پس از مدتی طولانی که فکر کردم چه باید بگویم پرسیدم:

— دیگری هم مثل خودش است؟

دون خوان جواب داد:

— دیگری خودش است.

حرفهایش باور نکردند بود، گرچه باور نکردند تر از اعمالشان نبود. پس از چند دقیقه تردید از دون خوان پرسیدم:

— دیگری از چه ساخته شده است؟

— دانستن این مطلب غیر ممکن است.

— واقعی است یا فقط خیال است؟

— البته که واقعی است.

— پس می‌توان گفت که از گوشت و خون است؟

دون خنارو جواب داد:

— نه، چنین چیزی امکان ندارد.

— ولی اگر او تا این حد واقعی است مثل من....

دون خوان و دون خنارو همزمان حرفم را قطع کردند و گفتند:

— تا این حد واقعی مثل تو؟

پکدیگر را نگریستند و آنقدر خنده‌یدند که فکر کردم ممکن است بلایی به سرشان بیاید. دون خنارو کلاهش را روی زمین انداخت و دور و بر آن شروع به رقصیدن کرد. رقصش ظریف و ماهرانه بود، و به دلایلی همیرقابل وصف بیش از اندازه مضحك می‌نمود. شاید این خوشمزگی در برداشتن گامهای حرفهای و ماهرانه او بود. به هر حال این عدم تعجانس آنچنان زیرکانه و در عین حال ماهرانه بود که من از شدت خنده به خود

می بینیدم.

وقتی دوباره نشست، گفت:

- مشکل ما با تو این است که تو نایفه هستی، کارلتیوس.
- من بایستی بیشتر راجع به کالبد اختری بدانم.

دون خوان گفت:

- دانستن اینکه کالبد اختری از گوشت و خون است، معکن نیست. برای اینکه او مثل تو واقعی نیست. اما کالبد اختری خنارو به همان حد خنارو واقعی است. منظورم را می فهمی؟
- ولی دون خوان قبول کن که حتماً راهی برای دانستن این مطلب وجود دارد.

- کالبد اختری هر کس خود است. این توضیع باید کافی باشد. ولی اگر تو «می دیدی»، می دانستی که تفاوت بزرگی بین خنارو و کالبد اختریش وجود دارد.<sup>۱</sup> برای ساحری که «می بیند»، کالبد اختری نورانی تر است. باز هم سؤالاتی داشتم اما احسام ضعف می کردم. وسائل نوشتنم را به کناری گذاشتم و یک لحظه فکر کردم دارم بیهوش می شوم. تصویر تونل مانندی را می دیدم، همه چیز در اطرافم تاریک می نمود جز نقطه‌ای گرد مقابل چشم‌ام که تصویر روشنی را نشان می داد.

دون خوان گفت باید چیزی بخورم. اما من گرسنه نیومن. دون خنارو گفت از گرسنگی مشرف به موت است. بلند شد و به قطب خانه رفت. دون خوان هم بلند شد و اشاره کرد که دنبالش بروم. در آشپزخانه دون خنارو پشتاپش را پر از غذا کرد، و بطرز مضحكی ادای شخصی را درآورد که می خواهد هذا بخورد، ولی نمی تواند آن را قورت دهد. دون خوان از شدت خنده روده بیشتر شده بود، لگد می پراند، فریاد می کشید، صرفه می کرد و کبود شده بود. فکر کردم هم اکنون می میرد. تصور کردم من هم از شدت خنده روده بیشتر شد. دلچک بازی دون خنارو بی نظری بود.

سرانجام آرام گرفت، و پی در پی به ما نگریست. چشمانی درخشان و لبغندی بشاش داشت. شانه‌ها را بالا انداخت و گفت:

- نمی شود.

من و دون خوان هذای مفصلی خوردیم. بعد هر سه به جلوی خانه

---

۱) در ترجمه فرانسه اضافه شده است: انسان معمولی حتی می تواند تصور کند که تفاوت باید براساس گوشت و خون ارزیابی شود.

برگشتم. خورشید می‌درخشید و آسمان صاف بود. نسیم صبحگاهی هوا را تازه می‌کرد. احسان خوشحالی و نیرومندی می‌کرد. در سه گوشه مقابل یکدیگر نشستیم. پس از سکوتی مزدبانه تصمیم گرفتم از آنها پغواهم تا مرا از این بلا تکلیفی نجات دهنند. حس کردم دوباره سر حال هستم و خواستم نیرویم را آزمایش کنم. گفتم:

— دون خوان، برایم از کالبد اختری بیشتر حرف بزن.

دون خوان اشاره‌ای به دون خنارو کرد. او سری تکان داد. دون خوان گفت:

— بفرمایید، این هم کالبد اختری. بیش از این حرفی برای گفتن نیست. نگاه کن! خودش اینجاست.

با ناتوانی کوشش کردم به گفتگویمان جهتی دهم. گفتم:

— ولی اینکه خنارو است.

دون خنارو گفت:

— البته که من هستم.  
و شانه‌ها را بالا انداخت.

— دون خنارو، پس کالبد اختری چیست؟

اشاره‌ای به دون خوان کرد و با لعن خشکی گفت:

— از او بپرس. او حرف می‌زند، من لال هستم.

دون خوان توضیح داد که:

— کالبد اختری خود ساحر است. وجودی که توسط «رؤیاهاش» پرورش می‌یابد. برای ساحر کالبد اختری حاصل عمل اقتدار او است، ولی برای تو فقط انسانه قدرت است. در مرد خنارو، کالبد اختریش را نمی‌توان از خودش باز شناخت. زیرا او بعنوان یک سالک منتهای کمال را دارد. به همین علت هم تو می‌چگاه نتوانسته‌ای متوجه این تفاوت شوی. اما در تمام سالهایی که تو او را می‌شناسم، تنها دوبار باخناروی واقعی رو برو شده‌ای، و بقیه دفعات تو کالبد اختریش را دیده‌ای.

فریاد زدم:

— امکان ندارد.

قلبم فشرده می‌شد. هنان هیجان‌زده بودم که دفتر و دستک از دستم افتاد. مدادم روی زمین قل خورد و گم شد. دون خوان و دون خنارو هر دو با مس به ملحف زمین شیرجه رفتند و با حرکات خنده‌آور و مضحكی به جستجوی مداد پرداختند. هرگز چنین نمایش فوق العاده‌ای از شعبده بازی

و تردستی ندیده بودم. جز اینکه اینجا صحنه و سن و وسایل نمایشی وجود نداشت و مجریان نیز علیرغم حرکاتشان، شعبده بازی و تردستی نمی‌گردند.

دون خنارو، جادوگر بزرگ و دستیارش در ظرف چند دقیقه مجموعه بینظیری از حیرت‌آورترین و عجیب و غریب‌ترین اشیائی را جمع‌آوری کرده بودند که زیر، پشت و یا روی هر وسیله دور ایوان پیدا می‌شد. به سبک شعبده بازان، دستیار وسایل لازم را آماده کرد. چیزهایی مثل خاک و سنگریزه، کیسه‌های کرباسی، تکه‌های چوب، قوطی شیر، فانوس و کت من. سپس دون خنارو به شعبده بازی پرداخت. شیئی را پیش می‌آورد و بمحض اینکه متوجه می‌شد مداد من نیست، دور می‌انداخت. در بین این وسایل پیدا شده نیز تکه‌های لبام، کلاه‌گیس، هینک، وسایل بازی، وسایل خانه، قطعات ماشین، لبام زیر زنانه، وسایل کلیسا، دندان‌طبیعی و ساندویچ وجود داشت، و سرانجام تکه‌ای مدفوع سفت و سخت که تفتر-آور بود و دون خنارو آن را از زیر کت من بیرون آورد. عاقبت مداد من پیدا شد و دون خنارو گرد و خاک آن را با مر آستینش پاک کرد و به من داد.

آنها دلچک بازی خود را با خنده و فریاد برجزار گردند. من از شدت تعجب مبهوت بر جای مانده بودم و قادر نبودم در شادی آنها سهیم شوم. دون خنارو با دلواپسی گفت:

— کارلیتوس، اینقدر سخت نگیر، والا تلنگت درخواهد رفت و... حرکت مضحك و خنده‌آوری کرد که بی‌معنی و پوچ بود. پس از اینکه خنده آنها تمام شد، از دون خنارو پرسیدم: کالبد اختری چه می‌گند و یا یک ساحر با آن چه می‌گند؟

دون خوان گفت که کالبد اختری قدرت دارد و از آن برای اجرای اعمالی استفاده می‌شود که در شرایط عادی فیر قابل تصور است.

— بارها و بارها به تو گفته‌ام که دنیا پیمایش‌ناپذیر است. ما نیز چنین هستیم و دیگر موجودات جهان نیز چنین‌اند. به همین علت امکان ندارد با بنطق به کالبد اختری رسید. به تو این فرصت داده شد که شاهد آن باشی و همین هم از سرت زیاد است.

— ولی باید راهی برای صعبت کردن درباره‌اش وجود داشته باشد. خودت به من گفتی که جریان حرف زدنت با گوزن را به این خاطر شرح دادی تا راجع به آن حرفی زده باشی. نمی‌توانی با کالبد اختری همین

کار را کنی؟

لحظه‌ای مسکوت کرد. اصرار کردم بگوید. هیچگاه تا این حد اضطراب نداشتم.

— خوب، یک ساحر می‌تواند دو تا شود. بیش از این نمی‌شود درباره‌اش حرف زد.

— ولی آیا ساحر خودش می‌داند که دو تا شده است؟

— البته که می‌داند.

— می‌داند که در یک زمان در دو محل مختلف است؟

هن دو به من نگریستند و تکاهی رد و بدل کردند.

— دون خناروی دیگر کجاست؟

دون خنارو به طرفم خم شد. به چشم‌انم نگریست و گفت:

— نمی‌دانم، هیچ ساحری نمی‌داند کالبد اختریش کجاست.

دون خوان گفت:

— حق با خنارو است. ساحر اطلاعی ندارد که همزمان در دو محل مختلف است. اگر قرار باشد این مطلب را بداند، تقریباً مثل این‌امنت که با کالبد اختریش روپرورد شود و ساحری که با آن رو در رو قرار گیرد، مرده است. قاعده این است و اقتدار همه چیز را اینطور تنظیم کرده است.  
هیچ‌کس هم نمی‌داند چرا!

دون خوان شرح داد بمحض اینکه سالکی توانایی «به رؤیا رفتن» و «دهدن» را به دست آورد و کالبد اختریش را پرورش داد، باید موفق شود گذشته شخصی خود، خودخواهی و عادت‌های جاری خود را از بین ببرد. گفت تمام فنونی را که به من یاد داده است و من آنها را حرف مفت پنداشته‌ام، درواقع وسیله‌ای است که از طریق میلان بخشیدن به خود و جهان، با قرار دادن این دو در فراسوی حیطه پیش‌بینی‌ها، غیرعملی بودن داشتن کالبد اختری درجهان معمولی را برطرف می‌سازد.

— یک سالک و چنگیبوی میال دیگر نمی‌تواند جهان را به ترتیب تاریخی منظم کنند. برای او دنیا و خودش دیگر شیء نیستند. او موجود درخشنانی است که در دنیایی فروزان هستی دارد. داشتن کالبد اختری برای یک ساحر کار آسانی است. چون می‌داند چه می‌کند. همانطور که نوشتن برای تو کار آسانی است. ولی تو با مدادت خنارو را می‌ترسانی.

از دون خوان پرسیدم:

— شخص ناظری که یک ساحر را می‌بیند، می‌تواند بفهمد که او همزمان

در دو نقطه مختلف است؟

— البته، این تنها امکان داشتن است.

— ولی آیا منطقاً می‌توان قبول کرد که ساحر نیز بداند همزمان در دو مکان مختلف بوده است؟

— آها...، آخرش این دفعه درست گفتی. البته امکان دارد که ساحر بعداً بفهمد در یک زمان در دو نقطه مختلف بوده است. ولی اینها ممکن است و ربطی به این حقیقت ندارد که او در هین عمل کردن اصلاً اصطلاحی از آن یکی ندارد.

منزم از کار افتاد. حس‌کردم اگر الان دیوانه‌وار ننویسم، منفجر خواهم شد. او ادامه داد:

— حال به این بطلب فکر کن! دنیا به‌طور مستقیم با ما ارتباط پیدا نمی‌کند، بلکه تفسیر آن بین ما و دنیا قرار گرفته است. درست تربگویم، ما همیشه یک قدم عقب هستیم و تجربه دنیایی ما تجدید خاطره این تجربه‌ها است. ما همیشه لحظه‌ای را به خاطر می‌آوریم که اتفاق افتاده و گذشته است. ما به خاطر می‌آوریم، به خاطر می‌آوریم، به خاطر می‌آوریم. دستهایش را چندین بار چرخاند تا مقصود خود را به من بفهماند.

— وقتی که تمام تجربه‌های ما از دنیا فقط خاطره است، پس آنقدرها هم از ذهن دور نیست که نتیجه بگیریم ساحری بتواند در یک زمان در دو مکان مختلف باشد. از نقطه نظر درک شخصی او مهم نیست، چون برای تجربه کردن دنیا، ساحر بایستی مثل هر انسان دیگری رفتاری را که اکنون انعام داده، پیشامدهایی را که الان اتفاق افتاده، و تجربه‌هایی را که در حال کسب کرده است، بار دیگر به یاد آورد. در ذهن او تنها یک خاطره است. ولی برای ناظری که او را می‌بیند، امکان دارد عمل ساحر طوری به نظر برسد که در آن واحد دو کار مختلف را انجام می‌دهد. البته ساحر دو زمان مختلف را به یاد می‌آورد. چون مفهوم زمان او را پای‌بند نمی‌کند.

وقتی که صعبت دون خوان تمام شد، یقین داشتم که تب کرده‌ام. دون-خنارو با کنجکاوی نگاهم کرد و گفت:

— او حق دارد. ما همیشه یک قدم عقب‌تر هستیم.

و دستش را مثل دست دون خوان حرکت داد. بدنش شروع به لرزیدن کرد و مانطور که نشسته بود به عقب پرید. انگار سکسکه می‌کرد و این عمل باعث به عقب پریدن او می‌شد. بر روی نشیمن خود تا آخر ایوان

پرید و بازگشت.

منظمه دون خنارو که روی کفل خود به عقب می‌پرید، بجای اینکه مثل همیشه باهث سرگرمی من شود، چنان ترس شدیدی در من ایجاد کرد که دون خوان مجبور شد چند ضربه به سرم زند تا به حال ایم، گفت:

— دون خوان، اصلاً این چیزها را نمی‌فهمم.

چواب داد من هم نمی‌فهمم، و شانه بالا انداخت. دون خنارو هم گفت:

— کارلیتوس عزیز، من هم همینطور!

خستگی من، سنگینی تعبربه‌های حسی من، حالت بی‌غمی و شوخی که در همه اینها حکم‌فرما بود، و دلچک‌بازی دون خنارو برای اعصاب من‌زیاده از حد بود. بیش از این نمی‌توانستم مانع درد و هیجان عضلات شکم‌شوم. دون خوان آنقدر من را روی زمین غلتاند تا آرامش خود را باز یافتم و دوباره مقابله آنها نشستم.

پس از مدتی سکوت از دون خوان پرسیدم:

— کالبد اختری از ماده جامدی است؟

هر دو به من نگریستند.

— واقعیت جسمی دارد؟

دون خوان گفت:

— البته، جامد، جسمانیت، اینها همه خاطراتند. در هر حال آنها هم مثل همه چیزهایی که ما راجع به دنیا حس می‌کنیم، خاطراتی هستند که توسط ما گردآوری می‌شوند. خاطراتی از توصیفات. تو خاطره‌ای از جسم جامد من داری، همانگونه که خاطره‌ای از برقراری ارتباط توسط لغات داری. به همین علت با گرگی صحبت می‌کنی و من را هم به صورت جسمی چامد حس می‌کنی.

دون خوان نزدیکتر آمد و با آرنج به آرامی سقطمه‌ای به من زد و گفت:

— به من دست بزن!

به او دست زدم و در آهوشش گرفتم. نزدیک بودگریه کنم.

دون خنارو بلند شدو نزدیکتر آمد، چون کودکی با چشمانی درخشناد و شیطان به نظر می‌آمد. لبانش را جمع کرد و مدتی من را نگریست و در حالی که سعی می‌کرد لبخندش را پنهان کنند، گفت:

— پس من چه؟ نمی‌خواهی من را هم بغل کنی؟

بلند شدم و بازوام را از هم کشودم تا او را در آهوش بکشم. ولی بدنم درجا مثل سنگ شده بود. قدرت حرکت نداشت. با تمام نیرو سعی

کردم باز و انم را به او برسانم ولی کوششم بی فایده بود.  
دون خوان و دون خنارو ایستاده بودند و مرا می نگریستند. حس کردم  
بدنم زیر فشار مجهولی خم می شود.

دون خنارو نشست و وانمود کرد که چون در آغوش نگرفته ام، دلتور  
شده است. لب و لوجه اش آویزان بود و با پاشنه پابر زمین می کوفت.  
سپس هر دو فش فش خنده را سر دادند.

غضبلات شکم لرزشی داشت که چون موجی تمام بدنم را فرا گرفت.  
دون خوان گفت سرم را همانطور حرکت دهم که قبلای یادم داده است و  
معتقد بود تنها راه آرامش من این است که تشبع نوری را در قرنیه  
چشم‌مانم منعکس کنم. به زور مرا از زیر طاق ایوان بیرون آورد و به  
فضای باز برد. بدنم را در حالتی قرار داد که خورشید از طرف شرق در  
چشم‌مانم می افتد. وقتی در جهت صحیح قرار گرفتم، دیگر نمی لرزیدم.  
و زمانی که دون خنارو گفت لرزش من به خاطر وزن کاحد است، متوجه  
شدم که دفتر یادداشت را بسختی به خود می فشرم.

به دون خوان گفتم که جسم مرا وادار به رفتن از این محل می کند.  
برای دون خنارو دست تکان دادم. نمی خواستم به آنها فرصتی دهم تا  
مقیده ام را هومند کنم. داد زدم:

— خدا حافظ دون خنارو، باید الان بروم.

او هم دستی تکان داد. دون خوان هنند قدسی تا اتومبیل مرا همراهی  
کرد، پرسیدم:

— تو هم کالبد اختری داری؟

داد زد:

— البتا!

در این لحظه فکر دیوانه‌کننده‌ای به مغزم رسخ کرد. می خواستم آن  
را از خود دور کنم و با مجله بروم. ولی چیزی در درونم مرا از این کار  
باز می داشت. در تمام سالهای ارتباط با آنها، هادت کرده بودم، هر بار  
که می خواستم دون خوان را ببینم، به سونورا یا مکزیک مرکزی بروم، و  
همیشه اورا منتظر خود می یافتم. یاد گرفته بودم این پیشامد را یعنوان  
امری بدیهی قبول کنم. تاکنون نیز در این باره فکر خاصی به مغزم خطرور  
نگرده بود. با حالتی نیمه شوخی گفتم:

— یک چیز را به من بگو دون خوان، خودت هستی یا کالبد اختریت؟

به طرفم خم شد. پوزخند می زد. نجوا کنان گفت:

— کالبد اختبریم.

بدهنم به هوا پریم. گویی نیرویی صفت بدنم را با زور به حرکت درآورد.  
به طرف اتومبیلم دویدم. دون خوان با صدای یلنده فریاد زد:

— من فقط شوخی کردم. نباید بروی، هنوز پنج روز به من بدهکاری.  
در حالی که سوار می‌شدم، هر دو به طرف اتومبیلم دویدند. می‌خندیدند  
و بالا و پائین می‌پریدند.

دون خنارو داد زد:

— کارلیتوس، هر وقت مرا خواستی، صدا بزن!

## رؤیابین و رؤیا

بسوی خانه دون خوان راندم و صبح زود به آنجا رسیدم. برای اینکه بتوانم او را قبل از ظهر ببینم، شب را در متلی بین راه گذرانده بودم. دون خوان درخانه بود. وقتی او را صدا زدم، بیرون آمد. سلام گرمی کرد. حس کردم از دیدنم خوشحال است. تعبیری کرد که ظاهراً می‌باید آرام کند. ولی در من اثر ممکوس داشت، با خنده گفت:

— شنیدم که داری می‌آیی و به داخل خانه دویدم، چون می‌ترسیدم اگر بیرون بیمانم، بترسی.

اشاره‌ای گذرا کرد که من در حالت روحی غمناک و بدی هستم، و او را به یاد الیگیو می‌اندازم که برای ساحر شدن به اندازه کافی، و برای معرفت پیشه شدن بیش از اندازه مالیخولیایی است. اضافه کرد برای بی‌الر کردن نتایج مغرب پرخورد با دنیای ساحران باید به آن خنده‌ید. درباره حالت روحی من او حق داشت. واقعاً نگران و وحشت‌زده بودم. مدتی گردش کردیم. ساعتها طول کشید تا حس کردم راحت‌تر شده‌ام. راه رفتن کنار او آرامش بیشتری به من می‌بخشید، تا تلاش او برای از بین بردن حالت غمگین من.

تنگ هروب به خانه برگشتم. خیلی گرمه بودم. پس از غذاخوردن، روی ایوان نشستیم. آسمان صاف بود. روشنایی ملایم بعد از ظهر اثر آرامش‌بخشی در من داشت. می‌خواستم حرف بزنم. گفتم:

— ماهیامت که احساس راحتی نمی‌کنم. کاری که دون خنارو و تو دفعه آخر با من کردید، واقعاً وحشتناک بود. دون خوان بهیزی نگفت. بلند شد و در ایوان شروع به قدم زدن کرد.

— باید درباره‌اش حرف بزنم. مثل خوره روح را می‌خورد. مجبورم دانما به آن فکر کنم.

- می ترسی؟

من ترسی نداشتم، بلکه در اثر آنچه که دیده و شنیدم بودم پریشان و بلا تکلیف بودم. فقدان منطق در من چنان عظیم بود که یا باید آن را جبران می کردم و یا باید کلا آن را دور می انداختم و از مشش خلاص می شدم. توضیع من او را به خنده انداخت.

- فعل امنطق را دور نینداز. هنوز وقتی نرسیده است. گرچه روزی زمانش فرامی رسد، ولی فکر می کنم الان وقت مناسبی برای این کار نیست.

- پس باید ممکن کنم تا برای آنچه رخ داده است، توضیعی پیدا کنم؟

- البته، وظیفه این است که فکرت را راحت کنی. مالکان با کوپیدن سر خود به دیوار پیروز نمی شوند، بلکه از آن می گذرند. دیوار را ویران نمی کنند، از روی آن می جهند.

- ولی من چطور می توانم از روی آن بپرم؟

در حالی که کنارم می نشست، گفت:

- قبل از همه فکر می کنم جدی گرفتن هر چیزی خلط است. با توجه به اینکه در ما: سه نوع عادت بد وجود دارد که با قرار گرفتن در موقعیتهاي غیرعادی زندگی فوراً به آن پناه می بریم. اول ندیده گرفتن چیزی است که اتفاق افتاده است یا می افتد، و ما طوری با آن برخورد می کنیم مثل اینکه اصلاً اتفاقی نیفتاده است. البته این کار خشکه مقدس هاست. دوم پذیرفتن هر چیزی بر مبنای ارزش ظاهری آن و تصور اینکه تمام پیشامدها را از پیش می دانیم، و این هم کار مؤمن هاست. سوم اینکه پیشامدی اجباراً مارا به خود مشغول می کند. چون نمی توانیم آن را از ته دل قبول کنیم و نه نادیده بگیریم. این هم راه احتمالهاست. راه تو؟ راه چهارمی هم وجود دارد، یعنی صحیح ترین راه، روش مالکان و مبارزان. مالک چنان عمل می کند که گویی اتفاقی رخ نداده است، چون او چیزی را باور نمی کند. گرچه هر چیز را برآمده ارزش ظاهریش قبول می کند، ولی نمی پذیرد. نادیده می گیرد، اما انکار نمی کند. هرگز نشان نمی دهد که مثلاً می دانسته اتفاقی افتاده، یا اصلاً پیشامدی رخ نداده است. او طوری رفتار می کند که انکار موقعیت را در دست دارد، حتی اگر خودش را هم زرد کرده باشد. این شیوه عمل وسواند را از بین می برد.

مدتی سکوت کردیم. حرفهای دونخوان مثل مرهمی بر من اثر می گذارد.

پرسیدم:

- می توانم چیزی درباره دون خنار و کالبد اختریش بگویم؟

– بستگی دارد به اینکه چه چیزی می‌خواهی درباره‌اش بگویی. می‌خواهی به وسوسه‌هایی تن در دهی؟

– می‌خواهم به توضیعات تن در دهم. به هر حال اکنون من دچار وسوس شده‌ام برای این است که چرات دیدن ترا نداشتم، و با شخص دیگری هم نمی‌توانستم درباره عدم اطمینان و شک و تردیدم حرف بزنم.

– پس تو با دوستانت حرف نمی‌زنی؟

– چرا، ولی آنها چطور می‌توانند به من کمک کنند؟

– هرگز فکر نکرده‌ام که تو محتاج کمک هستی. یک سالک به چیزی احتیاج ندارد. تو باید این احساس را در خودت تقویت کنی. می‌گویی، کمک می‌خواهی. کمک برای چه؟! تو همه چیزهای مورد نیاز را برای این سفر همیشگی که زندگی تو است، داری. سعی کردم به تو یاد بدهم که تجربه واقعی در انسان بودن است، و زندگه ماندن از هر چیزی مهمتر. زندگی امروز ما راه پیچ در پیچ کوتاهی است. زندگی خود گویای خود است و کامل. یک سالک این را می‌فهمد و طبق آن هم زندگی می‌کند. به همین ملت بدون هیچ‌گونه گستاخی می‌توان گفت که سالک بودن تجربه تجربه‌ها است.

گویی منتظر بود چیزی بگویم. چند لحظه مرد بودم. می‌خواستم عباراتم منجیده باشد. ادامه داد:

– اکنون یک سالک و دلاور دلداری بخواهد، براحتی شخصی را انتخاب می‌کند و درد و رنج خود را با او در میان می‌گذارد. ولی رویه‌مرفته یک سالک، کمک و تفاهمنمی‌خواهد. وقتی حرف می‌زنند، از آنجه که او را تحت فشار گذاشته است، رهایی می‌پابد. البته همه اینها به فرض این است که او بخواهد صحبت کند، و گرنه او هیچ وقت از خودحرفی نمی‌زنند. تو اصلاً مثل یک سالک زندگی نمی‌کنی، لااقل فعلانه. دامی که تو با آن مواجه شده‌ای، بایستی واقعاً ظالمانه باشد. قلب‌با تو احسان همدردی می‌کنم.

شوخی نمی‌کرد. از نگاه نگرانش خواندم که او نیز این مراحل را می‌کرده است. بلند شد و دست نوازشی به سرم کشید. طول ایوان را می‌رفت و بدمی‌کشت و به تفاوت نگاهی به صحرای اطراف خانه می‌افکند. حرکات او بیقراری مرا تشذیید می‌کرد.

برای اینکه آرام بگیرم، شروع به صحبت درباره مشکلم کردم. فکر می‌کردم اکنون برای نشان دادن اینکه ناظر بی‌گناهی هستم، در واقع خیلی

..

دیر است. من تعت رهبری دون خوان آنقدر تمرين کردم تا درکی عجیب به دست آورم. مثلا «متوقف کردن مناظره درونی» یا کنترل رؤیاهايم. اینها چیزهایی هستند که انسان نمی‌تواند جمل کند. من دستورات او را اجرا کرده بودم؛ گرچه این اجرا مو به مو نبود. ولی در هر حال تا حدی موفق شده بودم عادتهای روزمره‌ام را از بین ببرم، مستولیت رفتارم را قبول کنم و گذشته شخصی‌ام را معو نمایم. آخر به نقطه‌ای رسیده بودم که سالها پیش از آن می‌ترسیدم. و آن این بود که اکنون می‌توانستم تنها باشم، بدون اینکه جسم و روح ناراحت شوم. شاید این بزرگترین پیروزی من بود. از نقطه نظر امیدها و حالت‌های سابقم، تفها بودن و حضور ذهن داشتن باور نکردنی بود. حالا من کاملاً به تمام تغییرات زندگی و بینش خود از دنیا آگاه بودم. دیگر برایم روشن بود که زائد است اگر همیقاً تحت تأثیر اظهارات دون خوان و دون خنارو درباره کالبد اختری قرار گیرم.

— کجای کارم می‌لنگد، دون خوان؟

— تو تسلیم می‌شوی، حس می‌کنی غوطه خوردن در شک و محنت، نشانه احساماتی بودن است. خوب واقعیت این است که تو همه چیز هستی بجز احساماتی. پس چهرا تظاهر می‌کنی؟ زمانی به تو گفتم که یک سالک با لروتنی چگونگی خود را می‌پذیرد.

— تو، طوری فکر می‌کنی که انگار من مخصوصاً می‌خواهم خود را سرگردان کنم.

— بدون شک، ما عمدآ خودمان را در سرگردانی قرار می‌دهیم. همه ما آگاه به اعمال خود هستیم. منطق و امانده ما آگاهانه خود را به غولی بدل می‌کند که خیال می‌کند اینطور باید باشد. گرچه برای چنین قالبی، خیلی کوچک است.

برایش شرح دادم که شاید بلاتکلیفی من پیچیده‌تر از این چیزی است که او اکنون ارائه می‌دهد. گفتم اگر او و دون خنارو انسانهایی مثل من بودند کنترل فوق العاده آنها الگویی برای رفتار من بود، ولی وقتی که آنها ذاتاً آدمهای دیگری هیر از من باشند. پس دیگر نمی‌توانم آنها را بعنوان الگویی بپندارم، بلکه بعنوان آدمهای عجیبی می‌پذیرم که نمی‌توانم آرزوی برایش با آنها را داشته باشم.

دون خوان با صراحت گفت:

— خنارو انسان دیگری است. او دیگر انسانی مثل تو نیست. این هم حق

اوست و نباید تو را بترساند، و اینکه او ملور دیگری است، خود دلیلی بر ستایش او است.

— ولی تفاوت او، تفاوت انسانی نیست.

— فکر می‌کنی مثلاً چه تفاوتی است؟ فرق میان انسان و اسب است؟

— نمی‌دانم، ولی او مثل من نیست.

— یک موقعی بود.

— می‌توانم تغییرات او را بفهمم؟

— البته، چون تو هم در حال تغییری.

— منظورت این است که من هم کالبد اختری پیدا می‌کنم؟

— هیچ‌کس آن را پیدا نمی‌کند. این نوعی اصطلاح است. تو با این‌همه دراجی خود را آلوده کلمات می‌کنی، و بعد در چنگت معانی آنها گیر می‌افتد. حدس می‌زنم غیر تو این است که کالبد اختری را با دغل‌بازی و حقه‌بازی پیدا می‌کنند. ما موجودات درخشنان همه یک کالبد اختری داریم، همه‌ما! سالک فقط یاد می‌گیرد که از این موضوع بالاطلاع باشد. همه‌اش همین است. ظاهراً موانعی غیر قابل نفوذ سد راه این آگاهی می‌شوند یا لااقل اینطور انتظار می‌رود. درست همین موضع از رسیدن به چنین آگاهی‌ای، مبارزه طلبی خاصی می‌سازند.

— دون خوان، چرا من اینقدر از آن می‌ترسم؟

— برای اینکه فکر می‌کنی کالبد اختری همان چیزی است که لغت می‌گوید، یک کالبد اختری یا یک توی دیگر. من این کلمات را فقط برای توصیف آنها به کار می‌برم. کالبد اختری، خود شخص است و نباید ملور دیگری در نظر گرفته شود.

— اگر آن را نفوایم چطور می‌شود؟

— این مسأله انتخاب شخصی نیست، و انتخاب شدن برای آموختن دانش ساحران که به این آگاهی منتهی می‌شود نیز مسأله انتخاب شخصی نیست. هیچگاه از خودت پرسیده‌ای که چرا بخصوص تو انتخاب شده‌ای؟

— همیشه از خودم این سؤال را کرده‌ام. صدها بار از تو پرسیدم، ولی تو هرگز به این پرسش جواب ندادی.

— منظورم این نیست که این موضوع را بعنوان سؤالی مطرح کنی تا جوابی داشته باشد، بلکه به این معنی که چگونه مالکی به خوشبختی خود می‌اندیشد. خوشبختی‌ای که مبارزه‌ای در آن بیابد. این را بعنوان یک سؤال معمولی مطرح کردن شیوه آدمهای معمولی از خود راضی است که

می‌خواهند با آنها همدردی یا از آنها تمجید شود. من اصلاً علاوه‌ای به چنین مسواله‌ای ندارم. چون راهی برای پامنځ کوبی به آن وجود ندارد. تصمیم‌گیری در مورد انتخاب تو، قصد و نظر اقتدار بود. هیچ‌کس نمی‌تواند نظریات اقتدار را هومن کند. حالا تو انتخاب شده‌ای و برای جلوگیری از اجرای آن نیز هیچ کاری نمی‌توانی بکنی.

— ولی دون خوان خودت گفتی که همیشه امکان شکست وجود دارد.

— درست است، همیشه می‌توان شکست خورد، ولی فکر می‌کنم تو داری به چیز دیگری اشاره می‌کنی. تو دنبال راه فرار می‌گردی. آزادی را می‌خواهی که در آن به روش خودت شکست پخوری. برای این منظور خیلی دیگر است. یک سالک اسیر دست اقتدار است و تنها در انتخاب یک زندگی کامل آزاد است. هیچ راهی برای بهدست آوردن شکست یا پیروزی نیست. منطق تو ممکن است اینطور پخواهد که برای معدوم کردن تعامیت وجودت، شکست پخوری. اما اقدام متقابلی وجود دارد که به تو اجازه اظهار یک فتح یا شکست کاذب را نمی‌دهد. اگر فکر می‌کنی می‌توانی به پناهگاهی مطمئن فرار کنی، دیوانه‌ای. جسمت بیدار خواهد بود و هیچ‌کدام از آنها را اجازه نخواهد داد.

به آرامی خنده دید.

— چرا می‌خنده؟

— تو بطرز وحشتناکی در دام افتاده‌ای و برگشت برایت خیلی دیگر است. در هین حال برای عمل کردن هم هنوز زود است. تنها کاری که می‌توانی بکنی، این است که ناظر باشی. تو در بدترین وضعیت کودکی هستی که نه می‌تواند به رحم مادر بازگردد و نه اینکه به اطراف بدد و خود اقدام به کاری کند. کودک هیچ چاره دیگری ندارد جز اینکه نظاره کند و به داستانهای حیرت‌آوری گوش فرادهد که برایش نقل می‌شود. تو اکنون درست در این نقطه قرار داری. نه می‌توانی به دنیای قدیمت برگردی و نه اینکه توسط اقتدار خودت اقدام به عمل کنی. برای تو فقط یک راه وجود دارد: شاهد اعمال اقتدار باشی و داستانها، داستانهای اقتدار را بشنوی. کالبد اختری یکی از همین داستانهاست. تو می‌دانی و به همین دلیل منطق تو تا این حد تحت تأثیر آن است. وقتی برای فهمیدن بهانه می‌آوری، انگار مرت را به دیوار می‌کوبی. تنها چیزی را که یعنوان توضیع می‌توانم بگویم این است که رسیدن به کالبد اختری هرچند که توسط به رویا رفتن و «رؤیا دیدن» صورت می‌گیرد، ولی به

اندازه حقیقت واقعی است.

— دون خوان، بنا بر گفته تو آیا کالبد اختری می‌تواند اعمالی را اجرا کند؟ او می‌تواند....

اجازه نداد دنیاله افکارم را بر زبان آورم. یادآوری کرد که وقتی می‌توانم بگویم شاهد آن بوده‌ام، دیگر مناسب نیست بگویم که او با من راجع به کالبد اختری صحبت کرده است. گفتم:

— واضح است که کالبد اختری می‌تواند عمل کند.  
— واضح است!

— ولی آیا می‌تواند از طرف خودش کار کند؟

— لمنتی، او خودش است!

فهمش برای من مشکل بود. تصور من این بود که وقتی ساحری بتواند همزمان دو کار را آنجام دهد، بنابراین باید توانایی خلاقیت سودمند او نیز دوباره باشد. او می‌تواند در آن واحد دو کار کند. در دو جا باشد. دو شخص مختلف را ببیند و الى آخر....

دون خوان با صبر و حوصله گوش می‌گرد.

— می‌توانم طور دیگری بگویم. فرضًا آیا دون خنارو می‌تواند توسط کالبد اختریش صدها کیلومتر دورتر کسی را به قتل رساند؟  
نگاهش را از من برگرفت و گفت:

— تو پر از داستانهای خشنونت‌آمیزی. خنارو نمی‌تواند هیچ‌کس را به قتل رساند، چون همنوعانش برایش جالب نیستند. وقتی که مالکی، مبارزی در «دیدن» و «رؤیا دیدن» ماهر است، و به وجود درخشنان خود نیز آگاه است، دیگر به این نوع چیزها علاقه‌ای ندارد.

به یادش آوردم که او در آغاز کارآموزیم گفته بود، یک ساحر با کمک «همزاد» می‌تواند صدها کیلومتر دورتر برود تا ضربتی بدشمنانش بزنند.

— من مستول گیجی تو هستم. ولی باید به یاد آوری که در فرصت دیگری به تو گفتم، من با تو آنطور که استادم مقرر کرده بود، پیش نمی‌روم. او یک ساحر بود و من می‌بایستی ترا چنانکه شاید و باید غرق در این دنیا می‌کردم، گه نکردم. چون دیگر علاقه‌ای به زیر و بم همنوعانم ندارم. با وجود این، همچنان کلمات استادم را نشغوار می‌کنم. بارها من با تو همانطور حرف‌زدم که او با من صحبت می‌گرد. خنارو پیش خرد است. نابترین آنهاست. اعمال او کامل است. او برتر از انسانهای معمولی، حتی برتر از ساحران است. کالبد اختری او نمود شادی و شوخ طبعی او

است. به همین هلت ممکن نیست که او کالبد اختریش را برای اعمال معمولی و یا رفع موقعیت‌های عادی روزمره به کار گیرد. تا آنجایی که من می‌دانم کالبد اختری آگاهی از موقعیت ما بعنوان موجودات فروزان است. او می‌تواند هر کاری را که می‌خواهد بکند. با این حال او محبوب بودن و خوشبی را انتخاب می‌کند. این تقصیر من بود که تو را با کلمه‌های عاریهای به اشتباه انداختم. استاد من به اندازه خنارو توانایی تأثیر گذاردن نداشت. بدینخانه برای استادم، درست مثل تو، بعضی چیزها به صورت افسانه‌هایی از اقتدار باقی ماند.

حس کردم مجبورم از موضع خود دفاع کنم. گفتم که من فقط درباره فرضیه‌ها صحبت می‌کنم.

— وقتی انسان درباره دنیای مردان حق و پیران طریقت صحبت می‌کند، دیگر فرضیاتی وجود ندارد. حالا بفرض یا غیر فرض، یک مرد حق و معرفت هیچگاه نمی‌تواند به ممنوعانش ضرری برساند.

— ولی اگر زمانی ممنوعانش نقشه‌ای بر ضد امنیت و سلامت او مطرح کنند، چطور؟ می‌تواند از کالبد اختریش بعنوان محافظ استفاده کند؟

او با زبانش صدایی مبنی بر عدم تایید این مطلب درآورد و گفت:

— چه خشونت باورنکردنی در افکار تو پنهان است. هیچ‌کس نمی‌تواند بر ضد آسایش خاطر و سلامت یک پیر خرد چنین نقشه‌ای مطرح کند. او «می‌بیند» و به همین علت احتیاط‌های لازم برای جلوگیری از چنین اقداماتی را به عمل می‌آورد. مثلاً خنارو، وقتی خود را با تو مشغول می‌کند، خطر بزرگی را به جان می‌خرد. ولی تو هیچ کاری نمی‌توانی بکنی برای اینکه امنیت او را به مخاطره اندازی. اگر هم چیزی باشد، «دیدنش» او را آگاه می‌کند. حال اگر چیزی در تو باشد که بخودی خود برای او زیان-بغش باشد، و «دیدن» او نتواند به این مطلب دست یابد، خوب، این هم سرنوشت او است. نه گنارو و نه هیچ‌کس دیگر نمی‌تواند جلوی آن را بگیرد. پس می‌بینی که یک پیر خرد بدون اینکه چیزی را بررسی کند، بر آن نظارت دارد.

سکوت کردیم. نور آفتاب به قسمت فوقانی بوته‌های سمت غربی خانه رسیده بود. فقط دو ساعت تا غروب مانده بود. دون خوان بطور غیر-منتظره گفت:

— چرا خنارو را صدا نمی‌زنی؟  
از جا پریدم. اولین واکنشم این بود که همه چیز را بگذارم و به طرف

اتومبیل بدم. دون خوان از ته دل بهخنده افتاد. به او گفتم احتیاجی نیست چیزی را به خودم ثابت کنم و همین صحبت کردن با او برایم کافیست. دون خوان نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. عاقبت گفت تامس! اور است که دون خنارو اینجا نیست تا این صحنه عالی را ببینند. با لعنی مصمم ادامه داد:

— گوش کن! اگر تو حال و حوصله صدا زدن خنارو را نداری، من این کار را می‌کنم. من با او بودن را دوست دارم.

مزهٔ تلغ و بدی را درده‌ام حس کردم. سرف از پیشانی و پشت‌لبهايم روان شد. می‌خواستم چیزی بگویم، ولی واقعاً حرّقی برای گفتن نبود. دون خوان با نگاهی طولانی سراپایم را برانداز کرد و گفت:

— دست‌بردار، یک مالک همیشه آماده است. سالک بودن کار ساده‌ای نیست که آدم فقط دلش بغاوه‌د. بیشتر مبارزه بی‌پایانی است که تا آخرین لحظه‌زندگی ما طول می‌کشد. هیچ‌کس مالک متولد نشده است. همچنانکه هیچ‌کس بعنوان موجودی منطقی به دنیا نیامده است. این ما هستیم که به این یا آن بدل می‌شویم. خودت را جمع و جور کن. نمی‌خواهم خنارو ببیند که تو اینطور می‌لرزی.

بلند شد و با گامهای آهسته روی ایوان قدم زد. نمی‌توانستم خون‌سرد بمانم. چنان عصبی شده بودم که دیگر نمی‌توانستم بنویسم و از جا پریدم. دون خوان وادرم گرد در حالی که رو به سمت مغرب دارم در همان مکان درجا بزدم. قبل ام در فرستهای گوناگونی مرا به انجام این حرکات واداشته بود. با این هدف که از شفق قسریب‌الوقوع کسب اقتدار کنم. نحوه کار به این ترتیب بود که بازوها را با انگشتان منبسط مثل یک بادآفشنان به طرف آسمان بالا ببرم، و هنگامیکه آنها بین افق و سمت‌الرأس قرار گرفتند، با زور انگشتانم را چفت کنم.

این تمرین کارگر افتاد. لحظه‌ای طول نکشید که آرام و راحت شدم. در هر حال متعجب بودم بر سر «من» پیشین چه آمده است که هرگز درائر چنین حرکت ساده و احمقانه‌ای اینقدر آرام و راحت نمی‌شد.

حالا می‌خواستم تمام حواسم را به رفتار و اعمال دون خوان، که بدون شک برای صدا زدن دون خنارو انجام می‌داد متوجه‌کردم. منتظر انجام عمل شگفتی بودم. ولی دون خوان بلند شد. در ایوان رویش را به طرف جنوب شرقی کرد. دستها را دور دهان گذاشت و فریاد زد:

— خنارو، بیا اینجا!

لحظه‌ای بعد خنارو از میان صura بیرون آمد. هر دو بشاش بودند و علا جلوی من می‌رسیدند. دون خنارو سلام بلندی کرد، و روی جعبه نشست.

آرام و مسکت بودم، اما یک چیزیم می‌شد. نوعی بی‌تفاوتی و گوشگیری باورنکردنی سراسر وجودم را گرفته بود. انگار از پناهگاهی به خودم می‌نگرم. با بی‌قیدی به دون خنارو گفتم که در دیدار قبلی، او را تا سرحد مرگ ترسانده است و من حتی یکبار هم، در موقع مصرف گیاهان توهمندا چهار چنین آشفتگی نشده بودم. هردو از حرفهای من چنان فریاد شادی سر دادند که گویا چیز خیلی خنده‌داری گفتند. من هم با آنها خندهیدم.

واضیح بود که آنها از گیجی ناشی از احسام من اطلاع دارند. مراقب من بودند و مستخره‌ام می‌گردند. انگار که من مستم.

چیزی در درونم با نالمیدی تلاش می‌کرد تا اوضاع را به حال عادی بازگرداند. دلم می‌خواست دلوپس باشم و بترسم. آخرش دون خوان آب به چهره‌ام زد و خواست آرام بنشینم و یادداشت کنم. گفت که یا باید مثل سابق بنویسم و یا اینکه می‌میرم. با نوشتن چند کلمه سرحال آمدم. انگار چیزی دوباره مثل شیشه شفاف و روشن شد، چیزی که لحظه‌ای پیش تیره و تار بود.

ظیور من همیشگی، به مفهوم ظیور ترسهای همیشگی من بود. عجیب اینکه نسبت به قبیل هراس کمتری از ترسیدن داشتم، تا اینکه اصلاً ترسی نداشته باشم. مانوس بودن با عادتی‌ای قدیمی در من جدا از اینکه تا چه حد می‌توانست مطبوع باشد؛ مرا در راحتی فوق العاده‌ای فرو برد.

تازه متوجه شدم که دون خنارو مستقیماً از میان صura آمده است. ذهنم دوباره شروع به کار کرد. ابتدا از فکر کردن و اندیشیدن به آن پیشامد اجتناب می‌کردم، پس تصمیم گرفتم این بار از او سوالی نکنم و ناظری خاموش بمانم. دون خوان گفت:

— خنارو تنها به خاطر تو بازگشته است.

دون خنارو به دیوار خانه لم داده بود. روی جعبه واژگون شده طوری نشسته بود که پشتیش به دیوار تکیه داشت. انگار اسب می‌راند. دستها را از هم گشوده، به طرف جلو چنان نگه داشته بود که آدم خیال می‌گرد دهنے اسبی را معکم گرفته است. گفت:

— درست است کارلیتوس؟

و جعبه را به زمین انداخت. در حالی که پای راستش را از روی گردن اسب خیالی برمی‌داشت، روی زمین پرید. با چنان ظرافتی این حرکات را انجام می‌داد که احساس کردم واقعاً بر پشت‌اسبی سواری می‌کند. بعد بسوی من آمد و طرف چپم نشست. دون خوان گفت:

— خنارو آمده‌ام. چون می‌خواهد از آن یکی برایت حرف بزند.  
اشاره‌ای کرد. انگار که رشته سخن را به او وامی‌گذارد. خنارو خم شد. به‌آرامی برگشت تا رو در روی من قرار بگیرد و با صدایی رسماً گفت:

— کارلیتوس، چه می‌خواهی بدانی؟

با آرامشی غیرمنتظره گفت:

— خوب اگر می‌خواهی چیزی درباره کالبد اختری بگویی، پس همه را بگو.

هردو سری تکان دادند و یکدیگر را نگریستند. دون خوان گفت:

— خنارو قدری برایت از «رؤیا» و «رؤیابین» صحبت می‌کند.

دون خنارو با لعن ناطق پرحرارتی گفت:

— کارلیتوس، همانطور که می‌دانی کالبد اختری با «رؤیا» شروع می‌شود.  
نگاهی طولانی به من انداخت و لبخند زد. چشمهاش از صورتم به وسائل تعریفم دوخته شد، گفت:

— کالبد اختری یک «رؤیا» است.

بازویش را خاراند و بلند شد. به کناره ایوان رفت و به طرف صura به راه افتاد، کنار بوته‌ای ایستاد و در حالی که سرخ صورتش به طرف ما بود، ظاهراً ادرار می‌کرد. لحظه‌ای بعد متوجه شدم که گویا از چیزی ناراحت است. انگار با ناامیدی سعی می‌کرد ادرار کند، ولی نمی‌توانست. لبخند دون خوان به من نشان داد که خنارو دوباره لودگی می‌کند. دون خنارو برگشت و بدنش را با چنان وضع مضعکی چرخاند که دون خوان و من دیوانه‌وار خنده‌یدیم.

دون خنارو به طرف ایوان بازگشت و نشست، لبخندش گرمی خاصی داشت. در حالی که شانه بالا می‌انداخت گفت:

— وقتی که نمی‌شود، نمی‌شود دیگر.

پس از سکوت کوتاهی آهکشان افزود:

— بله کارلیتوس، کالبد اختری یک «رؤیا» است.

— منظورت این است که حقیقی نیست؟

— نه، منظورم این است که او «رؤیا» است.

دون خوان مداخله کرد و توضیع داد که دون خنارو به اولین باری اشاره می‌کند که ما از وجود خود بعنوان موجودی نورانی آگاه می‌شویم و گفت:

— ما باهم تفاوت داریم، به معین علت جزئیات مبارزه ما نیز متفاوت است. هرچند که مراحل رسیدن به کالبد اختری یکسان است. بویژه، اولین گامها همیشه گمراه‌گشته و نامعلم‌من است.  
دون خنارو حرفش را تایید کرد و در مورد عدم اطمینانی که ساحر در این مرحله دارد، اینطور توضیع داد:

— وقتی این سواله برای اولین بار برایم پیش آمد، نمی‌دانستم که چنین چیزی رخ داده است. یک روز در کوهستان گیاه جمع‌آوری می‌کرم. به محلی رفته بودم که توسط دیگران گیاهانش قبل چیده شده بود. دو کیسه بزرگ پر از گیاه داشتم. آماده بازگشت به خانه بودم، ولی می‌خواستم قبل استراحت مختصری بکنم. در مایه درختی کنار جاده دراز گشیدم و به خواب رفتم. ناگهان صدای آدمهایی را شنیدم که از تپه پائین می‌آمدند. بیدار شدم. بتندی دویدم و خود را پشت درختانی که نزدیک جاده و محل خوابیم بود، پنهان کرم. در حالی که مخفی شده بودم از این احسام که چیزی را فراموش کرده‌ام رنج می‌بردم. نگاه کرم ببینم آیا گیسه‌های گیاهانم را با خودم آورده‌ام یا نه! دیدم آنها را نیاورده‌ام. نگاهی به جاده، در جایی که خوابیده بودم انداختم. ناگهان از ترس خشکم‌زد. من هنوز آنجا دراز گشیده و خوابیده بودم! خودم بودم! به بد نم دست زدم. باز هم خودم بود! در این بین کسانی که از تپه پائین می‌آمدند، به من که خوابیده بودم رسیدند و من کاملا بیدار و بی‌پناه از مخفی‌گاهم به آنها می‌نگریستم. لعنت بر شیطان، الان است که مرا ببینند و گیسه‌هایم را با خودشان ببرند، ولی آنها چنان از من گذشتند که گویی اهل و وجود ندارم. رویای من چنان زنده بود که داشتم دیوانه می‌شدم. فریادی زدم و دوباره بیدار شدم. لعنتی! این فقط یک دروغیه بود.

دون خنارو داستانش را قطع کرد و مرا نگریست. انگار منتظر پرسش یا اظهار نظری است. دون خوان گفت:

— به او بگو دومین بار در کجا بیدار شدی.

— من گنار جاده بیدار شدم، همانجا که خوابیده بودم. ولی چند لحظه‌ای بدرستی نمی‌دانستم که واقعاً کجا هستم. تقریباً می‌توانم بگویم که هنوز هم به خودم نگاه می‌کرم که چگونه در آنجا بیدار شده‌ام. بعد چیزی مرا

به لب جاده کشید و در آنجا خودم را در حال مالیدن چشمانم یافتم.

دون خوان پرسید:

— بعد چه کردی؟

وقتی دونفری شروع به خنده کردنند تازه فهمیدم که او مرا دست انداخته است. طرز پرسش مرا تقلید کرده بود. دون خنارو به صحبت ادامه داد و گفت که او لحظه‌ای کیج شده، بعد تصمیم گرفته منه چیز را بیازماید.

— جایی که خودم را مخفی کرده بودم، درست همانطور بود که دیده بودم. کسانی که در جاده از کنارم می‌گذشتند، پائین جاده کمی دورتر بودند. این را از آنجا می‌دانم که به دنبالشان تا پائین تپه دویدم. آنها درست همانها یی بودند که دیده بودم. من آنها را تا وقتی که به دهکده رسیدند تعقیب کردم. حتی آنها فکر کردنند من دیوانهام. از آنها پرسیدم آیا دوست خوابیده مرا کنار جاده دیده‌اند؟ هیچ‌کس او را ندیده بود.

دون خوان گفت:

— می‌بینی، همه از این مراحل شک و تردید می‌گذریم. می‌ترسم دیوانه شویم، در حالی که بدینگرانه ما همه دیوانه هستیم.

دون خنارو گفت:

— با اینحال تو یک کمی بیشتر از ما دیوانه‌ای!  
به من نگریست و چشمکی زد.

— و بدگمان‌تر!

آنها مرا به خاطر این بدگمانی دست انداختند. بعد دون خنارو ادامه داد که:

— ما همه موجوداتی کند ذهنیم. تو به تنها یی اینطور نیستی، کارلیتوس. من چند روزی از رؤایم ترسیده بودم ولی سرانجام می‌بايستی برای امرار معاش کار می‌کرم و گرفتاریهای مختلفی نیز داشتم، و واقعاً فرصتی نداشتم تا درباره اسرار «رؤایم» کند و کاو کنم. بنابراین خیلی زود آن را فراموش کردم. خیلی شبیه تو بودم. ولی چندماه بعد، پس از اینکه روز سختی را گذرانده بودم، بعد از ظهر مثل خرسی در خواب عمیقی فرو رفتم. باران تازه شروع به باریدن کرده بود، و فکر سرراخی که در بام بود مرا بیدار کرد. از رختخواب بیرون پریدم و بالای بام رفتم تا سوراخ را قبل از نفوذ باران به داخل آن بیندم. چنان احساس آرامش و قدرت می‌کرم که در عرض یک دقیقه این کار را انجام دادم.

و اصلا هم خیس نشدم. فکر کردم احساسی خوشی من در اثر چرت کوتاهی است که زده‌ام. وقتی کارم تمام شد به داخل خانه برگشتم که چیزی بخورم. در آنجا متوجه شدم که نمی‌توانم چیزی قورت بدهم. فکر کردم بیمار شده‌ام. قدری از ریشه و بروگ درختان را بخرد کردم و خمیرش را به گردن مالیدم و بستم و به طرف رختخواهیم رفت. وقتی جلوی تخت قرار گرفتم، از ترس قالب تهی کردم. من در تخت‌دراز کشیده و خوابیده بودم! خواستم خودم را بیدار کنم، ولی می‌دانستم این کار صحیح نیست. از خانه بیرون دویدم. ترس وجود را فراگرفته بود. بی‌هدف به میان تپه‌ها رفتم. هیچ نمی‌دانستم به کجا می‌روم. با وجود آنکه تمام مدت آنجا زندگی کرده بودم، اما راهم را کم کردم. در میان باران می‌دویدم، ولی حتی آن را حس نمی‌کنم. انگار قادر به فکر کردن نبودم. بعد رعد و برق چنان شدید شد که من در اثر آن دوباره بیدار شدم.

مکشی کرد و از من پرسید:

— می‌خواهی بدانی کجا بیدار شدم؟

دون خوان جواب داد:

— البته.

— من در تپه‌ها زیر باران بیدار شدم.

پرسیدم:

— ولی از کجا می‌دانستی بیدار شده‌ای؟

— جسم می‌دانست.

دون خوان گفت:

— سؤال احمقانه‌ای بود. تو خودت می‌دانی که چیزی در درون سالک، همیشه از هر تغییری آگاهی دارد. هدف سالک دقیقاً پروردن و ادامه این آگاهی است. سالک آن را پاک می‌کند، صیقل می‌دهد و سر پا نگاه می‌دارد. او حق داشت. باید می‌پذیرفتم چون می‌دانستم چیزی در درون خودم همه چیز را مرتب می‌کند و به همه اعمالی که انجام می‌دهم آگاه است. با این حال این مطلب هیچ ارتباطی به آگاهی معمولی‌ام نداشت. چیز دیگری بود که نمی‌توانستم بفهمم. به آنها گفتم که شاید دون خنار و بهتر از من بتوانند شرح دهد. دون گناه گفت:

— تو خودت خیلی خوب از عده برمی‌ایی. صدایی درونی است که بدتو می‌گوید قضیه از چه قرار است، و آن موقع که برای بار دوم بیدار شدم نیز آن صدا به من گفت. البته بمحض بیداری متلاعده شدم که «رؤایی»

دیده‌ام. بدیهی است که این یک رؤیای معمولی نبود. ولی در عین حال «رؤیا دیدن» تمام و کمال هم نبود. نتیجه گرفتم که بایستی چیز دیگری بوده باشد. حدس من راه رفتن در خواب و بیداری بود. به هیچ وجه نمی‌توانستم بطریقۀ دیگری این مساله را درک کنم.

دون خنارو گفت که حامی او برایش اینطور تشریع کرده بود که چیزی را که او دیده، اصلاً «رؤیا» نبوده و او نیز نبایستی پافشاری کند که آن واقعه راه رفتن در خواب بوده است.

— به عقیدة او چه بوده است؟

هردو نگاهی به هم رد و بدل کردند. دون خنارو ضمن تقلید صدای پچه کوهکی گفت:

— او گفت این لولو است.

برایشان توضیع دادم که می‌خواهم بدانم آیا حامی خنارو درست به همین شیوه گفته است که آنها می‌گویند. دون خوان گفت:

— البته که همینطور گفته است.

دون خنارو ادامه داد که:

— حامی من می‌گفت در رؤیایی که انسان خودش خود را در خواب ببیند، زمان کالبد اختری فرا رسیده است، و به من توصیه کرد به جای اینکه نیرویم را بیهوode صرف حیرت و پرسش از خود کنم، بهتر است آن را در جهت آماده مازی خود به کار گیرم. فرصت بعدی در خانه حامی من بود. در کارهای خانه به او کمک کرده بودم، دراز کشیدم تا کمی استراحت کنم، ولی مطبق معمول به خواب خوشی فرو رفتم. بی‌تردید خانه او برای من مکان اقتدار بود و کمک می‌کرد. ناگهان در الی صدایی بلند بیدار شدم. خانه حامی من بزرگ بود. افراد زیادی برایش کار می‌کردند، چون او مردی ثروتمند بود. چنین می‌نمود صدا از سرخورد بیل با شن‌ها ناشی می‌شد. نشستم و سعی کردم تا بهتر بشنوم. بعد از جا برخاستم. صدا بسیار ناراحتمن می‌کرد. ولی نمی‌فهمیدم چرا! فکر کردم بروم و به بیرون نگاهی بیندازم که دیدم روی زمین دراز کشیده و خوابیده‌ام. این بار می‌دانستم چه باید بکنم. به دنبال صدا رفتم. پشت خانه را سرکشی کردم. کسی آنجا نبود. به نظر می‌رسید صدا از بیرون می‌آید. به جستجو ادامه دادم. عاقبت به محل بسیار دوری رسیدم، و در آنجا من شاهد چیزهای بسیار حیرت‌آوری شدم.

بعد شرح داد که وقوع این حادثه در شروع کارآموزیش بوده و در زمینه

«رؤیا دیدن» تجربه چندانی نداشت، ولی استعدادش برای اینکه خود را در رؤیا ببیند، شگفتانگیز بوده است.

— کجا رفتی دونخنارو؟

— این اولین بار بود که من واقعاً در حال «رؤیا دیدن» حرکت می‌کردم. به اندازه کافی نیز اطلاعات داشتم که بدانم چگونه پطرز صحیحی رفتار کنم. به هیچ‌چیزی مستقیماً نگاه نکردم و آخر خود را در تنگه باریک و عمیقی دیدم که قسمتی از گیاهان اقتدار حامی من آنجا بود.

— فکر می‌کنی اگر شخص درباره «رؤیا دیدن» کمتر بداند، بهتر عمل می‌کند؟

دون خوان گفت:

— نه! هریک از ما برای کار خاصی استعداد دارد. سهارت خنارو «رؤیا دیدن» است.

— دون خنارو در آن تنگه چه دیدی؟

— من حامی خود را در حالی دیدم که با افراد دیگری طرح توطنه‌های خطرناکی را می‌ریختند. فکر کردم برای کمک به او آنجا هستم. خود را پشت درختان پنهان کردم. اما نمی‌دانستم چگونه کمکش کنم. به هر حال احمق نبودم و فهمیدم این صحنه فقط به خاطر این است که من مشاهده کنم نه آنکه کاری انجام دهم.

— کی و کجا بیدار شدی؟

— نمی‌دانم کی بیدار شدم، بایستی ساعتها بعد بوده باشد. فقط می‌دانم که من، حامی خود و دیگر مردان را تعقیب کردم و بمعض اینکه به نزدیکی خانه‌اش رسیدند، در اثر سر و صدای آنها که با یکدیگر مرافقه می‌کردند، بیدار شدم. من درست همانجا یی بودم که خود را در خواب دیده بودم. پس از بیدار شدن فهمیدم آنچه که من دیده یا انجام داده‌ام، رؤیا نبوده است. من واقعاً در اثر سر و صدا اندکی دورتر رفته بودم.

— حامی تو می‌دانست چه کرده‌ای؟

— معلمئن. او با ایجاد صدا بوسیله بیل می‌خواست به من در انجام وظیفه‌ام کمک کند. وقتی که به خانه آمد، مرا به خاطر خوابیدن سرزنش کرد. اینطور وانمود می‌کرد، زیرا من می‌دانستم که او «مرا دیده» است. پس از آنکه دوستانش رفتند گفت که درخشندگی مرا پشت درختان «دیده» است.

دون خنارو گفت این مه نمونه او را به راه «رؤیا»‌ها کشانده‌اند، و

پانزده سال طول کشیده است تا او فرصت دیگری را به دست آورد.

— بار چهارم رؤیا عجیب‌تر و کامل‌تر بود. من خود را در حال خواب در مزرعه‌ای یافتم. خود را آنجا دیدم که چگونه به پهلو در خوابی عمیق فورفتهم. می‌دانستم که این «رؤیا دیدن» است. زیرا هر شب خود را برای «رؤیا دیدن» آماده می‌کردم. معمولاً هر بار که خود را در خواب می‌دیدم، همانجا بی می‌یافتم که خوابم بوده بود. این بار در تختم نبودم، اما می‌دانستم که در این شب بخصوص در تخت خوابیده‌ام. در این رؤیا، زمان انجام عملیات روز بود. بنابراین شروع به کند و کاو نمودم. جایی را که دراز کشیده بودم برای بررسی ترک کردم. می‌دانستم در کجا هستم. زیاد دور نبودم. شاید رویه‌مرفته چند کیلومتر دورتر از خانه‌ام بسودم. در اطراف قدم زدم و تمام جزئیات را ملاحظه کردم. کمی آن طرف‌تر در مایه درخت بزرگی ایستادم و به مزارع ذرت نگاه کردم که آنسوی زمین باریک و مسطوحی در کناره تپه‌ای واقع شده بود. ناگهان چیزی غیرعادی مرا شگفتزده کرد. جزئیات محیط اطراف هرچقدر هم که به آنها خیره می‌شدم نه تغییر می‌کرد و نه محو می‌شد. ترسیدم. دویدم به طرفی که خوابیده بودم. درست در همانجا دراز کشیده بودم. به خود نگریستم. بطور غریبی حس کردم نسبت به این جسمی که می‌بینم بی‌تفاوت هستم. بعد صدای پای کسانی را شنیدم که نزدیک می‌شدند. ظاهرآ همیشه افرادی به دنبال من بودند. از تپه کوچکی دوان دوان بالا رفتم و با دقت از آن بالا به اطراف نگریستم. ده نفر به طرف مزرعه‌ای که من در آنجا بودم، می‌آمدند. همه جوان بودند. به طرفی که دراز کشیده بودم، رفتم. در این هنگام پر شک و تردیدترین لحظه زندگانیم را گذراندم. آنجا دراز کشیده بودم و مثل خرسی خر نام می‌کشیدم. می‌دانستم که باید خودم را بیدار کنم. اما نمی‌دانستم چگونه این کار را انجام دهم. بعلاوه می‌دانستم که اگر خودم چنین کاری کنم، برایم خطر مرگ را در پیش دارد. و اگر این مردان جوان را آنجا پیدا می‌کردند، بی‌شک آنها هم ناراحت می‌شدند. تفکراتی از ملزم می‌گذشتند که درواقع فکر نبودند بلکه صحنه‌هایی بودند که در مقابل چشمانم بازی می‌کردند. نگرانی من مثلاً از صحنه‌ای بود که در آن خود را در حالی می‌دیدم که حس می‌کردم در تله‌ای افتاده‌ام. اسمش را نگرانی می‌گذارم. پس از آن واقعه بارها این مسائله برایم اتفاق افتاد. منظره‌های گوناگون از جلوی چشمانم گذشتند، یکی از آنها به هیچ وجه از نظرم دور نمی‌شد، منظره خانه و تختم. تصویر کاملاً واضح شد. آه... چقدر آرزو

داشتم در تختم باشم! بعد کسی تکانم داد. حس کردم کسی مرا می‌زند و بیدار شدم. در رختخواب بودم! یقیناً «رؤیا» دیده بودم. از جا پریدم و به طرف مکانی دویدم که «رؤیا» یم در آنجا اتفاق افتاده بود. درست همانطوری بود که دیده بودم. مردان چوان آنجا بودند و کار می‌کردند. مدتی به آنها نگریستم. درست همانها یعنی بودند که دیده بودم. در آخر روز، وقتی همه رفته بودند، به همان مکان برگشتم و در همان نقطه‌ای که خودم را در خواب دیده بودم، ایستادم. بله، قبل از کسی در آنجا دراز کشیده بود. علوفها به هم فشرده شده بود.

دون خوان و دون خنارو مرا نگریستند. به دون خیوان هجیب شبیه بودند. هرچه ب پشتمن نشست. نزدیک بود تسلیم ترسی منطقی شوم که آنها واقعاً نمی‌توانند انسانها یعنی مثل من باشند، ولی ناگهان دون خنارو خندهید و گفت:

— کارلیتوس، در آن ایام من هم درست مثل تو بودم. می‌خواستم همه چیز را کشف کنم. درست مثل تو، بدگمان بودم.  
مکثی کرد و بعد انگشتتش را به علامت تهدید به سمت من تکان داد.  
بعد به دون خوان رو کرد و پرسید:

— تو هم مثل این جوان بدگمان بودی؟  
دون خوان گفت:

— به همین وجه، او از همه سر است.

خنارو به طرفم برگشت و اشاره‌ای مبنی بر عذرخواهی کرد و گفت:  
— نکر می‌کنم اشتباه کردم. من تا این اندازه بدگمان نبودم.  
آهسته خندهیدند. گویی نمی‌خواستند سر و صدا کنند. بدن دون خوان از زور خنده خم شد. دون خنارو زمزمه گنان گفت:  
— اینجا برای تو یک مکان اقتدار است. در جایی که نشسته‌ای آنقدر نوشته‌ای که انگشتات پینه بسته‌اند. تا به حال در اینجا رؤیایی عمیقی دیده‌ای؟

دون خوان آهسته جواب داد:

— نه، رؤیایی ندیده است، ولی چیزهای عمیقی نوشته است.  
از زور خنده دولاشده بودند. به نظر می‌رسید نمی‌خواهند با صدای بلند بخندند. بدنشان می‌لرزید. صدای خفه خنده آنها مثل صدای قدقد مرغ بود.

دون خنارو راست نشست و نزدیکتر آمد. چندین بار به شانه‌ام زد و

کفت که من آدم پدجنی هستم. ناگهان دست چپم را با شدت به طرف خودش کشید. تعادلم را از دست دادم و به چلو افتادم. چیزی نمانده بود که صورتم به زمین سخت پخورد. بیاراده دست راستم را چلو گذاشتم و سعی کردم از افتادن چلوگیری کنم. یکی از آنها گردنم را فشرد و مرا به زمین مینگوب کرد. مطمئن نبودم کدامیک از آنها بود. دستی که مرا گرفت بیشتر مثل دست دون خنارو بود. لعظه‌ای وحشت شدیدی مرا فراز گرفت. احساس کردم بیهوش می‌شوم. شاید هم شدم. فشاری که در معده‌ام داشتم آنقدر شدید بود که بالا آوردم. اولین احساس روشنی که داشتم این بود که کسی کمک کرد تا راست بنشینم. دون خنارو مقابل من چمباتمه زده بود. به دنبال دون خوان به اطراف نظر انداختم. او دیگر آنجا نبود. دون خنارو با خوش‌ویی لبخند می‌زد. چشمهاش می‌درخشیدند و به چشم‌ام دوخته شده بودند. پرسیدم با من چه کرده است. با صدای بلند گفت که من خرد و خمیر شده بودم. لعن صدایش سرزنش‌آمیز بود. انگار از دست من هصبانی یا ناراحت بود. چندین بار تکرار کرد که من خرد و خمیر شده بودم و بایستی دوباره صحت خود را به دست بیاورم. سعی کرد لعنی جدی به خود بگیرد، ولی در حین صحبتش خنده‌ید. به من می‌گفت چقدر وحشتناک بود هنگامی که من روی زمین ولو شده بودم و او می‌خواسته برای جمع‌آوری اجزای بدنم چارویی بیاورد. سپس افزود که من می‌توانم قسمت‌های مختلف بدنم را اشتباهًا چنان وصل کنم که فلانم بجای انتگشت شstem قرار گیرد. در این موقع از خنده منغبر شد. می‌خواستم بخندم ولی احساسی غیرعادی داشتم. اجزاء بدنم از یکدیگر جدا بودند. انگار یک اسباب بازی مکانیکی بودم که از قطعات مختلفی درست شده باشد. جسم هیچ چیز را احساس نمی‌کرد. تمن و نگرانی را نیز حس نمی‌کرد. اگرچه حواسم کار نمی‌کرد، اما شاهد صحته از هم جدا شدن اجزای بدنم بودم. بعد این آگاهی به من دست داد که خنارو بدنم را دستکاری می‌کند. از این آگاهی احساسی چیزمانی به من دست داد. لرزشی چنان شدید که همه چیز از مقابل چشم محو شد. دوباره حس کردم کسی کمک می‌کند تا راست بنشینم. باز دون خنارو را در مقابلم دیدم که چمباتمه زده بود. زیر بغلم را گرفت و کمک کرد تا راه بروم. نمی‌توانستم بفهمم کجا هستم، اما حس می‌کردم در «رؤیا» به سر می‌برم. گذشت زمان را دقیقاً احساس می‌کردم. کاملاً آگاه بودم بداینکه با دون خوان و دون خنارو روی ایوان خانه دون خوان نشسته بودیم.

خنارو کنارم راه می‌رفت و زیر بغل چپم را گرفته بود. صحنه‌ای که می‌دیدم، مدام تفییر می‌کرد. نمی‌توانستم به دقت تعیین کنم که آخر چه چیزی را دارم می‌بینم. آنچه مقابل چشمانم بود، بیشتر یک احساس یا یک حالت روحی خاص بود. مرکزی که همه حالتها از آن منشعب می‌شدند، بی‌تردد شکم بود. ارتباط اینها بعنوان تفکر یا آگاهی برایم واضح نبود. احساسی جسمی بود که یکباره بوقرار شده بر همه چیز حاکم گردیده بود. نوسانات از شکم می‌آمدند. جهانی از احساسات و تصاویری بی‌پایان می‌ساختم. هر چیزی که می‌شناختم آنها بود و این‌باخودی خود فکر یا اظهار نظر آگاهانه نبود، یک احساس بود.

مدتی سعی کردم همه چیز را محاسبه کنم. این عادتم که درباره هر چیزی به قضاوت بنشینم، ظاهراً شکست ناپذیر بود. هاقيبت حسابرسیم به پایان رسید. چیز بی‌نشانی مرا در خود پیچید. احساسات و تصاویری از همه نوع. در لحظه بخصوصی چیزی در درونم شروع به طبقه‌بندی تصاویر گرد و من متوجه شدم که تصویری پیاپی تکرار می‌شود. تصویر دون خوان و دون خنارو، که هر یک سعی می‌کردند خود را به من برسانند. تصویر فرار بود. بتندی از من می‌گذشت. گویی این منظره را از درون پنجه قطاری می‌دیدم. به نظر می‌رسید آنها سعی می‌کردند مرا که از مقابلشان می‌گذشم، بگیرند. تصویر واضح‌تر شد و مدت زمان بیشتری در نظرم ماند. هر چقدر که تصویر بیشتر تکرار می‌شد، برایم روشن‌تر شده، مدت بیشتری در نظرم می‌ماند. زمانی آگاهانه دریافتیم که من عمدًا این تصویر را از میان هزاران تصویر دیگر مجزا می‌کنم. بهتر است بگوییم که من این تصویر را از میان بقیه تصاویر انتخاب کرده بودم تا به چنین صحنه خاصی دست پایام. سرانجام توانستم ضمن اینکه به آنها نکر می‌کرم، تصویر را نگه دارم. بمحض اینکه شروع به تفکر کرم، فعل و افعال عادی من دوباره چریان کار را از سر گرفتند. آنها مثل فعالیتهای معمولی من مشخص نبودند. ولی آنقدر واضح بودند که من متوجه شوم این صحنه یا احساس را از بقیه مجزا کرده‌ام. صحنه‌ای که در آن دون خوان و دون خنارو در ایوان خانه دون خوان زیر بغل را گرفته بودند. می‌خواستم خود را به دست احساسات و تصاویر دیگر بسپارم. ولی آنها مانم شدند. لحظه‌ای مقاومت کرم. احساس کرم سرحال و خوشحالم. می‌دانستم که هردو آنها را دوست دارم. همچنین می‌دانستم که از آنها نمی‌ترسم. می‌خواستم با آنها شوغی کنم، ولی نمی‌دانستم چطور. در نتیجه مرتباً می‌خندیدم و به شانه آنها

می‌زدم. آگاهی دیگری نیز داشتم. مطمئن بودم که «رؤیا» می‌بینم. چون بمحض اینکه نگاهم را بر روی چیزی متمرکز می‌کردم از جلو چشمانم محو می‌شد.

دونخوان و دون خنارو با من صحبت می‌کردند، حرفهایشان را درست نمی‌فهمیدم و نمی‌توانستم تشخیص دهم کدامیک از آنها حرف می‌زنند. دونخوان بدنم را گرداند و چیزی را که روی زمین دراز کشیده بود، نشانم داد. دون خنارو مرا به آن نزدیک کرد و به گرداقرد آن برد. آن شیئی و تنہ انسانی بود که روی زمین دراز کشیده و روی شکم خوابیده و صورتش به طرف راست بود. آنها صحبت می‌کردند. متبا آن مرد را به من نشان می‌دادند. من را به دور و بس او می‌کشیدند و در اطراف او می‌گردانند. نمی‌توانستم نگاهم را به او بدوزم. ولی سرانجام احساس آرامش و هوشیاری کردم و به او نگریستم. شناخت، آهسته آهسته نمایان می‌شد. مردی که روی زمین دراز کشیده بود خودم بود. این آگاهی به هیچ-وجه ترس یا ناراحتی برایم به وجود نیاورد. بدون هیچگونه احساسی آن را پنهان فرم. در این لحظه نه کاملاً خواب بودم و نه کاملاً بیدار و آگاه. اکنون دونخوان و دون خنارو را بهتر می‌دیدم و می‌توانستم وقتی که با من صحبت می‌کردند، آنها را از یکدیگر تشخیص دهم. دونخوان گفت که ما بایستی به مکان مدور اقتدار در صحراء برویم. هنوز این جمله از دهانش بیرون نیامده بود که فوراً تصویر آن مکان در ذهنم ظاهر شد. توده تاریک بوته‌های اطراف آن را دیدم. به طرف راست برگشتم. دون خوان و دون خنارو هم آنجا بودند. ضربه‌ای به من وارد شد و حس کردم از آنها می‌ترسم. شاید به این خاطر که به دو سایه تهدید‌کننده شبیه بودند. نزدیکتر آمدند، بیمود مشاهده چهره آنها ترسم از بین رفت. دوباره دوستشان داشتم. مثل اینکه مست بودم و نمی‌توانستم افکارم را متمرکز کنم. آنها شانه‌هایم را گرفتند و به اتفاق مراتکان دادند. دستور دادند که بیدار شوم. صدایشان را به وضوح می‌شنیدم و از یکدیگر تشخیص می‌دادم. ناگهان لحظه حساسی فرارمید. دو تصویر در ذهنم بود. دو رؤیا. احساس کردم چیزی که در وجودم به خواب عمیقی فرو رفته بود، اکنون بیدار می‌شود. دوباره خود را درازکش روی ایوان یافتم. دون خوان و دون خنارو مرا تکان می‌دادند. اما من در مکان اقتدار هم بودم و باز دون خوان و دون خنارو مرا تکان می‌دادند. لحظه بسیار حساس زمانی بود که من نه در اینجا و نه در آنجا بودم. بلکه بعنوان ناظر در دو مکان، همزمان

دو صحنه مختلف را می دیدم. احساس عجیبی داشتم. گویی می توانستم در این لحظه برای بودن در یکی از این دو مکان تصمیم نهایی را بگیرم. تنها کافی بود زاویه نگاهم را عوض کنم و بعای اینکه از خارج به یکی از دو صحنه بنگرم، آن را بطور ذهنی حس کنم.

حرارت مخصوصی خانه دون خوان را احاطه کرده بود که باعث شد این صحنه را ترجیح دهم.

سپس بستخی تکان خوردم. چنان سخت که یکباره تمام آگاهی طبیعی خود را بازیافتیم. دون خوان و دون خنارو از سلطی بر من آب می پاشیدند. روی ایوان جلوی خانه دون خوان بودم.



چند ساعت بعد در آشپزخانه نشسته بودیم. دون خوان عقیده داشت من باید طوری رفتار کنم که گویی اصلاً اتفاقی نیفتاده است. غذایی به من دادو گفت باید همه را تمام و کمال بخورم تا نیروی از دست رفتهام را پار دیگر به دست آورم.

بعد از آنکه غذایمان را خوردیم، به ساعت نگریستم. از ۹ کذشته بود. رویای من ساعتها طول کشیده بود، ولی آنچه در ذهن مانده بود، این بود که چذتی زده‌ام.

گرچه اکنون خودم بودم، ولی هنوز حالتی از گیجی و منگی داشتم. تازه پس از اینکه شروع به نوشتن کردم، آگاهی طبیعی خود را باز یافتیم. برایم تعجب‌آور بود که نوشتن می‌تواند این چنین اثر هوشیار کننده‌ای بر من داشته باشد. بمحض اینکه دوباره خودم شدم، دنیایی از افکار منتعلقی و عاقلانه به مفزم هجوم آوردند. این افکار دور و بر تفسیر پدیده‌ای که تجربه کرده بودم، می‌چرخید. فوراً «دانستم» که دون خنارو همزمان با میخکوب کردنم به زمین مرا هیپنوتیزم کرده است. ولی سعی نمی‌کردم بفهم چگونه این کار را کرده است.

وقتی افکارم را بر زیان آوردم، هر دو بطرز جنون‌آمیزی خستدیدند. دون خنارو مدادم را امتعان کرد و گفت این مداد کلید باز کننده انگیزه‌های من است. می‌خواستم دعوا کنم. خسته و عصبانی بودم. عاقبت در حالی که آنها از زور خند پیچ و تاب می‌خوردند، سرشار فریاد زدم.

دون خوان گفت البته قابل قبول است که آدم از موضوع پرت باشد ولی نه تا این حد، و دون خنارو تنها پرای کمک به من آمده است تا راز «رؤیابین» و «درؤیاء» را به من نشان دهد.

غضب من به نقطه اوج خود رسیده بود. دون خوان ها من اشاره‌ای به دون خنارو کرد. هر دو پلند شدند و من به اطراف خانه بردند. آنجا دون خنارو مجموعه‌ای از صدا و فریاد حیوانات را تقلید کرد و از من خواست که یکی از آن صداها را انتخاب نمایم و یاد داد که چگونه آن صدا را تقلید کنم.

پس از ساعتها تمرین تاحدی یاد گرفتم صدا را تقلید کنم. نتیجه این بود که کوشش ناشیانه من باعث تفریح آن دو گردید و آنقدر خنده‌یدند تا اشک از چشمهاشان روان شد. من نیز در اثر تقلید صدای حیوان تا اندازه‌ای تشنج و غصب خود را فرونشاندم. به آنها گفتم که یک چیز واقعاً حیرت‌آور در تقلید صدا وجود دارد که باعث راحتی جسمانی من می‌شود. دون خوان گفت اگر من این صدا را بطور کامل تقلید کنم، آن وقت می‌توانم آن را به وسیله‌ای برای کسب اقتدار بدل نمایم، یا از آن در موقع ضروری برای تخفیف اضطرابم استفاده کنم. بعد پیشنهاد کرد که من بروم و بخوابم، ولی من از خوابیدن می‌ترسیدم. مدتی نزد آنها در کنار حرارت اجاق نشستم، و بعد خود بخود به خواب عمیقی فرورفتم.

با روشنایی سعراگاه بیدار شدم. دون خنارو کنار در خوابیده بود. ظاهرآ درست همان موقعی که من بیدار شدم، او نیز بیدار شد. آنها روی منا پوشانده و کتم را بعنوان بالش زیر سرم گذاشته بودند. آرام و سرحال بودم. به دون خنارو گفتم که دیشب من خیلی خسته بودم. او گفت که او هم همینطور بوده‌است و نبواکنان، گویی می‌خواهد رازی را با من در میان نهاد، برایم نقل کرد که دون خوان خیلی بیشتر از ما دو نفر خسته بوده‌است، چون آخر او ازما پیتر است. در حالی که چشمانش می‌درخشید، گفت:

— من و تو جوانیم، ولی او پیر است. الان بایستی می‌صد سال داشته باشد.

فوراً نشستم. دون خنارو پتو را روی صورتش کشید و از ته دل خنده را سر داد. دراین هنگام دون خوان وارد شد.

احساس آرامش و کمال می‌کردم. اولین بار بود که هیچ چیز برایم اهمیت نداشت. همان احساس راحتی می‌کردم که دلم می‌خواست گریه کنم. دون خوان گفت شب گذشته آغاز آگاهی من از وجود فروزانم بوده است. او سفارش کرد من تسلیم حالت آرامشی که حس می‌کنم، نشوم. زیرا امکان دارد این به احساس رضایت از خود بدل شود. گفتم:

— در این لحظه نمی‌خواهم در هیچ موردی توضیح دهم، و برایم اهمیتی ندارد که شب گذشته خنارو با من چه کرده است.  
دون خنارو چوای داد:

— من با تو کاری نکردم. نگاه کن! من هستم. خنارو! خناروی تو. به من دست بزن!

دون خنارو را در آغوش گرفتم و هر دو مثل بچه‌ها خندیدیم.  
از من پرسید آیا برایم عجیب نیست که الان او را در آغوش می‌کشم، چون دفعه قبل وقتی او را دیدم، اصلاً نمی‌توانستم به او دست بزنم. به او اطمینان دادم که این پرسشها اصلاً برایم جالب نیست. دون خوان گفت که اکنون من در بلندطبعی و خوبی زیاده روی می‌کنم، و ادامه داد:

— مواطلب باش! یک سالک هیچگاه جانب احتیاط را از دست نمی‌دهد.  
اگر تو همینطور می‌حال و خوشحال باشی، همین اندک نیرویی را مم که برایت مانده است، هدر می‌دهی.

— پس چه کنم؟

— خودت باش. به همه چیز شک کن! بدگمان باش!

— دون خوان، ولی دوست ندارم اینطور باشم.

— مساله دوست داشتن یا نداشتن مطرح نیست. آنچه مطرح است، این است که از چه چیزی می‌توانی بعنوان سپر استفاده کنی. یک سالک و مبارز باید از هر چیزی که در اختیار دارد برای دفع خطر از خود استفاده کند. بنابراین اهمیتی ندارد که تو علاقه‌ای به پرسش کردن یا بدگمان بودن نداری. اکنون این تنها سپر تو است. بنویس! بنویس! و گرنه می‌میری. از هیجان شادی مردن، مرگت اسفناکی است.

دون خنارو ضمیم تقلید صدای من پرسید:

— پس یک سالک و جنگجو چطور می‌میرد؟

دون خوان گفت:

— یک سالک سخت می‌میرد. مرگش باید خیلی با او بجنگد تا او را با خود ببرد. سالک خود را در آغوش مرگت نمی‌اندازد.

دون خنارو چشمانش را از هم گشود و بعد چشمک زد. دون خوان ادامه داد:

— چیزی که دیروز خنارو به تو نشان داد بسیار مهم است، و نمی‌توانی با ریاکاری آن را ندیده بگیری. دیروز می‌گفتی از نکر کالبد اختیاری شاخ درآورده‌ای، ولی حالا چه؟ اصلاً کالبد اختیاری برایت اهمیتی ندارد.

ادمها یعنی مثل تو همیشه گرفتاری درست نمی‌کنند، یا افراد می‌کنند یا تغیریط. دیروز همه‌اش می‌پرسیدی، امروز همه چیز را قبول داری.  
اعتراض کردم که او در هر کاری که انجام می‌دهم، بدون توجه به اینکه آن کار را من چگونه انجام داده‌ام نقطه ضعفی را پیدا می‌کند. داد زد:  
— حقیقت ندارد! در رفتار سالک هیچ نقطه ضعفی نیست. ادامه بده، هیچ‌کس به اعمال تو ایرادی نخواهد گرفت. مثلاً دیروز، روش سالک این بود که اول بدون ترس و بدگمانی سوال کنی و بگذاری خنارو بدون اینکه با او مبارزه کنی و یا از خود مایه بگذاری راز «رؤیا دیدن» را به تو نشان دهد! و امروز، امروز روش سالک این است که آنچه را که آموخته‌ای بدون خودخواهی و ریاکاری گردآوری کنی! این کار را بکن، و هیچ‌کس هم نقطه ضعف و ایرادی در آن نخواهد یافت.

از لعن صدایش فکر کردم باید خیلی از ناشیگری من عصبانی شده باشد. ولی او به من لبخند می‌زد و بعد چنان خندید که گویی از حرفهای خودش خنده‌اش گرفته است.

به او گفتم چون نمی‌خواهم با کنجهکاوی‌های خود حوصله‌اش را سر برم، دیگر چیزی نمی‌گویم. اما واقعاً من می‌بینم عملی بودم که دون خنارو انجام داده بود. گرچه دیگر برایم مهم نبود، ولی متقادع شده بودم که دون خنارو تا زمانی که دون خوان او را صدا زد در بوته‌ها منتظر مانده بود. بعد هم از ترس من سوءاستفاده کرده بود تا من اگرچه و منگشت کنم. بدون شک زمانی که مرا با زور به زمین انداخته‌اند، بیهوش شده‌ام و بعد هم دون خنارو مرا هیپنوتیزم کرده است. دون خوان اعتراض کرد که من قوی‌تر از آن هستم که بگذارم کسی بر من غلبه کند. از او پرسیدم:

— پس واقعاً چه اتفاقی افتاده است؟

— خنارو نزد تو آمد تا چیزی کاملاً غیر معمولی به تو بگوید. وقتی از میان بوته‌ها بیرون آمد، او کالبد اختری خنارو بود. می‌توان با بیان دیگری این موضوع را بهتر توضیح داد ولی اکنون نمی‌توانم چنین کاری کنم.  
— دون خوان، چرا نمی‌توانی؟

— برای اینکه تو هنوز آمادگی نداری تا درباره تمامیت خویش چیزی بشنوی. فعلاً فقط می‌توانم بگویم که این خنارو، کالبد اختری نیست. با حرکت سر اشاره‌ای به دون خنارو کرد. او نیز چند بار چشمک زد.  
— خناروی دیشب، کالبد اختری بود. و همانطور که به تو گفته‌ام، کالبد اختری قدرت بی‌حد و حصری دارد. او به تو راه بسیار مهمی را نشان

می‌داد و برای این منظور می‌بایست تو را لمس می‌کرد. کالبد اختری فقط پس گرفتند زد، درست همان نقطه‌ای که سالها پیش «همزاد» قدم گذاشته بود. طبیعتاً تو مثل شمعی خاموش شدی. و این هم طبیعی بود که مثل حرامزاده‌ای تسلیم شوی. ساعتها ملوک کشید تا ترا به حال آوردیم. نیرویت را هدر داده بودی و موقعی که زمان انجام شاهکار یک سالک فرارسید، تو دیگر رمقی نداشتی.

— دون خوان، شاهکار سالک چه کاری بود؟

— به تو گفتم خنارو بسویت آمد تا چیزی را نشانت دهد، راز موجودات فروزان را یعنوان «رؤیابین». تو می‌خواستی درباره کالبد اختری بدانی. خوب، چنین چیزی در رؤیا شروع می‌شود. بعد تو پرسیدی «کالبد اختری چیست؟» و من به تو گفتم خود شخص است و او است که کالبد اختری را در رؤیا می‌بیند. باید خیلی ساده باشد، منتظرها در ما انسانها هیچ چیزی ساده نیست. شاید رؤیاهای معمولی شخص ساده باشد. ولی این به آن معنی نیست که شخص ساده است. بمحض اینکه شخص آموخت کالبد اختری را در رؤیابیند، بر سر یک دو راهی اسرارآمیز قرار می‌گیرد، و لحظه‌ای فرامی‌رسد که انسان متوجه می‌شود. این کالبد اختری است که شخص را در رؤیا می‌بیند.

من همه چیزهایی را که می‌گفت می‌نوشتم و به آنچه می‌گفت توجه می‌کردم. اما قادر به درک آنها نبودم.

دون خوان حرفهایش را تکرار کرد.

— آموزش دیشب همانطور که گفتم درباره «رؤیابین» و «رؤیا» بود، یا اینکه چه کسی، چه کسی را در رؤیا می‌بیند.  
— متوجه نمی‌شوم.

هر دو با صدای بلند خندهیدند. دون خوان ادامه داد:

— دیشب تقریباً داشتی تصمیم می‌گرفتی در مکان اقتدار بیدار شوی.  
— دون خوان، مقصودت چیست؟

— این می‌توانست شاهکار باشد. اگر تو در عادتهای احمقانه‌ات افراط نمی‌کردی، آن وقت به اندازه کافی قدرت داشتی تا کفه ترازو را به نفع خود تمنگین کنی و بی‌شک خودت را از مرگ می‌ترساندی. خوشبختانه یا بدپختانه، هر طور بود به اندازه کافی اقتدار نداشتی. در واقع منگی و گیجی بی‌جهت تو آنقدر نیرویت را هدر داده بود که تقریباً قدرت زنده ماندن نیز نداشتی. بنابراین همانطور که خوب می‌دانی افراط در این

بوالهوسی‌های کوچک نه فقط احمقانه و بی‌فایده است، بلکه آسیب‌رسان نیز هست. مالکی که اینطور نیروی خود را تلف کند، نمی‌تواند زنده بماند. جسم فناور نیز است. تو می‌باشد بسته بیمار می‌شدی. اگر نشدی، تنها به این خاطر است که من و خنارو سفاهت و بلاهت تو را خنثی کردیم.

جمله‌های او تائین زیادی بر من گذاشتند. دون خوان ادامه داد:

— دیشب خنارو تو را در میان پیچیدگیهای کالبد اختیاری هدایت کرد. او تنها کسی است که می‌تواند چنین کاری برایت انجام دهد. وقتی تو خودت را روی زمین دیدی، اصلاً توهمند خیال نبود. اگر تو مسامحه نمی‌کردی، در نهایت وضوح این مطلب دستگیرت می‌شد که تو خود همچون روایا هستی و کالبد اختیارت تو را در روایا می‌بیند. درست همانطور که تو او را دیشب در روایا دیدی.

— ولی دون خوان، چطور چنین چیزی امکان دارد؟

— هیچ‌کس نمی‌داند چگونه به وقوع می‌پیوندد. فقط می‌دانیم که اتفاق می‌افتد. این راز ما انسانها بعنوان موجودات فروزان است. دیشب تو را رؤایا داشتی و می‌توانستی در هر کدام از آنها بیدار شوی، ولی اقتدار کافی برای درک این مطلب را نداشتی.

مدتی به من خیره شدند. دون خنارو گفت:

— به گمانم فهمید.

## راز موجودات فروزان

دون خنارو ماعتها مرا با تعلیمات عجیب و غریب که چگونه بایستی زندگی روزمره‌ام را سر و سامان دهم، سرگرم کرد. دون خوان گفت باید سفارش‌های دون خنارو را خیلی جدی بگیرم، زیرا علیرغم مسخره بودنشان اصلاً شوخی نیستند.

نژدیکیهای ظهر دون خنارو بدون اینکه کلمه‌ای حرف بزند برخاست و به میان بوته‌ها رفت. من هم می‌خواستم بلند شوم، ولی دون خوان با ملاحظت مرا نگاه داشت و با لعنی جدی گفت که دون خنارو برنامه دیگری برایم تدارک دیده است. پرسیدم:

— دیگر چه می‌خواهد بکند؟ این دفعه چه خوابی برای من دیده است؟

دون خوان اطمینان داد که اصلاً جای نگرانی نیست و گفت:

— تو داری به دو راهی نژدیک می‌شوی، دو راهی که هر سالکی روزی به آن می‌رسد.

این فکر از مفزم گذشت که شاید از مرکم صعبت می‌کند. انگار سؤالم را حدس زده باشد، اشاره کرد که چیزی نگویم.

— نمی‌خواهیم راجع به آن صحبت کنیم. کافی است بگوییم مقصود از دو راهی که به آن اشاره کردم، تعبیر ماحران است. خنارو فکر می‌کند که تو آمادگیش را داری.

— چه موقع درباره‌اش با من صحبت می‌کنی؟

— نمی‌دانم کی، به تو بستگی دارد. طرف پذیرنده تو هستی. در مورد زمانش خودت باید تصمیم بگیری.

— همین الان چه اشکالی دارد؟

— تصمیم گرفتن به این معنی نیست که فوراً زمانی را تعیین کنی. تصمیم گرفتن یعنی منظم کردن روح در حد کمال، و تلاش زیاد برای شایسته بودن

کسب خرد و اقتدار. به هر حال، امروز معمای کوچکی را برای خنارو حل خواهی کرد. او بیرون رفته، در یک جای صوراً منتظر ما می‌ماند. نه کسی از محل او باخبر است و نه وقت خاص دست یافتن به او را می‌داند. اگر قادر باشی وقت مناسب را برای رفتن از خانه معلوم کنی، در آن صورت می‌توانی خود را به مکانی که او آنجاست، برسانی.

به دون خوان گفتم اصلاً نمی‌توانم تصور کنم که کسی قادر به حل چنین معمایی باشد. بعد پرسیدم:

— ترک کردن خانه در ساعتی خاص چگونه می‌تواند راهنمای من برای رسیدن به معلمی باشد که خنارو آنجاست.  
دون خوان لبغندی زد و شروع به زمزمه ترانه‌ای کرد. انگار از پریشانی من لذت می‌برد. گفت:

— این مشکلی است که خنارو برایت تدارک دیده است. اگر به اندازه کافی اقتدار شخصی داشته باشی، یقیناً زمان مناسب را برای خروج از خانه تعیین می‌کنی. حالا چگونه این ترک کردن در زمان مناسب تو را رهمنو می‌شود، چیزی است که کسی نمی‌داند. با این وصف اگر به اندازه کافی اقتدار داشتی، خودت تأیید می‌کردم که چنین است.

— ولی دون خوان، چگونه راهنمایی می‌شوم؟

— این را هم کسی نمی‌داند.

— فکر می‌کنم دون خنارو مرادست انداخته است.

— پس بهتر امت مواطلب باشی. اگر خنارو تو را دست انداخته باشد، می‌تواند دخلت را بیاورد.

دون خوان به شوخی خود خنده دید. نمی‌توانستم با او بخندم. ترس من از خطری که دسیسه‌های دون خنارو به وجود می‌آورد، زیاده از حد واقعی بود.

— نمی‌توانی لااقل سر نگنی به من بدھی؟

— سر نگنی وجود ندارد.

— چرا دون خنارو می‌خواهد چنین کاری کند؟

— او می‌خواهد تو را در بوته آزمایش قرار دهد. فرض کنیم برای او دانستن اینکه تو می‌توانی تعبیر ماحران را درک کنی، خیلی سهم است. اگر تو این معمای را حل کنی، معلوم است که به اندازه کافی اقتدار شخصی به دست آورده، آمادگی لازم را داری. ولی اگر نتوانی، یعنی اینکه به اندازه کافی اقتدار نداری و در این صورت تعبیر ماحران برایت بی معناست. فکر می‌کنم ما باید بدون توجه به این امر که تو آن را می‌فهمی یا نه،

برایت توضیع دهیم. این عقیده من است. خنارو مالکی محافظه‌کارتر است و می‌خواهد نظم و ترتیب همه امور را حفظ کند، در تا موقعی که نسبت به آمادگی تو ایمان نداشته باشد. توضیعی نخواهد داد.

– چرا خودت تعبیر ساحران را برایم نمی‌گویی؟

– برای اینکه خنارو باید تنها کسی باشد که کمک کند.

– دون خوان آخر چرا اینطور است؟

– خنارو نمی‌خواهد دلیلش را به تو بگویم، لااقل فعلاً نه.

– دانستن تعبیر ساحران به من لطمه‌ای می‌زند؟

– گمان نمی‌کنم.

– پس به من بگو، خواهش می‌کنم دون خوان!

– شوخی می‌کنی! خنارو در این زمینه نظریات دقیقی دارد و ما باید آنها را بپذیریم و محترم شماریم.

با حرکت امرانه‌ای مرا وادار به سکوت کرد. پس از مکثی طولانی و عصبی جرات کردم تا دوباره از او پرسشی کنم.

– ولی دون خوان، چگونه می‌توانم این معا را حل کنم؟

– این را واقعاً نمی‌دانم. به خاطر همین هم نمی‌توانم به تو توصیه کنم که چه کنی. خنارو صلاحیت بیشتری دارد. او این معا را تنها برای تو طرح کرده است، و چون این کار بهصلاح تو است، تنها با تو نیز هماهنگی دارد. به همین علت فقط تو می‌توانی زمان دقیق عزیمت را تعیین کنی. خودش ترا صدا می‌زند و با کمک صدا هدایت می‌کند.

– صدایش شبیه به چه صدایی است؟

– نمی‌دانم. صداییش خطاب به تو است نه به من. خنارو مستقیماً «اراده» تو را مخاطب قرار می‌دهد. به عبارت دیگر تو برای شناخت صدا باید از «اراده»ات کمک بگیری. خنارو می‌خواهد در این مرحله معلمتن شود که تو به اندازه کافی اقتدار شخصی کسب کرده‌ای تا از «اراده» خود مقام مؤثری بسازی.

«اراده» مفهوم دیگری بود که دون خوان با وسوامن تمام مطرح کرده بود، بدون اینکه آن را روشن سازد. برداشت من از توضیحات او چنین بود که «اراده» نیرویی است که از قسمت پایین بدن و از میان شکافی نامرئی در حدود ناف خارج می‌شود. شکافی که او بعنوان «روزنگ» از آن یاد می‌کرد. «اراده» چیزی بود که گویی فقط ساحران آن را می‌پرورانند. به نظر ساحران «اراده» در پرده‌ای از ابهام قرار دارد و ادعای ساحران مبنی بر

آن است که قدرتی فوق العاده به آنها می‌دهد تا بتوانند کارهای خارق العاده‌ای انجام دهند.

به دون خوان گفتم فکر نمی‌کنم چیزی تا به این اندازه مبهم بتواند زمانی در زندگیم به صورت عامل مؤثری درآید.

— اشتباہت در همین است. «اراده» برغم مقادمتها و مخالفتهای منطق در مالک پدیدار شده، گسترش می‌یابد.

— دون خنارو بعنوان یک ساحر بدون اینکه مرا در بوته آزمایش قرار دهد نمی‌تواند بفهمد که من آماده هستم یا نه؟

— البته که می‌تواند. ولی چون این آگاهی به تو ارتباط ندارد، بی‌نتیجه و بی‌ارزش است. یادگیر نده تو هستی نه خنارو و به همین جهت تو خودت بایستی خواستار شناخت حقیقت برای کسب اقتدار باشی. خنارو نه دلواپس خردی است که خودش دارد و نه نگران دانشی که تو داری. تو باید بفهمی که کاربرد «اراده»ات چقدر است. درک این مطلب کاری مشکل است، صرفنظر از آنچه که من و خنارو در باره تو می‌دانیم، تو بایستی به خودت ثابت کنی که در موقعیت شناخت حقیقت برای کسب اقتدار هستی. خلاصه تو باید خودت را متقادع مازی که می‌توانی «اراده»ات را به کار ببری و اگر نتوانی، پس باید امروز متقادع شوی که می‌توانی. اما اگر نتوانی این وظیفه را انجام دهی، صرفنظر از اینکه خنارو در تو چه می‌بیند، به این نتیجه خواهد رسید که تو هنوز آماده نیستی.

احساس نگرانی عجیبی به من دست داد.

— همه اینها لازم است؟

با لعنی جدی و دوستانه گفت:

— این خواست خنارو است و تو باید تابع آن باشی.

— ولی آخر خنارو با من چه می‌خواهد بگفند؟

لبغندزنان گفت:

— شاید امروز بفهمی.

از دون خوان خواستم کمک کندتا از این موقعیت غیرقابل تحمل بیرون آیم، و تمام این مکالمه اسرارآمیز را برایم تشریع کند. خنبدید. به سینه‌ام زد و لطیفه‌ای درباره یک وزنه‌بردار مکزیکی گفت که عضلات سینه‌اش ورزیده بود، ولی بعلت ضعف پشتش قادر به انجام کارهای سخت نبود! بعد ادامه داد

— به این عضلات نگاه کن! اینها که نباید فقط برای نشان دادن باشند.

با کیج خلقی گفتم:

– عضلات من ارتباصلی به آنچه که تو گفتی ندارد.  
– چرا دارد. قبل از اینکه اراده عامل مؤثری به حساب آید، بدن بایستی  
کامل و بی‌حیب باشد.

دون خوان موفق شده بود افکارم را بسوی دیگری مطلع کند. حالا  
احساس ناراحتی و نومیدی می‌کردم.

بلند شدم. به آشپزخانه رفتم و قدری آب نوشیدم. دون خوان به دنبالم  
آمد و پیشنهاد کرد که بایستی صدای حیوانی را تقلید کنم که دون خنارو  
به من یاد داده بود. به کنار خانه رفتیم. من روی کنده چوبی نشستم و  
سخت مشغول تقلید صدا شدم. دون خوان بعضی از قسمت‌ها را تصعیح کرد  
و نکاتی درباره طرز تنفسم به من آموخت. تنبیه این کار تمدد احساس  
کامل بود.

دوباره به ایوان برگشتیم و نشستیم. به او گفتم گاهی اوقات از  
درمان‌گیم عصبانی می‌شوم.

– درمانده بودن احساس بدی نیست. این احساس برای همه پیش‌می‌آید.  
یادت باشد که ما عمری مثل بچه‌های درمانده زندگی می‌کنیم. قبل ام  
گفته‌ام. الان تو همچون بچه کوچکی هستی که نمی‌تواند به تنها یی از توی  
کهواره بیرون بیاید و کاری انجام دهد. در واقع خنارو تو را از توی  
کهواره برداشت و بیرون می‌آورد، اما طفل می‌خواهد عمل کند و چون  
نمی‌تواند، زار می‌زند. تا اینجا ایرادی ندارد، ولی اگر بیش از اندازه  
سر و صدا راه بیندازد، امری دیگر است.

از من خواست استراحتی بکنم و گفت که بدین منظور قدری سؤال کنم  
تا حالت ذهنی بهتری پیدا کنم. لحظه‌ای سرگردان بودم و نمی‌دانستم چه  
بپرسم. دون خوان زیراندازی حصیری پهون کرد و گفت که روی آن بنشینم.  
بعد گدوی گلیاسی بزرگی را پر از آب کرد و در یک توری گذاشت، انگار  
خود را برای گردشی آماده می‌کرد. دوباره نشست و با حرکت ابرو انش  
از من خواست پرسش را شروع کنم.

از او خواهش کردم برایم قدری بیشتر از شب پره حرف بسزند. او  
کنجه‌کاوانه نگاهی طولانی به من انداخت و با خنده گفت:

– خودت می‌دانی که شب پره یک «همزاد» بود.

– ولی دون خوان، اصلاً «همزاد» چیست؟

– به هیچ طریقی نمی‌شود گفت که دقیقاً «همزاد» چیست. همانطور که

به هیچ طریقی نمی‌شود گفت درخت کاملاً چیست.  
— درخت موجودی زنده است.

— این که چیزی را ثابت نمی‌کند. من هم می‌توانم بگویم که «همزاد» نیرو یا قدرتی است، همانطور که قبل ام کفته‌ام، ولی این چیزی را درباره «همزاد» به ثبوت نمی‌رساند. تنها از راه تجربه می‌توان آن را نیز مثل درخت شناسایی کرد. تمام این مالها کوشیده‌ام تا ترا برای لحظه‌ای که با آن روپرتو شوی آماده کنم. شاید متوجه این مطلب نبوده‌ای که برای روپرتو شدن با درخت و شناختن آن هم سالها وقت صرف کرده‌ای. روپرتو شدن با «همزاد» هم هیچ فرقی با این کار ندارد. معلم باید شاگردش را کم کم و گام به گام با «همزاد» آشنا کند. تو در طول سالهای گذشته معلومات زیادی در اینباره کسب کرده‌ای و اکنون تو انسایی آن را داری که با استفاده از این معلومات «همزاد» را بشناسی، درست همانطور که یک درخت را می‌شناسم.

— دون خوان، من تصوری از اینکه چنین کاری را انجام می‌دهم، ندارم.  
— منطق تو به این مطلب آگاهی ندارد. چون نمی‌تواند امکان وجود «همزاد» را قبول کند. خوشبختانه این منطق نیست که آن را می‌سازد، بلکه جسم است. تو در مراحل و فرستهای مختلف آن را حس کرده‌ای و تمام این احساسها در بدنت فخیره شده‌اند که مجموعه آنها همان «همزاد» است من راه دیگری برای بیان این مطالب نمی‌دانم.

گفتم برای من غیر قابل تصور است که بدنم بعنوان واحدی جدا از منطق بخودی خود چنین عملی را انجام دهد.

— جدا از منطق نیست، ولی ما از آن دو چنین وحدتی را در ذهن خود ساخته‌ایم. منطق ما ناجیز است و در ضمن همیشه با جسم ما هم اختلاف دارد. طبیعتاً این نوعی طرز بیان است، ولی پیروزی یک خردمند در تلفیق این دو باهم است. از آنجا که تو خردمند نیستی، جسم تو هنوز اعمالی را انجام می‌دهد که منطق درک نمی‌کند. «همزاد» یکی از این اعمال است. وقتی که تو دیشب درست در آن نقطه «همزاد» را مشاهده کردی، نه دیوانه بودی و نه خواب می‌دیدی.

من درباره تصورات ترس‌آوری پرسیدم که او و دون خنارو در من ایجاد کرده بودند. از قراری که گفته بودند «همزاد» موجودی بود که در کوهستانهای شمال مکزیک، کنار دره کوچکی انتظار مرا می‌کشید. آنها گفتند دیر یا زود بایستی به وعده ملاقاتیم با او وفا نمایم و با او دست و

پنجه نرم کنم.

– همه‌اینها اصطلاحی برای حرف زدن درباره اسراری است که زبان از گفتنش قاصر است. خنارو و من گفتیم که «همزاد» در حاشیه دشت، منتظر تو است. این حرف درست بود. ولی این به ان معنایی نیست که تو می‌گویی. «همزاد» منتظر تو است، این حتمی است. ولی او در حاشیه هیچ دشتی نیست، او در اینجا، آنجا و یا هر جای دیگری هست. «همزاد» در انتظار تو است، همانطور که مرگ در انتظار تو است. همه‌جا و هیچ‌جا.

– چرا «همزاد» منتظر من است؟

– به همان علتی که مرگ در انتظار تو است، چون تو متولد شده‌ای. تا این لحظه امکانی برای بیان مقصود وجود ندارد. اول باید «همزاد» را تجربه کنی. تو باید او را با تمام قدرتش درک کنی. بعد شاید تعبیر ساحران آن را برایت روشن‌تر سازد. تا اینجا دست‌کم این اندازه اقتدار داشته‌ای که تنها یک نکته را روشن مازی و آن اینکه «همزاد» شب‌پره‌است. سالها پیش دو نفری به کوهستان رفتیم و تو با چیزی درگیری داشتی. آن زمان اصلاً نمی‌توانستم به تو بگویم که چه واقعه‌ای در حال به وقوع پیوستن است. تو سایه هبیب و غریبی را دیدی که جلوی آتش این طرف و آن طرف بال و پر می‌زد. خودت گفتی او به شب‌پره شباهت دارد. گرچه آن وقت نمی‌فهمیدی چه می‌گویی، ولی کاملاً حق داشتی چون سایه، یک شب‌پره بود. در فرست دیگری وقتی دوباره در کنار آتش به خواب رفتی چیزی باخت شد که تقریباً از ترس دیوانه شوی. گرچه من ترا از خوابیدن برحدر کردم، ولی تو برای من تره هم خرد نکردی. همین کار تو را در اختیار «همزاد» گذاشت، و شب‌پره بر گردنت گام نهاد. اینکه تو چگونه توانستی زنده بمانی، برای من همیشه معماًی است. خودت نمی‌دانستی ولی من تو را از دست رفته به حساب می‌آوردم، خطای تو تا این حد جدی بود. شاید تو توجه نکرده باشی ولی از آن به بعد هر بار که به کوهستان یا صحراء می‌رویم، همیشه شب‌پره‌ای ما را تعقیب می‌کند. رویه‌مرفته می‌توان گفت «همزاد» برای تو یک شب‌پره است. ولی من نمی‌توانم بگویم که واقعاً همان شب‌پره‌ای است که ما می‌شناسیم. همانطور که گفتم از «همزاد» بعنوان شب‌پره نام بودن فقط نوعی طرز بیان است. نوعی امکان که این جهان بیکران قابل فهم و درک شود.

– برای تو هم، «همزاد» شب‌پره است؟

– نه، هر کس به شیوه خود «همزاد» را درک می‌کند.

به او گفتم ما دوباره همانجا هستیم که شروع کردیم، چون او به من نگفته است که «همزاد» واقعاً چیست.

— لازم نیست خودت را گیج کنی. سرکردانی حالتی است که انسان در آن می‌افتد، ولی می‌تواند دوباره از آن بیرون بیاید. در این لحظه هیچ راهی برای روشن نمودن مطلب وجود ندارد. اما شاید امروز، کمی دیرتر، بتوانیم جزئیات این مسائل را روشن کنیم. این کاملاً به خودت مربوط است، یا بهتر بگویم به اقتدار شخصی تو بستگی دارد.

دیگر حاضر نشد کلمه‌ای حرف بزند. من از ترس اینکه نتوانم در این آزمون قبول شوم، گیج و منگ بودم. دون خوان مرا به پشت خانه برد، و روی زیراندازی حصیری، کنار نهر آبی نشاند. آب چنان آهسته جریان داشت که تقریباً راکد به نظر می‌امد. گفت که همینطور ساکت بمانم و مناظرة درونی ام را متوقف کنم و نکاهم را به آب بدوزم، و اضافه کرد سالها پیش ملاحظه کرده است که من وجه اشتراکی با آبها دارم، در نتیجه، این وجه اشتراک برای کوشش فعلیم کاملاً مناسب است. من خاطر نشان ساختم که علاقه بخصوصی نسبت به آبها ندارم ولی از آنها منتفر هم نیستم. او گفت که درست به خاطر همین بی‌تفاوتی من نسبت به آب است که تا این اندازه آب برایم سودمند و نافع می‌باشد، و در شرایط بسیار سخت و بعرانی آب نه می‌تواند مرا گیر بیندازد و نه اینکه پس بزند.

او سمت رامت و تقریباً پشت من نشست. گفت راحت باشم و نترسم، چون او آنها هست تا در صورث لزوم کمک کند. لحظه‌ای ترس برم داشت و به او نگاه کردم. در حالی که منتظر بقیه تعلیماتش بودم، ناگهان با زور سرم را به طرف آب برگرداند و گفت ادامه دهم. اصلاً نمی‌دانستم او از من چه می‌خواهد، پس به استراحت پرداختم. ضمن اینکه به آب می‌نگریستم، چشمم به نی‌های آن طرف نهر افتاد. ناخودآگاه نکاهم را بی‌آنکه متصرکز کنم به آن دوختم. در اثر جریان آرام آب می‌لرزیدند. آب رنگ شنهای صحراء را داشت. متوجه شدم که برخورد موجه‌ای کوچک به ساقه‌های نمی مثل شیارها یا شکافهای کوچکی در سطح نرم زمین به نظر می‌رسد. ناگهان ساقه‌های نمی غول‌آسا شد. آب، مطلعی نرم، صاف و به رنگ زرد تیره‌ای بود. لحظه‌ای بعد به خواب عمیقی فرورفتم. یا شاید در حالتی از ادرار که تاکنون سابقه نداشت. توضیع مناسب‌تر این است که به خواب رفتم و رؤیای نامرطبی دیدم. حس کردم اگر بخواهم می‌توانم تا ابد در این رؤیا باشم. ولی آگاهانه شروع به مناظره درونی کرده و به آن رؤیا خاتمه دادم.

چشم‌انم را باز کردم. روی زیرانداز حصیری دراز کشیده بودم. دونخوان چند متري دورتر بود. روی‌ایم چنان جالب بود که شروع به بازگویی آن کردم. اشاره کرد میکت بمانم. با چوب بلندی دو سایه دراز را که شاخه‌های خشک صورایی بر زمین افکنده بودند، نشانم داد. نوک چوب را به دور یکی از این سایه‌ها حرکت داد. گویی می‌خواست آن را ترسیم کند. بعد بر روی سایه دیگر لفزید و همین کار را تکرار کرد. سایه‌ها تقریباً نیم‌متراز درازا و بیش از دو سانتیمتر پهن‌داشتند و فاصله آنها از یکدیگر حدود دوازده تا پانزده سانتیمتر بود. حرکت چوب تمرکز چشم‌انم را برهم زد و حس کردم با چشم‌انم چپ شده به چهار سایه دراز نگاه می‌کنم. ناگهان دو تا از سایه‌های میانی به یک سایه بدل شد و بعدی غیر معمولی به وجود آورد. سایه‌ای که بدین طریق درست شده بود گردی و حجم عجیبی داشت. شبیه لوله شفافی بود. میله گردی بود که از ماده‌ای ناشناخته درست شده بود. می‌دانستم چشم‌انم چپ شده‌اند. ولی انکار در نقطعه‌ای متمرکز بودند. تصویر، مثل بلور شفاف بود. می‌توانستم بدون اینکه تصویر محو شود چشم‌انم را حرکت دهم.

هوشیاریم را حفظ کرده به نگاه‌کردن ادامه دادم. چیزی غریب مرا وادر می‌کرد به این کار ادامه داده، کاملاً در این صعنه غرق شوم. انکار آنچه را که بدان می‌نگریستم، بطریقی مرا به طرف خود می‌کشید. ناگهان چیز دیگری در من ظاهر شد و من نیمه هوشیار شروع به گفتگو کردم. تقریباً لحظه‌ای معیط زندگی روزمره‌ام را به یاد آوردم.

دونخوان به من نگاه می‌کرد. متوجه به نظر می‌رسید. پرسیدم چهخبر است. جوابی نداد. کمک کرد تا بلند شوم. بعد از بلند شدن تازه فرمیدم که من تمام مدت به پشت دراز کشیده، به آسمان نگاه می‌کرده‌ام، در حالی که دونخوان خم شده بر من خیره بوده است. اولین انگیزه من این بود که به او بگویم من واقعاً سایه‌ها را ضمن نگاه کردن به آسمان، روی زمین دیده‌ام. ولی دستش را روی دهانم گذاشت. مدتی در سکوت نشستیم. هیچ لکری نداشتیم. احسان آزادی فرج‌بغشی می‌کردم. سپس ناگهان احسان هم قابل مقاومتی به من دست داد که بلند شوم و برای پیدا کردن دونخنارو به صورا روم.

سعی کردم با دونخوان صحبت کنم. مرش را بلند کرد و لبها را به مم فشد. این دستوری بدون کلام بود که حرفی نزنم. سعی کردم تصویری منطقی از موقعیت عجیب خود بسازم. ولی از سکوت‌نم چنان لذت می‌بردم که

نمی‌خواستم خود را با ملاحظات منطقی پریشان کنم. بعد از مکشی کوتاه احساس نیاز مبرمی‌مرا بر آن داشت تا به میان بوته‌ها روم.

راه باریکی را پیش گرفتم. دون خوان هنان مرا دنبال می‌کرد که گویی من راهنمای او هستم. حدود یکساعت راه رفتیم. موفق شده بودم آزاد و بدون هیچ‌گونه فکری باقی بمانم. بعد به دامنه تله‌ای رسیدیم. دون خنار و آنجا بود. روی صخره‌ای نزدیک قله‌ای نشسته بود که حدود پانزده متر از زمین ارتفاع داشت. برای خوشامد گویی به من ناچار بود فریاد بزنند. دون خوان گفت بنشینم و خود کنارم نشست.

دون خنار و توضیع داد که او با صدایی که از خود در اورده، به من کمک کرده است تا محلی را که او در آنجا منتظر من بوده پیدا کنم. همزمان با سخنان او متوجه شدم که من واقعاً صدای عجیبی شنیده بودم که به نظرم مثل وزوز زنبور آمده بود. ولی این بیشتر مساله‌ای درونی، موقعیتی جسمی و احسان ممکن بسیار نامشخصی بود که از ارزیابی و تفسیر اگاهانه فراتر می‌رفت.

به نظرم رسید در دست دون خنار و ساز کوچکی است. از آنجایی که من نشسته بودم، نمی‌توانستم شکل آن را کامل‌اشخصیس دهم. بیشتر به زنبورک شبیه بود. با آن صدای ملایم و عجیبی ایجاد می‌کرد که عملای غیر قابل وصف بود. لحظه‌ای نیز به نواختن ادامه داد، گویی می‌خواست به من فرصتی دهد تا گفته‌هایش را کاملاً درک کنم، بعد دست چپش را نشانم داد. هیچ چیزی در دست نداشت. طرز قرار دادن دستش دز جلوی دهان این فکر را در من ایجاد کرده بود که او سازی در دست دارد و می‌نوازد. درواقع او این صدا را با لبها و کناره دست چپ، بین انگشت شست و سبابه‌اش ایجاد می‌کرد.

به طرف دون خوان برگشتم تا برایش توضیع دهم گول حرکات دون خنار را خورده‌ام. با دست اشاره تندي کرد و گفت نبایستی حرف بزنم و باید با دقت کامل به حرکات دون خنار و توجه کنم. دوباره به دون خنار و نگاه کردم، دیگر آنجا نبود. فکر کردم باید پایین آمده باشد. مدتی صبر کردم تا از پشت بوته‌ها بیرون آید. صخره‌ای که او رویش نشسته بود، شکل عجیب و غریبی داشت. بیشتر به برآمدگی بزرگی شبیه بود که در کنار دیوار منگی عظیمی قرار دارد. من فقط چند ثانیه‌ای به او نگاه نکرده

بودم. اگر بالا رفته بود، حتی قبل از اینکه به نوک صخره برسد، او را می دیدم. اگر هایین آمده بود نیز از جایی که نشسته بودم، می بایستی او را ببینم.

از دون خوان پرسیدم دون خنارو کجاست. جواب داد او هنوز روی بلندی صخره ایستاده است. تا آنجا که من می توانستم ببینم، کسی آنجا نبود. ولی دون خوان اصرار داشت که دون خنارو در بالای صخره ایستاده است. ظاهرا شوخی نمی کرد. چشمانش بی حرکت و خیره بود. با لحنی قاطع گفت حواس من وسیله مناسبی برای ارزیابی کارهای دون خنارو نیست. دستور داد مناظره درونی را متوقف کنم. چند لحظه با خود مبارزه کردم و چشمهايم را بستم که دون خوان پرید و شانه هایم را تکان داد و نجوا کنان گفت بایستی چشمها را به برآمدگی صخره بدوزم.

خوایم می آمد، صدای دون خوان را از مسافتی دور می شنیدم. بی اراده به برآمدگی صخره نگریستم. دون خنارو باز آنجا بود. دیگر برایم جالب نبود، نیمه هوشیار حس کردم که نمی توانم نفس بکشم، اما قبل از اینکه فکر دیگری در این باره کنم، دون خنارو پایین پرید. حتی این کار هم برایم جالب نبود. آمد و در حالی که بازویم را معکم گرفته بود، کمک کرد تا بلند شوم. دون خوان بازوی دیگرم را گرفت. به این طریق از راست و چپ محافظت می شدم. سپس تنها دون خنارو بود که مرا در راه رفتن کمک می کرد. چیزی زیر گوشم زمزمه کرد که نفهمیدم و ناگهان حس کردم که انگار بدنم را بطرز عجیبی به طرف جلو می کشد. پوست شکم را گرفته بود و مرا روی برآمدگی صخره یا شاید روی صخره دیگری می کشید. می دانستم که چند لحظه ای روی صخره بودم. می توانم سوکند یاد کنم که روی برآمدگی صخره بودم. تصویر چنان فرار بود که جزئیات آن را نمی توانستم تعیین کنم. بعد حس کردم که چیزی در درونم متزلزل شد و به عقب افتادم. احسان ضعفی از اضطراب یا شاید ناراحتی جسمی داشتم. می پس متوجه شدم که دون خوان با من حرف می زند. حرفهایش را نمی فهمیدم. با دقت به لبانش چشم دوختم. حس کردم در رؤیا هستم. سعی کردم غلاف فیلم مانندی که مرا احاطه کرده بود از داخل پشکافم و دون خوان نیز کوشش می کرد تا آن را از خارج پاره کند. سرانجام غلاف ترکید و کلمات دون خوان شنیده شد. مغهومش مثل بلور شفاف بود. به من دستور داد تا به حال خودم بازگردم. با نامیدی تلاش کردم تا هوشیاری ام را به دست آورم. نتیجه ای نداشت. کاملاً آگاهانه از خود پرسیدم، چرا باید اینقدر دهار

مشکل باشم. تلاش می‌کردم تا با خود صحبت کنم. ظاهراً دون خوان مشکل مرا می‌دانست. خواست کوشش بیشتری کنم. چیزی در بیرون مانع از من گرفتن مناظره درونی ام بود. گویا قدرتی بیگانه مرا خواب‌الود و بی‌تفاوت می‌کرد.

من با آن نیرو انقدر مبارزه کردم تا اینکه دیگر نفس بالا نیامد. می‌شنیدم که دون خوان چگونه به من تلقین می‌کند. بدنه بی‌اراده در اثر فشاری منقبض شده بود، گویی بشدت درگیر مبارزه مرگ‌آوری بر خدم چیزی بود که نمی‌گذاشت نفس بالا بباید. ترسی نداشت، ولی سرشار از خشم غیرقابل کنترلی بودم. خشمی چنان شدید که چون حیوانی می‌فریدم و خرخرمی کرم. چیزی نمانده بود از پا درآیم. اما یکباره چنان شوکی به من دست داد که خشکم زد، حالا می‌توانستم بطور طبیعی نفس بکشم. سپس متوجه شدم که دون خوان کدوی پر از آب را روی شکم و پس‌گردنم خالی کرده است و کاملاً خیس هستم.

کمک کرد تا بنشینم. دون خنارو روی برآمدگی صغره ایستاده بود. اسم را صدا زد و دیدم که از ارتفاعی تقریباً پانزده متر یا بیشتر جهشی کرده، روی زمین پرید. احساس تعامل ناپذیری اطراف نافم را فراگرفته بود، همان احساسی که در رؤیاهای سقوط داشتم.

دون خنارو به طرف آمد و با خنده پرسید آیا از پرشش خوش آمده است. بی‌جهت سعی کردم چیزی بگویم. دوباره مرا به اسم صدا زد:  
— کارلیتوس، مرا نگاه کن!

چهار یا پنج بار دستها را به‌این طرف و آن‌طرف گرداند. گویی می‌خواست خیز بردار و بعد یک‌دفعه پرید و ناپدید شد، یا لاقل من اینطور فکر کردم. شاید هم کار دیگری کرد که من قادر به وصف آن نیستم. او در پانزده شانزده متری من بود و بعد ناپدید شد. گویی نیروی غیرقابل کنترلی او را بلعید.

احساس بی‌تفاوتی می‌کردم، همه چیز برایم بی‌تفاوت بود. نصی‌خواستم با خود فکر کنم یا حرف بزنم. ترسی نداشتیم، ولی بطور غیر قابل وصفی اندوهگین بودم. دلم می‌خواست گریه کنم. دون خوان بارها با انگشتانش به سرم زد و خندید، گویی همه این پیشامدها شوختی بود. بعد خواست با خودم حرف بزنم. چون به اعتقاد او در این لحظه بی‌هیچ شک و تردیدی من به مناظره درونی نیاز داشتم. می‌شنیدم به من دستور می‌دهد.  
— حرف بزن! حرف بزن!

لبهایم بی اراده متشنج شده بود. دهانم حرکت می‌کرد بدون اینکه صدایی از آن بیرون آید. به خاطر آوردم چگونه دون خوان به منگام شوختی و مسخرگی دهانش را به همین شکل حرکت می‌داد. آرزو داشتم مثل او بگویم. «دهانم نمی‌خواهد حرف بزنند.» ممکن است کلمه‌ها را بین زبان آورم، اما لبهايم به حالت دردناکی منقبض شده بود. دون خوان از شدت خنده روده بین شده بود. عاقبت شادی او در من اثر کرد و زدم زین خنده. کمک کرد تا بلنند شوم. از او پرسیدم که دون خنارو برمی‌گردد. گفت که دون خنارو امروز به اندازه کافی به خاطر من سختی کشیده است و ادامه داد:

— چیزی نمانده بود موفق شوی.

نژدیک آتش نشستیم. اصرار کرد چیزی بخورم. نه گرسنه بودم و نه خسته. اسیر اندوهی غیرعادی شده بودم. پیشامدهای این روز به نظرم خیلی دور می‌رسید. دون خوان وسایل تحریرم را به دستم داد. کوششی بیش از اندازه کردم تا حالت طبیعی‌ام را دوباره به دست آورم. چند جمله را یادداشت کردم. کمک به حالت طبیعی خود بازگشتم. گویی پرده‌ای به کنار رفت. دوباره همان روحیه مملو از حیرت و علاقه در من به وجود آمد. دون خوان دست نوازشی بر سرم کشید و گفت:

— آفرین! آفرین! به تو گفته بودم که هنر واقعی سالکان در برقراری توازن میان وحشت و تعجب است.

حالت دون خوان غیرعادی بود. به نظر عصبی و مضطرب می‌آمد. انگار می‌خواست با میل خودش صعبت کند. فکر کردم می‌خواهد مرا برای تعبیر ساحران آماده کند، بشدت مضطرب شدم. چشمانش درخشش عجیبی داشتند که قبل ام در او دیده بودم. وقتی گفتم رفتارش غیرعادی است، جواب داد که به خاطر من خوشحال است، و بعنوان یک سالک باید برای پیروزی منوعانش خوشحال شود. خصوصاً اگر این پیروزی روحی باشد و اضافه کرد با وجودی که معماًی دون خنارو زا با موفقیت حل کرده‌ام، بدینگرانه منوز هم برای تعبیر ساحران آمادگی لازم را ندارم. حرفش این بود: زمانی که او آب برآتنم می‌ریخته، من تقریباً در حال مرگ بوده‌ام و پیروزی من به خاطر نداشتن توانایی و مقاومت در مقابل آخرین حمله خنارو، یکسره به هدر رفته است.

— قدرت خنارو مثل جریانی بود که تو را در خود غوطه‌ور ساخت.

— دون خنارو می‌خواست به من صدمه‌ای بزنند؟

– نه، خنارو می‌خواهد به تو کمک کند. ولی تعادل قدرت فقط با برقراری قدرت بوجود می‌آید. او ترا در بوته آزمایش قرار داد ولی تو از پا افتادی.

– اما من سرانجام معمای او را حل کردم، اینطور نیست؟

– تو کارت را خیلی خوب انجام دادی. آنقدر خوب که خنارو بایستی قبول کند تو قادر به تکمیل کردار یک سالک هستی. تقریباً هم از عهده آن بی‌آمدی، ولی چیزی که این‌بار ترا شکست داد و به زمین زد، وادادن تو در آخر کار نبود.

– پس چه بود؟

تو بیش از اندازه ناشکیبا و مت加وز بودی. بجای اینکه راحت باشی و با خنارو همراه شوی، شروع به مبارزه با او کردی. تو در مقابل او نمی‌توانی پیروز شوی. او از تو قوی‌تر است.

بعد دون خوان درباره رابطه من با مردم قدری صعبت و نصیحت کرد. سخنان او بطور جدی مکمل همان چیزهایی بود که دون خنارو قبل از شوخی به من گفته بود. دلش می‌خواست حرف بزند و بدون هیچ اصراری از طرف من شروع کرد به تشریع نمودن پیشامدهایی که در دو ملاقات قبلی برایمان رخ داده بود.

– همانطور که می‌دانی نکته اساسی ساحری، مناظره و گفتگوی درونی است. این کلید همه چیزهای است. وقتی سالک و مبارزی یاد گرفت آن را متوقف کند، آن وقت همه چیز برایش ممکن‌می‌شود و به تمام مقاصد دور از دسترنم می‌رسد. گذرگاه همه چیزهای عجیب و غریبی که تو اخیراً انجام دادی، این واقعیت بود که توانستی با خودت حرف نزنی و حرف‌زدن را در خود متوقف کنی. در کمال هوشیاری، «همزاد»، کالبد اختی خنارو، رؤیابین و اصل رؤیا را دیدی و امروز چیزی نمانده بود که به تمامیت نفس خودت بررسی. اینها کردار مالکان و دلاوران است که دون خنارو از تو انتظار دارد. همه اینها ممکن می‌گردید، به شرط آنکه تو از اقتدار شخصی که در طی زمان کسب کرده‌ای، استفاده می‌گردی. ببین! موضوع اینطور شروع شد: زمانی که تو آخرین بار اینجا بودی، من چیزی را به فال نیک گرفتم. وقتی آمدی صدای همزاد را شنیدم که این اطراف می‌پلکد. اول صدای گامهای آهسته‌اش به گوشم خورد. بعد شبپره را دیدم که چگونه وقتی از اتومبیل پیاده شدی، به تو می‌نگرد. همزاد بی‌حرکت در کمین تو بود و این برای من بهترین شگون را داشت. اگر ناراحت بود و در

اطراف بال و پر می‌زد و نشان می‌داد که مثل همیشه حضور تو برایش ناخوشایند است، آن وقت روال قضیه فرق می‌کرد. بارها من «همزاد» را در حالت غیر دوستانه‌ای نسبت به تو دیده بودم، ولی این بار نشانه درست بود و من می‌دانستم که «همزاد» قدری معرفت برایت در آستین دارد. به معین دلیل بود که به تو گفتم «ملاقاتی با معرفت داری». ملاقاتی با یک شبپره که از مدتها پیش به تعویق افتاده بود. به دلایل نامعلومی «همزاد» برای اینکه خودش را به تو نشان دهد، شکل شبپره را انتخاب کرده بود. – ولی تو خودت گفتی که «همزاد» شکلی ندارد و آدم می‌تواند او را از مراثش بشناسد.

– درست است، اما این برای ناظرانی است که با تو در تماس هستند، مثل خنارو و من، برای تو «همزاد» فقط نوعی اثر است. احساسی جسمی یا صدا و یا لکه‌های ملایی معرفت است. حقیقت این است که وقتی «همزاد» شکل شبپره را به خود می‌گیرد، چیز خیلی مهمی را به من و خنارو می‌گوید. شبپره‌ها پیام‌آوران خرد و معرفت و دوستان و یاوران ساحرانند. اگر خنارو تا این حد برای تو ارزش قابل است، به این علت است که «همزاد» برای بودن در اطراف تو شکل شبپره را انتخاب کرده است. شبی که مطابق پیش‌بینی من با شبپره رو بروشدی، ملاقاتی واقعی با معرفت بود. تو صدای آواز شبپره را یاد گرفتی، غبار ملایی بالهایش را حس کردی، مهمتر از همه اینکه برای اولین بار آن شب آگاه شدی که «می‌بینی» و جسمت فهمید که ما موجوداتی فروزانیم. تو هنوز بدرستی این پیشامدهای مهم را در زندگیت ارزیابی نکرده‌ای. گرچه خنارو با وضوح و نیروی عظیمی به تو نشان داد که ما احسام هستیم و آنچه را که به آن جسم می‌گوییم رشته‌ای از الیاف درخشنan است که آگاهی دارند. شب گذشته هم تعت حمایت دوستانه «همزاد» دوباره به اینجا بازگشتی. وقتی رسیدی آدم و ترا تماشا کردم. آن وقت دانستم که باید خنار را صدا بزنم تا او راز رؤیابین و رؤیا را برایت شرح دهد. مثل همیشه فکر کردی که به تو حقه می‌زنم، اما برخلاف فکر تو خنارو در بوته‌ها پنهان نشده بود. او فقط به خاطر تو آمد، گرچه هنوز هم منطقت از باور کردن این مطلب امتناع می‌کند. قبول این قسمت از مختنان دونخوان بسیار مشکل بود. اصلاً نمی‌توانستم بپذیرم. گفتم که دون خنارو چیزی واقعی و متعلق به این دنیاست.

– هرچه که تاکنون ملاحظه کرده‌ای واقعی و متعلق به این دنیاست. دنیای دیگری وجود ندارد. کله شقی عجیب تو مایه گمراهی تو است و

میچ توضیحی این خصلت ویژه ترا اصلاح نخواهد کرد. به خاطر همین امروز خنارو مستقیماً جسمت را مورد خطاب قرار داد. یک برسی مو-شکافانه از آنجه که تو امروز انجام دادی، به تو نشان خواهد داد که جسمت چگونه چیزها را با روشی قابل تحسین با یکدیگر چور می‌کند. بطریقی از تسلیم شدن دد توهمندی، کنار نهای آب سرفنظر کردی، کنترل و فاصله غیرمعمولی را حفظ کردی، همانطور که درخور یک سالک و مبارز است. میچ چیز را باور نکردی، ولی بطور مؤثر عمل کردی و به همین علت توانستی ندای خنارو را پاسخ گویی، تو او را واقعاً بدون کمک من پیدا کردی. وقتی که به دیواره صخره رسیدیم من شار از اقتدار بودی. خنارو را دیدی که آنجا ایستاده است. همانجا یعنی که ساحران دیگر نیز به دلایل مشابه ایستاده‌اند. بعدازاینکه او از برآمدگی صخره به پایین پرید، به طرفت آمد. او فقط و فقط اقتدار بود. اگر تو هم چون کنار نهای آب رفتار می‌کردی او را همانطور که واقعاً هست «می‌دیدی»، یعنی یک موجود فروزان. ولی بعای این کار، وقتی خنارو تورا و ادار به پرش کرد متوجه شدی. ظاهر امی باشد این جهش برای اینکه ترا از حد و مرزت فراتر برد کافی می‌بود، ولی توبه‌اندازه‌ای قوی نبودی. دوباره در دنیای منطقیت سقوط کردی. البته بعداً مبارزه‌ای مرگبار را با خودت شروع کردی. چیزی در تو، یعنی «اراده» ات می‌خواست با خنارو برود، ولی منطقت با این کار مخالفت می‌کرد. اگر تو را کمک نکرده بودم، حالا در مکان اقتدار مرده و دفن شده بودی. اما با وجود کمک من، نتیجه به دست آمده برای آنی قابل شک و تردید بود.

دقایقی سکوت کردیم. به امید حرف زدن او صبر کردم. آخرش پرسیدم:

— آیا دون خنارو مرا بر روی برآمدگی صخره پراند؟

— این پرش را بعنوان یک جهش معمولی در نظر نگیر. این باز هم نوعی اصطلاح است و تا زمانی که تو فکر می‌کنی جسمی جامد هستی، نتی فهمی که من از چه صحبت می‌کنم.

بعد در گنار فانوس قدری خاکستر روی زمین ریخت و با آن مطلعی تقریباً شصت میلیمتری درست کرد. با انگشت طرحی روی آن کشید، طرحی هندسی که هشت نقطه با خط به هم متصل می‌شد.

مالها پیش وقتی که می‌خواست به من نشان دهد که چهار بار افتادن یک ورق کاغذ از درخت توهمند نیست، طرحی شبیه به همین طرح هندسی را رسم کرده بود.

طرحی که در خاکستر رسم شده بود دو مرکز داشت. یکی را «منطقه

و دیگری را «اراده» می‌نامید. «منطق» مستقیماً به نقطه‌ای وصل می‌شد که او «صحبت‌کردن» می‌نامید. از میان «صحبت‌کردن»، «منطق» غیرمستقیم به مه نقطه دیگر، یعنی «احسان‌کردن»، «رؤیا دیدن» و «دیدن» متصل می‌شد. مرکز دیگر، یعنی «اراده» مستقیماً به «احساس‌کردن»، «رؤیادیدن» و «دیدن» وصل می‌شد. بطور غیرمستقیم نیز با «منطق» و «صحبت‌کردن» ربط پیدا می‌کرد.

به او خاطرشنان کرد که طرحی که اکنون رسم کرده است با طرحی که سالها پیش کشیده بود، تفاوت‌هایی دارد. گفت:

— شکل ظاهری اهمیتی ندارد. نقاط، معرف انسان هستند و می‌توانند به هن طریقی که بخواهی رسم شوند.

— جسم یک انسان را نمایش می‌دهند؟

— جسم نگو. اینها هشت نقطه الیاف یک موجود فروزانند. همانطور که در طرح می‌بینی، به عقیده ساحران انسان قبل از هر چیز «اراده» است. «اراده» مستقیماً به مه نقطه «احسان‌کردن»، «رؤیا دیدن» و «دیدن» مربوط می‌شود. می‌پس یک انسان «منطق» است. این در واقع مرکز کم‌اهمیت‌تری نسبت به «اراده» است، و تنها به «صحبت‌کردن» متصل می‌شود.

— دون خوان دو نقطه دیگر چه هستند؟

نگاهم کرد و لبخند زد.

— از زمانی که برای اولین بار درباره این طرح حرف زدیم، اندکی قوی‌تر هستی. ولی هنوز برای شناختن هر هشت نقطه قدرت کافی نداری. روزی خنارو دو نقطه دیگر را نشانت خواهد داد.

— همه انسانها این هشت نقطه را دارند یا فقط ساحران دارای آن هستند؟

— می‌توان گفت که هر انسانی این هشت نقطه را با خودش به این دنیا می‌آورد. دو تا از آنها را یعنی «منطق» و «صحبت‌کردن» را هر کسی می‌شناسد. «احسان‌کردن» همیشه مبهم ولی شناخته شده است. اما انسان فقط در دنیای ساحران با «رؤیا دیدن» و «دیدن» کاملاً آشنا می‌شود، و هاقيبت در بیرونی ترین حاشیه این دنیا، به دو نقطه دیگر دست می‌یابد. این هشت نقطه تمامیت نفس شخص را می‌سازند.

او روی طرح به من نشان داد که در حقیقت هر هشت نقطه بطور غیرمستقیم می‌توانند با یکدیگر ارتباط برقرار کنند.

از او درباره دو نقطه اسرارآمیز دیگر پرسیدم. به من نشان داد که

آنها فقط به «اراده» وصل می‌شوند، و از «احساس کردن» و «رؤیا دیدن» و «دیدن» دور، و خیلی دورتر از «صحبت کردن» و «منطق» هستند. او با حرکت انگشت نشان داد که آنها هم از نقاط دیگر و هم از خود جدا هستند.

— دو نقطه دیگر هرگز تعب فرمان «صحبت کردن» و «منطق» قرار نمی‌گیرند. فقط «اراده» می‌تواند با آنها سروکار داشته باشد. اما «منطق» بقدرتی از آنها دور است که دریافت شان کاری بسیار بی‌لعر است. این یکی از مشکل‌ترین چیزهای فهمیدنی است، در عین حال این شاهکار «منطق» است که به همه چیز ترکیبی خردمندانه دهد.

پرسیدم که آیا این هشت نقطه با قسمتی از جسم یا عضوی از بدن ارتباط دارند. با لعن خشکی پاسخ داد:

— بی‌شك.

و مطرح را پاک کرد.

دمشی به سرم کشید و گفت این مرکز «منطق» و «صحبت کردن» است. انتهای جناغ سینه‌ام مرکز «احساس کردن»، سطح زیرین ناف مرکز «اراده»، سمت راست قفسه سینه مربوط به «رؤیا دیدن» و سمت چپ قفسه سینه مربوط به «دیدن» است. ولی در بعضی از سالکان و مبارزان، گاه مرکز «دیدن» و «رؤیا دیدن» هر دو در سمت راست قرار دارند.

— دو نقطه دیگر کجا هستند؟

جواب بسیار وقیحانه‌ای به من داد و قبهقهه زد.

— تو خیلی آبزیرکاهی. خیال می‌کنی من پیری خرفتم، مگر نه؟

برایش گفتم که سوالهای من دنباله جریان بعثهای ما هستند.

— سعی نکن عجله کنی. به موقع خواهی فهمید و آن وقت خودت خواهی بود. تنها خودت.

— دون خوان، یعنی ترا دیگر نخواهم دید؟

— دیگر نخواهی دید. خنارو و من چیزی خواهیم شد که همیشه بوده‌ایم، هیاری در راه.

در شکم لرزشی حس کردم.

— دون خوان منظورت چیست؟

— منظورم این است که ما همه موجودات پیمایش‌ناپذیری هستیم. فروزان و نامحدود. اگر من و تو و خنارو با هم متعدد شده‌ایم، این به خاطر هدفی است که خارج از قدرت تصمیم‌گیری ما است.

- از چه هدفی صحبت می‌کنی؟

- از یاد گرفتن شیوه زندگی سالک و مبارز. شیوه‌ای که تو دیگر از آن رهایی نخواهی یافت، ما هم همینطور، تا زمانی که وظیفه ما به پایان نرسیده است، خنارو و مرا بازخواهی یافت. ولی بمحض اینکه وظیفه انجام شد به آزادی پرواز خواهی کرد و هیچ‌کس نمی‌داند اقتدار زندگی تو، تو را به کجا رهنمون خواهد شد.

- خنارو چه نقشی در این میان دارد؟

- این مطلب اکنون در حد تو نیست. امروز وظیفه من این است که بیغی را که خنارو کوبیده است، محکم کنم. یعنی این حقیقت را روشن سازم که ما موجودات فروزانیم. ما ادراک هستیم. آگاهی هستیم. شیء نیستیم و جسمیت نداریم. ناسحدودیم و دنیای اشیاء و جامدات و امطهای انتیم که گذار ما را در روی زمین تسهیل می‌کند، و تنها نوعی توصیف برای کمک به ماست. ما، یا بهتر بگوییم «منطق» ما، فراموش می‌کند که تفسیر، نوعی وصف است و بدین طریق ما تمامیت خود را در دوری باطل به دام می‌اندازیم که به ندرت در زمان حیاتان از آن رهایی می‌یابیم. مثلاً در این لحظه تو برای رهایی از دام «منطق» خود تلاش می‌کنی. ظاهر شدن خنارو در حاشیه صحراء به نظرت نامعقول و باورنکردنی می‌آید، ولی منکر هم نمی‌توانی بشوی، چون تو او را دیده‌ای. چه بخواهی و چه نخواهی شخص او را دیده‌ای.

دون خوان آهسته خندید. با دقت مژرح دیگری در خاکستر کشید و قبل از اینکه من بتوانم از روی آن کپی کنم، آن را با کلاهش پوشاند و ادامه داد:

- ما نظاره‌گرانیم. با وجود این دنیایی که مشاهده می‌کنیم، توهی بیش نیست. دنیا برای ما با توصیفی ایجاد شده است که از روز اول برایمان نقل کرده‌اند. ما موجوداتی فروزانیم که با دو حلقة اقتدار متولد شده‌ایم. ولی برای احداث دنیا تنها از یکی از دو حلقة اقتدار استفاده می‌کنیم. حلقة‌ای که ما را بمحض متولد شدن به دام می‌اندازد: «منطق» و همانه آن «صحبت‌گردن». دو مقوله‌ای که با هم دنیا را می‌سازند و از آن نگهداری و حمایت می‌کنند. دنیایی که منطقت مایل به نگهداری و حمایت از آن است، در واقع دنیایی است که با توصیف و قوانین تعصب‌آمیز و بی‌جهن و چرا آن را ساخته‌اند، دنیایی که منطق یاد می‌گیرد آن را بپنداشد و از آن حمایت کند. راز موجودات فروزان در این است که آنان

حلقه اقتدار دیگری نیز دارند که همان «اراده» است، اما هرگز مورد استفاده قرار نمی‌گیرد. نیرنگ ساحران همان نیرنگ آدمهای معمولی است. هر دو توصیفی دارند. آدم معمولی، آن را به کمک «منطق» خود تقویت می‌کند و ساحر آن را با «اراده» اش قوت می‌بخشد. درحالی که هر دو وصف، قاعده و قانونی برای خود دارند، این قوانین قابل درک و فهم‌اند. ولی مزیت ساحران در این است که «اراده» را مورد استفاده قرار می‌دهند که از «منطق» فراگیرتر است. حال پیشنهاد من به تو این است که از هم‌اکنون تصمیم بگیری که این توصیف توسط «منطق» یا به کمک «اراده» ات من پا بماند، و نکر می‌کنم تنها راه حل این است که از دنیای روزمره‌ات بعنوان مبارزه و معرکی استفاده کنی تا به اندازه‌کافی اقتدار شخصی کسب کرده و با کمک آن به خویشتن خویش بررسی، شاید دفعه دیگر که بازکشته به اندازه‌کافی اقتدار شخصی داشته باشی. به هر حال صبر کن تا مثل امروز که در کنار نهر آب صدایی درونی به تورمان داد، دستوری را حس کنی، در غیر این صورت با هر روحیه دیگری که بیایی وقت را تلف خواهی کرد، در ضمن برایت خطرناک هم خواهد بود.

کفتم که اگر به انتظار این صدای درونی بمانم، هیچ وقت موفق به دیدار آنها نخواهم شد.

— تعجب خواهی کرد اگر بدانی وقتی راه گریزی نیست انسان قادر به انجام چه کارهایی است.

بلند شد و دسته‌ای چوب برای بخاری برداشت. چندتا از چوبهای خشک را در بخاری گذاشت. شعله‌ها، انوار زردرنگی بر زمین می‌انداختند. بعد فانوس را خاموش کرد و جلوی کلامش چمباتمه زد. همان کلامی که طرح ترسیم شده را زیر خود پنهان کرده بود.

از من خواست آرام بمانم. مناظره درونی ام را متوقف کنم و به کلاه چشم بدوزم. پس از چند لحظه مبارزه با خود حس کردم که در خلاء هستم. گویی از صخره‌ای مستوط می‌کنم. انگار هیچ تکیه‌گاهی نداشتم. جسمی نداشتم و روی زمین ننشسته بودم.

دون خوان کلامش را بلند کرد. زیر آن مارپیچی بر خاکستر نمودار گردید. بدون اینکه به چیزی فکر کنم، به آن چشم دوختم. احساس کردم مارپیچ به حرکت درآمد. حرکت را در شکم حس کردم. به نظرم زمید خاکسترها روی هم انباشته شده‌اند. بعد توده خاکستر به جنب و جوش آمده

به طرف بالا پف کرد. ناگهان دیدم دون خنارو در مقابلم نشسته است.  
این لحظه فوراً مجبورم کرد گفتگوی درونی ام را از من بگیرم. فکر  
کردم پایستی خواهم ہرده باشد. شروع به نفس زدن کردم. سعی کردم  
چشمهايم را باز کنم، اما چشم‌ام کاملاً باز بودند.  
صدای دون خوان را شنیدم که به من می‌گفت پلند شوم و  
حرکتی کنم. از جا پریده، به طرف ایوان دویدم. دون خوان و دون خنارو  
پشت صرم دویدند. دون خوان فانوسش را به همراه داشت. نفس دیگر  
در نمی‌آمد. سعی کردم چون دفعات کذشته خود را آرام کنم، بالا و پایین  
بپرم و به غرب بنگرم. دستهايم را پلند کردم. چند نفس همیق کشیدم.  
دون خوان به کنارم آمد و گفت این حرکت را فقط به هنگام شرق انجام  
می‌دهند.

دون خنارو فریاد کشید که اکنون برای او شرق است و هر دو به خنده  
افتادند. دون خنارو تا کنار بوته‌ها دوید، و بعد ضمن اینکه عقب‌عقب  
می‌پرید به ایوان بازگشت. گویی به کشی متصل بود که او را به عقب  
پرتاپ می‌کرد. این کار را چهار یا پنج بار انجام داد. بعد به کنار من  
آمد: دون خوان در حالی که مثل بچه‌ای می‌خندید، به من چشم دوخته بود.  
نگاهی دزدگی به هم رد و بدل کردند. دون خوان با صدایی پلند به  
دون خنارو گفت اگر منطق من آرام نگیرد، چیز خطرناکی است و می‌تواند  
مرا بکشد. دون خنارو نمره زد که:

— محض رضای خدا، منطقت را آرام کن!

آنها بالا و پایین می‌پریدند و مثل بچه‌ها می‌خندیدند. دون خوان مرا  
زیر ٹانوم نشاند و دفتر یادداشت را به من داد و با لعنی دوستانه گفت:  
— امشب واقعاً ترا اذیت کردیم. نترمن، خنارو زیر کلاه من پنهان شده

بود.

قسمت دوم

# تونال و ناواں

## بایستی باور کرد

قدم زنان از پاسئو دو لا رفرما بطرف مرکز شهر رفت. خسته بودم. بدون شک ارتفاع شهر مکزیکو در خستگیم بی تأثیر نبود. می توانستم سوار اتوبوس یا تاکسی شوم. ولی با وجود خستگی دلم می خواست پیاده راه بروم. بعد از ظهر یکشنبه بود و خیابانها خلوت. اما اتوبوسها و ماشین های باری با آن موتور های دیزلی شان خیابان های تنگ مرکز شهر را هیچنان در مه غلیظی از دود فرو بردند.

به佐کالو<sup>2</sup> رسیدم و متوجه شدم که کلیسای جامع شهر مکزیکو این هار کج تر از دفعه قبل شده است. چند قدمی به داخل صحن بزرگ آن رفتم. ناگاه فکر عجیبی به ذهنم رسید.

از آنجا به طرف بازار لاگونیا<sup>3</sup> رفتم. اصلاً قصد مشخصی نداشتم. بی هدف، ولی آمده و موزون، بدون اینکه چیز بخصوصی را نگاه کنم، گام برمی داشتم. سرانجام به مقابل دکه هایی که سکه های قدیمی و کتابهای دست دوم می فروختند رسیدم. کسی آمده به شانه ام زد و گفت:

— سلام! سلام! ببین کی اینجا است!

این صدا و تمدن را از جا پر انداخت. بتندی به سمت راست چرخیدم. دهانم از حیرت باز ماند. کسی که با من حرف زده بود، دون خوان بود! فریاد زدم.

— خدای من! دون خوان!

و لرزه به اندامم افتاد.

— تو اینجا چه می کنی؟

---

1) Paseo de la Reforma

2) Zocalo

3) Lagunilla

مثل صدای منعکس شده‌ای جواب داد:

— تو اینجا چه می‌گنی؟

به او گفتمن من قبل از اینکه برای دیدنش به کوههای مکزیک مرکزی  
بروم، چند روزی را در شهر مانده‌ام. لبخندزنان گفت:

— خوب، من هم برای دیدن تو از کوهها پائین آمده‌ام.

چند بار به شانه‌ام زد. از دیدنم خوشحال شده بود. دستهایش را به  
کمر زد. سینه را چلو داد و پرسید که راجع به من و وضعش چه فکر  
می‌کنم. تازه متوجه شدم که کت و شلواری پوشیده است. این عدم‌هماهنگی  
کاملاً مرا غافلگیر کرد. مبسوط شدم. با شادی پرسید:

— از تاکوشه من خوشت می‌آید؟

او برای کت و شلوار، لفت عامیانه «تاکوشه را به کار برد که معادل  
«تراخه»<sup>۲</sup> در زبان ادبی اسپانیایی است. گویی می‌خواست چیزی را توجیه  
کند. گفت:

— امروز کت و شلوار پوشیده‌ام.

بعد اشاره‌ای به دهانم کرد و گفت:

— بیندش! بیندش!

گیج و گنگ خندهیدم. متوجه حیرت من شد. در حالی که دور خودش  
چرخ می‌زد تا او را از همه طرف ببینم از زور خنده تکان می‌خورد.  
ظاهرش باورنکردنی بود. کت و شلوار راه راه باریک قبه‌ای روشنی، با  
کفشهای قبه‌ای و پیراهن سفید به تن داشت. و یک کراوات! کراوات  
این سؤال را برایم ایجاد کرد که آیا جورابی هم به پا دارد، یا پای لغتش  
در کفشهایست.

گیجی من در اثر احساس دیوانه‌کننده‌ای شدت یافت. زمانی که دونخوان  
به شانه‌ام زد و برگشتم، توقع داشتم او را در شلوار و بلوز خاکی رنگ  
با همان صندل و کلاه حصیری اش ببینم، و تازه بعد از اینکه او توجه  
مرا به لباسش جلب کرد، متوجه همه چزیات شدم و از شکل و شمايلش  
تصویری ساختم که گویی هم‌اکنون این تصویر را توسط افکارم به وجود  
آورده‌ام. ظاهراً دهانم بیش از سایر اعضای بدنم بہت مرا نشان می‌داد و  
بدون اراده باز مانده بود. دونخوان به نرمی چانه‌ام را گرفت، انگار  
می‌خواهد برای بستن دهانم به من کمک کند و گفت:

— صد در صد صاحب غصب خواهی شد.

آنگاه پر پده بپر پده خندید.

تازه متوجه شدم که او کلاهی بر سر ندارد و موهای سفید کوتاهش را به طرف راست شانه کرده است؛ مثل یک پیر مرد شهر نشین محترم مگزینی که لباس هیب و نعمتی به تن دارد، به نظر می‌رسید.

به او گفتم از دیدنش در اینجا چنان کیج شده‌ام که باید اول کمی پنهانیم. گویی مقصودم را فهمیده و پیشنهاد کرد که به پارکی در نزدیکی آنجا بروم.

در سکوت کامل از چند خیابان گذشتیم و به پارک پلازا گاریبالدی<sup>1</sup> رسیدیم که در آنجا نوازنده‌گان آهنگ‌هایی می‌نواختند. در واقع اینجا محل کاری برای نوازنده‌گان بود. دون خوان و من به میان تماشاگران و توریستها رفتیم، و بعد در پارک به گردش پرداختیم. بعد از مدتی او ایستاد. به دیواری تکیه داد و شلوارش را تا زانو بالا کشید. چورابهای قهوه‌ای روشنی به پا داشت. از او خواهش کردم معنی این طرز عجیب لباس پوشیدنش را برایم بگوید. جواب مبهم او این بود که به دلایلی که بعداً برایم روشن خواهد شد بایستی او امروز کت و شلواری می‌پوشید.

مشاهده دون خوان در کت و شوار چنان برایم غیرطبیعی بود که نمی‌توانستم آشتفتگیم را کنترل کنم. ماهها او را ندیده بودم و بیشتر از هر کس دیگری در دنیا، آرزوی صحبت کردن با او را داشتم. ولی انگار الان موقعیت مناسبی نبود و حواسم پرت بود. دون خوان حتیا متوجه تعجب من شده بود، چون پیشنهاد کرد که به لالام<sup>2</sup>، پارک خلوت‌تری که چند خیابان آن طرف تر بود، بروم.

در این پارک عده‌آدمها کم بود و ما بدون زحمت نیمکتی خالی یافتیم و نشستیم. حالت عصبی من مضطربم کرده بود. جرأت نمی‌کردم به دون خوان نگاه کنم.

سکوت طولانی و ناراحت‌کننده‌ای بین ما برقرار شده بود. بدون اینکه به او نگاه کنم، گفتم که عاقبت ندایی درونی سرا به جستجوی او واداشت، و همچنین گفتم پیشامدهای مهیجی که دفعه قبل درخانه‌اش برایم رخ داده بود، در زندگیم چنان تغییرات همیقی به وجود آورده است که باید راجع

به آنها با او صعبت گنم.

حرکتی بی‌صبرانه با دستش کرد و گفت که خطمشن او این است که هرگز در گذشته زندگی نکنیم. بعد اضافه کرد که:

— اکنون تنها چیزی که مهم است این است که تو پیشنهاد مرا پذیرفته‌ای. تو در دنیای روزمره‌ات مبارزه مطلبی را قبول‌کرده‌ای و گواهش این است که به اندازه کافی اقتدار شخصی کسب کرده‌ای. این حقیقت خیرقابل کتمان است. چون تو مرا بی هیچ زحمتی، درست در همان جا بپیدا کردي که می‌بایستی پیدا کنی.

— در پذیرفتن این مطلب بیش از اندازه مردد هستم.

— من منتظر بودم، و بعد تو پیدایت شد. این تنها چیزی است که می‌دانم، و این چیزی است که لازم است هر سالک و مبارزی بداند.

— اکنون که ترا پیدا کرده‌ام چه اتفاقی می‌افتد؟

— لااقل ما دیگر درباره مشکلات «منطق» تو بعث نمی‌کنیم. این تبعه‌ها تعلق به زمانی دیگر و موقعیتی دیگر دارند. بهتر بگوییم، اینها پله‌های نرده‌بانی بی‌پایان هستند. تأکید بر این چیزها باعث بی‌اهمیت شدن چیزی می‌شود که همین‌جا و هم‌اکنون اتفاق می‌افتد و یک سالک هرگز چنین کاری نمی‌کند.

اشتیاق خیرقابل مقاومتی برای شکایت کردن داشتم، البته نه به خاطر پشیمانی از آنچه که برایم اتفاق افتاده بود، بلکه بعنوان آرزوی همدردی و دلسوزی. گویا دون خوان حالم را فهمیده بود، چون طوری صعبت می‌کرد انگار که من افکارم را برای او بر زبان آورده بودم.

— تعامل ملی طریق برای کسب معرفت تنها از عهده یک سالک برمی‌آید، و سالک نباید پشیمان شود یا از چیزی شکایت کند، زیرا سراسر زندگی او مبارزه‌ای بی‌پایان است و مبارزه خوب و بد ندارد. مبارزه، فقط مبارزه است.

لحنی خشک و جدی داشت، ولی لبغندش صمیمانه و گرم بود.

— اکنون که اینجا هستی، می‌خواهیم چیزی را به فال نیل بگیریم.

— چه نوع فال نیکی؟

— لازم است بفهمیم که آیا تو می‌توانی تنها به قدرت متکی باشی؟ دفعه قبلاً قدرت تو به صورت رقت‌باری از پا درآمد. این بار چنین‌می‌نماید که کیفیت زندگی شخصی‌ات، بطور ظاهری هم که شده، همه چیز‌های لازم را در اختیارت می‌گذارند تا تو به تعبیر ماحران دست یابی.

— نمی‌شود درباره آن با من حرف بزنی؟

— بستگی به اقتدار شخصی تو دارد. درست مثل همیشه که این اقتدار در حالت عمل و بی‌عملی سالکان میهم است، و من معتقدم که تو خیلی خوب می‌توانی از پس آن بر بیایی.

بعد از سکوتی کوتاه، گویی می‌خواهد موضوع صحبت را عوض کند، بلند شد و به لباسش اشاره کرد و با لحنی اسرارآمیز گفت:

— این لباس را برای تو پوشیده‌ام. این لباس، مبارزه‌طلبی من است. فقط نگاه کن که در این لباس چقدر خوب به نظر می‌آیم، و چقدر به من می‌آید! هیچ کم و کسری ندارد.

واقعاً این لباس بیش از حد به تن دون خوان برازنده بود. تنها مقایسه‌ای که به خاطرم آمد، حالت پدر بزرگم در لباس فلانل انگلیسی وزینش بود. او همیشه این فکر را در من به وجود می‌آورد که احساس می‌کند در لباسش بطوری غیرطبیعی بیگانه است. بر مکس دون خوان خیلی طبیعی به نظر می‌رسید. پر میله:

— فکر می‌کنی برایم آمان است که در کت و شلوار طبیعی به نظر آیم؟ نمی‌دانستم چه بگویم. با خود اینطور نتیجه گرفتم که اگر از روی ظاهر و سلوکش قضاوت کنم، این کار برای او آسانترین کار در دنیاست.

— پوشیدن چنین لباسی برای من نوعی مبارزه‌طلبی است. مبارزه‌طلبی‌ای سخت، درست به همان اندازه که برای تو پانچوا و صندل پوشیدن سخت است. ولی تو هیچگاه احتیاج نداشت‌ای این را بعنوان مبارزه‌طلبی بپذیری، در حالی که وضع من طور دیگری است. من یک سرخپوستم.

به یکدیگر نگریستیم. ابروانش را بعتوان پرمشی خاموش بالا برد. گویی می‌خواست عقیده‌ام را بداند. ادامه داد:

— تفاوت اساسی بین یک سالک مبارز، و یک انسان معمولی در این است که سالک همه‌چیز را بعنوان مبارزه‌طلبی قبول می‌کند، ولی انسان معمولی همه‌چیز را بعنوان برکت و یا نفرین بشمار می‌آورد. این حقیقت که تو اینجا هستی به من نشان می‌دهد که تو کفه ترازو را به نفع روش زندگی سالک سنگین کرده‌ای.

نگاه خیره‌اش مرا عصبی می‌گرد. سعی کردم بلند شوم و بروم، ولی او مرا نشاند. با لحنی امرانه گفت:

— بدون کچ خلقی آنقدر اینجا می‌نشینی تا ما کارمان تمام شود. ما منتظر نشانهٔ نیکی هستیم و بدون آن نمی‌توانیم ادامه بدهیم. چون فقط یافتن من کافی نیست، همانطور که آن وقت هم یافتن خنارو در صحراء کافی نبود. اقتدارت باقیستی خودش را جمع کند و نشانه‌ای بدهد.

— نمی‌فهمم چه می‌خواهی.

— من «دیدم» که چیزی دور و بر این پارک می‌پلکد.

— «همزاد» بود؟

— نه. او نبود. ما باقیستی اینجا بمانیم و به فهمیم اقتدارات به دور چه نشانه‌ای حلقه می‌زنند.

بعد از من خواست تا به تفصیل از چگونگی انجام توصیه‌هایی که دون-خنارو و او برای زندگی روزانه و روابط با دیگر انسانها به من گرده بودند، به او گزارشی بدهم. قدری دستپاچه شدم. او مرا با این استدلال راحت کرد که کارهای شخصی من، خصوصی نیستند. چون این کارها شامل وظیفهٔ ساحری می‌شوند که او و دون خنارو از من خواسته‌اند. به شوخی گفتم که این وظیفهٔ ساحری زندگیم را ویران کرده است، و بعد مشکلاتم را در حمایت از دنیای روزمره‌ام برشمردم.

مدتی طولانی صعبت کردم. دون خوان آنقدر به حرتفهای من خندهید تا اشکهایش بر گونه غلتیدند. با دست مرتب روی ران خود می‌زد. این حرکت را که من صدها بار در او دیده بودم، به آدمی که کت و شلوار تنش بود نمی‌آمد. تمام وجودم در تشویش بود و می‌خواستم آن را بر زبان آورم. گفتم:

— من از این لبامن خیلی بیشتر از کارهایی که بامن گرده‌ای می‌ترسم.  
— به آن عادت می‌کنم. یک سالک بارز، باقیستی حرکت داشته باشد، و باید خود را بطور هماهنگ با دنیای اطرافش تغییر دهد، هرچند که این دنیا، دنیای «منطق» یا دنیای «اراده» باشد. خطروناکترین جنبهٔ این تغییر، زمانی است که سالک متوجه شود دنیا نه این و نه آن یکی است. به من گفته‌اند که تنها راه کامیاب شدن در تغییر بنیادی، این است که کردار انسان طوری باشد که انگار باور می‌کند، به عبارت دیگر راز یک سالک در این است که او بدون باور کردن باور می‌کند. اما بدیهی است که با گفتن اینکه چیزی را باور کرده، نمی‌تواند به راحتی از آن بگارد و خود را خلاص کند، چون این دیگر زیادی آسان است. باور کردن تنها، او را از بررسی موقعیتش معاف می‌کند. در هر حال هر بار که سالکی خود

را درگیر باور کردن کند، در واقع نوعی انتخاب به عمل آورده است، و این انتخاب نشانگر درونی تربیت تمایل او است.

ضمن آینکه در دفترم می‌نوشتم، چند لاینه‌ای به من خیره شد. ساكت ماندم. نمی‌توانستم بگویم که تفاوت را فهمیده‌ام. در ضمن دلم نمی‌خواست بحث یا سوالی هم بکنم، بلکه می‌خواستم درباره آنچه که کفته بود فکر کنم، اما بمحض آینکه به اطراف نگریستم افکارم پراکنده شدند. در خیابان، پشت سرمان، صفحی از اتوبوسها و اتومبیل‌هایی بود که بوق می‌زدند. در حاشیه پارک، تقریباً بیست متر دورتر، در همان ردیف نیمکتی که ما رویش نشسته بودیم، حدود هفت نفر ایستاده بودند. سه نفرشان لباس مبزر نگش پلیس را به تن داشتند و روی مردی که بی‌حرکت روی چمن دراز کشیده بود، خم شده بودند. به نظر می‌رسید مرد مست و پا شدیداً بیمار است.

نگاهی به دون خوان کردم. او هم به آن مرد نگاه می‌کرد.  
به او گفتم که من به دلیلی قادر نیستم تا گفته‌های کنونی او را برای خودم روشن کنم.

— دیگر نمی‌خواهم سوالی کنم. در ضمن بدون توضیح هم نمی‌توانم حرف‌هایت را بفهمم. سوال نکردن هم برایم خیلی غیر طبیعی است.

— لطفاً هر طور شده طبیعی باش!  
و آنmod کرد که جدی می‌گوید.

به او گفتم که تفاوت میان باور کردن و باقیستی باور کردن را نمی‌فهمم. برای من هر دو یکسان است. درک تفاوت میان این دو لفظ، نیاز به موشکافی دارد.  
بطور طبیعی پرسید.

— آیا دامستان دوست دخترت و گربه‌اش را که یکبار برایم نقل کردی، به خاطر می‌آوری؟

در حالی که پامايش را از هم باز کرده بود، به نیمکت تکیه کرد و نگاهش را به آسمان دوخت. دستها را پشت سرش گذاشت و کش وقوسی به عضلات بدنش داد. مثل همیشه از استخوانهایش صدای ترق و تروق بلند شد.

\* \* \*

او به داستانی اشاره می‌کرد که من یک بار درباره دوست دخترم پرایش نقل کرده بودم: دوستم دو گربه کوچک نیمه مرده را از توی خشک‌کن ماشین لباسشویی اتوماتیک پیدا کرده و دوباره آنها را به زندگی برگردانده بود، و با غذاهای خوب و موازنیت بسیار، از آنها دو گربه غولپیکر ساخت. یکی سیاه و دیگری حنایی بود.

دو سال بعد دوستم آپارتمانش را فروخت و چون نمی‌توانست گربه‌ها را همراهش ببرد و جای دیگری هم برای آنها پیدا نکرده بود، ناهار آنها را په کلینیک حیوانات برد، تا خلاصشان کنند.

در این کار من به دوستم کمک کردم. گربه‌ها هیچگاه سوار اتومبیل نشده بودند. در نتیجه وحشت کرده بودند. دوستم سعی کرد آنها را آرام کند، اما آنها دوستم را چنگ می‌زدند و گاز می‌گرفتند، خصوصاً آن گربه حنایی‌رنگ که اسمش را ماکس<sup>1</sup> گذاشته بود. سرانجام به کلینیک حیوانات رسیدیم. دوستم اول گربه سیاه را بغل کرد و بدون کلمه‌ای حرف از اتومبیل پیاده شد. گربه هم با او بازی می‌کرد. وقتی دوستم در شیشه‌ای کلینیک را باز کرد، گربه سیاه به آرامی او را چنگ زد.

من به ماکس نگاه کردم. او روی صندلی عقب اتومبیل چمباتمه زده بود. حرکت سرم می‌باشدی او را ترسانده باشد. چون که او به زیر صندلی وانده پرید. صندلی را به عقب‌کشیدم، نمی‌خواستم او را بگیرم، می‌ترسیدم دوستم را چنگ، بزند و یا گازم بگیرد. گربه در گسودی کف اتومبیل دراز کشیده بود و پریشان می‌نمود، نفس‌نفس می‌زد، به من چشم دوخته بود. نگاهمان با هم تلاقی کرد. احسان دست‌پاچگی کردم. چیزی تمام وجودم را اشغال کرد. نوعی ترس، یا شک و تردید و یا شاید احسانی مبلغی بر سهیم بودن در ایجاد این حوادث.

حسن کردم باشدی برای ماکس توضیح دهم که این تصمیم دوستم است و من فقط به او کمک می‌کنم. گربه چنان به من می‌نگریست، انگار که حرفاها می‌فهمد.

به بیرون نگریستم ببینم دوستم می‌آید یا نه. او را پشت در شیشه‌ای دیدم. با مأمور اطلاعات صحبت می‌کرد. بدنم به لرزش افتاد و کاملاً بی‌اراده در اتومبیل را باز کردم و به گربه گفتم:  
— فرار کن ماکس! فرار کن!

---

1) Max

ماکس از اتومبیل بیرون پرید و مثل یک گربه دزد واقعی با دست و پای خمیده بسرعت از خیابان گذشت. طرف دیگر خیابان خالی بود و هیچ اتومبیلی پارک نشده بود، به همین جهت می‌توانستم ماکس را ببینم که در طول آبرو خیابان می‌دوید. او به گوشة بلوار پنهانی رسید و در میان مجرای فاضل آب کم شد.

دostم بازکشت. به او گفتم که ماکس در رفته است. بدون آنکه حرفی بزنند سوار ماشین شد و از آنجا دور شدیم.

طی ماههای بعد، این واقعه برایم به صورت تمثیلی درآمد. وقتی گربه قبل از پریدن از اتومبیل به من نگریست، لرزش خارق العاده‌ای در چشم ان او تصور، و یا شاید مشاهده کردم و باورم شد که این حیوان اخته‌ی پرخور دست‌آموز و بی‌فایده، برای لحظه‌ای به یک گربه، گربه‌ای که باید باشد بدل شده است.

به دون خوان گفته بودم که من معلم‌نم زمانی که ماکس در خیابان دوید و در مجرای فاضل آب فرو رفت «روح گربه بودن» در او آنقدر قوت یافته بود که شاید در هیچ زمانی از زندگیش «کیفیت گربه بودنش» به این وضوح نبوده است. امّری که این پیشامد در من گذاشت، فراموش کردمنی نبود.

بازگو کردن پسیار این داستان تلقینی، برای دوستانم و این و آن، انبساطی بین شخصیت من و گربه به وجود آورد، که کم‌کم برای من به لذتی واقعی بدل شد، تا جایی که تصور می‌کردم، به جای ماکس هستم، و از هر جهت اهلی شده و نازپروردہ‌ام. نمی‌توانستم فکر کنم که همیشه این امکان وجود دارد که آزادی روح انسانی تمام هستی‌ام را فرا کیرد، درست بمانند روح «گربه بودن» ماکس که بر جسم بی‌فایده و بی‌صرف او چیره شد.

دون خوان از این داستان خوش شد و مقداری توضیح متفرقه چاشنی آن کرده و می‌گفت: آزاد ساختن روح انسانی، در اختیار آن قرار گرفتن و تقویت آن، کار چندان مشکلی نیست، اما نگهداری آن تنها چیزی است که فقط از عهده یک مالک برمی‌آید.

\* \* \*

— منظورت از داستان گربه چیست؟

— خودت گفتی که باور داری مثل ماکس از اقبال استفاده می‌کنی.

— قطعاً همینطور است.

— چیزی که من معنی کرده‌ام به تو یاد دهم این است که بعنوان یک سالک تو نمی‌توانی فقط آن را باور کنی و از آن بگذری. در مورد ماکس «بایستی باور کرد» معنی می‌دهد، و تو نیز این حقیقت را باید قبول کنی که فرارش شاید تنها یک گریز بی‌فایده بوده است. شاید به درون فاضل‌آب پریده و درجا هرق و خفه شده است، یا شاید از گرسنگی مرده و یا شاید حتی توسط موشهای صحرایی خورده شده است. یک سالک همه این امکانات را در نظر می‌گیرد و بعد مطابق با درونی ترین تمايل خود «باور کردن» را بر می‌گزیند، و تو بعنوان یک سالک «باید» باور کنی که ماکس نه تنها موفق شده است که فرار کند، بلکه قدرتش را نیز تقویت کرده است. تو «باید» باور کنی. بهتر بگوییم اگر این را باور نداشته باشی، هیچ نداری.

تفاوت برایم آشکار شد. فکر کردم واقعاً با علم به این موضوع که زندگی او با دوستم در ناز و نعمت او را سخت ناتوان کرده بود، این باور را برگزیده‌ام که ماکس زنده مانده است.

دون خوان ادامه داد:

— باور کردن ماده است، اما «بایستی باور داشتن» چیز دیگری است. مثلاً در این مورد اقتدار درمن فوق العاده‌ای به تو داد، ولی تو فقط به این اکتفا کردی که قسمتی از آن را مورد استفاده قرار دهی، وقتی باید باور کنی، می‌بایستی از تمام پیشامدها نیز استفاده کنی.

— منظورت را می‌فهمم.

ذهنم کاملاً روشن بود. فکر می‌کردم می‌توانم مقامیم او را بی‌میج ذحمتی درک کنم. تقریباً نجوا کنان گفت:

— می‌ترسم که هنوز هم نفهمیده باشی.

به من خیره شد. مدتی نگاهش کردم. پرسید:

— به سر گربه دیگر چه آمد؟

بی‌اراده تکرار کردم:

— او...، گربه دیگر!

من اصلاً آن را فراموش کرده بودم. تمثیل من فقط ماکس بود. گربه دیگر برایم اهمیتی نداشت. وقتی افکارم را به او گفتم. داد زد:

— ولی آن هست! «بایستی باور کردن» یعنی این که تو گربه دیگر را هم به حساب آوری؛ همانی که بی خیال دستهای کسی را می لیسید که او را می برد تا به نیستی بسپارد. او هم گربه‌ای بود که در کمال اعتماد به طرف مرگ رفت. گربه‌ای پر از داوری‌های گربه‌گونه‌اش. تو فکر می‌کنی مثل ماکس هستی، به خاطر همین گربه دیگر را فراموش کردی. تو حتی اسم آن را هم نمی‌دانی. «بایستی باور کردن» بدین معنی است که تو همه‌چیز را در مد نظر گیری. قبل از اینکه تصمیم بگیری مثل ماکس باشی، بایستی در نظر می‌گرفتی که می‌توانستی مثل گربه دیگر هم باشی. بجای اینکه برای ادامه زندگی بگریزی و از فرصت‌های استفاده کنی، می‌توانستی در کمال خوشبختی، پر از داوری‌های خودت به دیار نیستی بروی.

اندوه شگفت‌آوری در گفتارش نهفته بود، و یا شاید من اندوه‌گین بودم. مدتی ساکت ماند. هرگز به فکرم نرسیده بود که می‌توانstem مثل آن گربه دیگر باشم. این فکر برایم خیلی ناراحت‌کننده بود.

ناگهان همه‌های دور و صدای‌های خفه، رشته افکارم را از هم‌گست. پلیس‌ها مردم را از دور مردی که در چمن دراز کشیده بود کنار می‌زدند. یک نفر سر او را روی کت تاشده‌اش قرار داد. او به موازات خیابان قرار داشت و شرق را نگاه می‌کرد. از جایی که نشسته بودم و او را می‌دیدم، تقریباً می‌توانستم بگویم که چشانش باز بودند. دون خوان ضمن اینکه به آسمان می‌نگریست زمزمه کرد:

— چه بعد از ظهر فوق العاده‌ای است.

— من شهر مکزیکو را دوست ندارم.

— چرا دوست نداری؟

— از دود بنزین متنفرم.

سرش را طوری با هماهنگی تکان داد که گویی با من موافق است.

گفتم:

— بیشتر دوست داشتم با تو در صحراء یا کوهستان بودم.

— اگر جای تو بودم، هرگز چنین چیزی نمی‌گفتم.

— دون خوان، منظور بدی نداشتم.

— این را هر دو می‌دانیم. ولی میهم نیست تو چه منظوری داری. یک سالک یا هر کس دیگری نمی‌تواند واقعاً آرزو کند جای دیگری باشد، یک سالک و مبارز به این علت که با مبارزه طلبی زندگی می‌کند، و یک

آدم معمولی به این جهت که نمی‌داند مرگش در کجا به سواهش می‌آید.  
به مردی که در چمن دراز کشیده است نگاه کن! فکر می‌کنی او را چه  
می‌شود.

— او مست یا مریض است.

دون خوان با اطمینان کامل گفت:

— در حال مرگ است. وقتی که روی نیمکت نشستیم مرگش را دیدم  
که چگونه دور او می‌گشت. به همین علت به تو گفتم که بلند نشوی.  
اگر آسمان هم به زمین بباید، تو باید روی این نیمکت بمانی تا همه‌چیز  
تمام شود. این نشانه‌ای است که ما منتظرش بودیم. دیر وقت است. بزودی  
خورشید غروب می‌کند. این ساعت افتدار توست. نگاه کن! این صبحه  
برای ماست.

او توجه مرا به این مسأله جلب کرد که ما از جایگاهمان نقطه دیدی  
بر آن مرد داشتیم. در طرف دیگر، مقابل ما، گروه زیادی از کنبعکاران  
نیم‌دایره‌ای تشکیل داده بودند. نگاه مردی که در چمن دراز کشیده بود،  
مرا بشدت ناراحت می‌کرد. او لاغر و تیره‌روی و جوان بود، با موهای  
کوتاه سیاه و مجعد. دکمه‌های پیراهنش باز و سینه‌اش برهنه بود. ژاکت  
بافتی نارنجی رنگ با سوراخهای در آرنج، و شلوار خاکستری رنگ و  
رو رفته‌ای به تن داشت. بند چشمهاش که رنگ مشخصی نداشت، از هم  
باز بود. مرد بی‌حرکت دراز به دراز افتاده بود. نمی‌توانستم بگویم نفس  
می‌کشد یا نه. از خودم پرسیدم آیا همانطور که دون خوان گفت آن مرد  
دارد می‌میرد، یا اینکه دون خوان فقط از این پیشامد برای خاطرنشان  
کردن نکته‌ای استفاده کرده است؟ تجربه‌های گذشته‌ام با او، به من ثابت  
کرده بودند که او هر چیزی را بطریقی با وضع اسرارآمیز خود تطبیق  
می‌دهد.

بعد از سکوتی مولانی بطرف او برگشتم. چشمهاش را بسته بود.  
بدون اینکه آنها را باز کند، شروع به صحبت کرد.

— آن مرد هم‌اکنون می‌میرد، ولی تو نمی‌خواهی باور کنی، اینطور  
نیست؟

چشمهاش را باز کرد و مدتی به من خیره شد. نگاهش چنان نافذ  
بود که گیج شدم، گفتم:

— نه، من باور نمی‌کنم.

واقعاً فکر می‌کردم که چنین باوری زیاده از حد ساده است. ما به پارک

آمدیم که پنشینیم و حالا آنجا، انکار که همه‌چیز برای صحنه نمایش آماده شده و مردی در حال مرگ بود.

بعد از اینکه دون خوان شک و تردید مرا شنید، گفت:

— دنیا خود را با خود وفق می‌دهد. این یک مسئله ساختگی نیست؛ نشانه‌ای نیک است. عمل اقتدار است. دنیایی که بنا بر «منطق» پی‌ریزی شده، از همه‌چیز پیشامدی می‌سازد، در حالی که ما در راه چیزهای مهمتری هستیم، فقط لحظه‌ای می‌توانیم آن را مشاهده کنیم. تنها چیزی که راجع به آن می‌توانیم بگوییم این است که مردی در چمن دراز کشیده است. شاید هم مست است. دنیایی که بنا بر «داراده» ساخته شده، آن را به عمل اقتدار بدل می‌سازد که ما می‌توانیم «ببینیم». ما می‌توانیم «ببینیم» چگونه مرگ دور این مرد چرخ می‌زند و داشش را همیق‌تر و عمیق‌تر در الیاف فروزان او فرو می‌کند. ما می‌توانیم «ببینیم» چگونه این الیاف فروزان صلابت خود را از دمت می‌دهند و یکی پس از دیگری ناپدید می‌شوند. اینها، دو امکان هستند که بر ما « موجودات فروزان» واضح و روشن شده‌اند. تو بطریقی بین دو امکان قرار داری، چون هنوز هم می‌خواهی همه‌چیز را تعت عنوان «منطق» منظم کنی. با این حال چگونه می‌توانی این حقیقت را کتمان کنی که اقتدار شخصی تو به انتظار نشانه‌ای است؟ ما بعد از اینکه تو مرا در معلی که منتظرت بودم پیدا کردی، به این پارک آمدیم. تو مرا پیدا کردی. چون خیلی آسان، بدون اینکه فکر کنی و نقشه بکشی یا عمدأ از «منطق» استفاده کنی، جلوی راهم آمدی. بعد از اینکه اینجا نشستیم تا منتظر نشانه‌ای شویم، از وجود این مرد آگاه شدیم. هر یک از ما بطریقه خود به این مرد توجه کرد. تو با «منطق» و من با «داراده» ام. این مرد در حال مرگ یکی از همان فرصتی‌ای کوتاهی است که اقتدار همیشه در دسترس یک مالک قرار می‌دهد. هنر مالک در این است که دائمًا تعرک داشته باشد، تا بتواند از این فرصت استفاده کند. من از آن استفاده کردم، اما تو چطور؟

نمی‌توانستم جواب بدهم. از شکافی عظیم در درونم آگاه شدم. برای لحظه‌ای از دو دنیایی که او از آنها صحبت می‌کرد؛ آگاهی یافتم. ادامه داد:

— چه نشانه نیک بی‌نظیری، همه‌اش برای تو! در اینجاست که اقتدار به تو نشان می‌دهد که مرگ، عامل ضروری «بایستی باورکردن»‌ها است. بدون آگاهی از مرگ، همه‌چیز معمولی و مبتذل است. برای اینکه فقط

مرگ به ما اطلاع می‌دهد که دنیا ابهامی پیمایش ناپذیر است. اقتدار آن را به تو نشان داد. من کاری نکردم، جز اینکه جزئیات این نشانه را جمع‌آوری کردم تا مفهوم آن برایت روشن شود. ولی ضمن جمع‌آوری این جزئیات، به تو نشان دادم که همه چیزهایی را که امروز گفتم، چیزهایی است که خودم «بایستی» باور کنم، چون این مزیت روح من است. مدتی در چشمهای یکدیگر نگریستیم. در حالی که نگاهش را از من برمی‌گرفت، گفت:

— شعری به خاطرم آمد که تو همیشه برایم می‌خواندی. راجع به مردی که پیمان بسته بود در پاریس بمیرد... چگونه شروع می‌شود؟  
شعر از سزار والینوس<sup>۱</sup>. به نام «سنگ سیاهی بر سنگی سپید» بود.  
دو قسمت اول این شعر را بارها برای دونخوان خوانده و گفته بودم.

می‌خواهم در پاریس بمیرم، در ریزش باران  
در روزی که از هم‌اکنون به‌یاد دارم  
می‌خواهم در پاریس بمیرم و نخواهم گریخت  
در پنجشنبه‌ای چون امروز، شاید در پائیز

پنجشنبه‌ای چون امروز  
پنجشنبه‌ای که این سطور را می‌نویسم  
استخوانهايم این تحول را حس می‌کنند  
و در طول راهم، هیچگاه چون امروز نبوده‌ام  
با خودم، این‌گونه تنها

این شعر برای من اندوهی وصف ناپذیر در بین داشت.  
دون خوان نجوا کرد که او «بایستی» باور کند که مرد در حال مرگ به‌اندازه کافی اقتدار شخصی داشته، تا یکی از خیابان‌های شهر مکزیکو را برای مردن انتخاب کند. گفت:

— اینجا دوباره دامستان همان دو گربه‌است. ما «بایستی» باور کنیم که ماسک از آنچه در کمینش بود آگاهی داشت، و اینکه او درست مثل این مرد به اندازه کافی اقتدار داشت تا لاقل محل مرگش را برگزیند، ولی

---

1) César Vallejo

آنچه گریه دیگری نیز بود، همانطور که آدمهای دیگری نیز هستند که مرگت  
کرد آنان می‌گردد و آنها تنها هستند و ناگاه به در و دیوار و سقف  
زشت و ویران اطاق خیره شده‌اند. در مقابل، این مرد در جایی می‌میرد  
که همیشه در آنجا زندگی کرده است، در خیابان، سه پلیس، گارد  
تشریفات او هستند. او خاموش می‌شود درحالی که چشمانش آخرین  
تصویر نور مغازه‌ها را در آن طرف خیابان و آخرین تصویر اتومبیلهای  
درختها و جنب و چوش مردم را لبت می‌کند، و گوشهاش برای آخرین  
بار از سر و صدای رفت و آمد اتومبیلهای و صدای مردان و زنانی که با  
مجله می‌گذرند، پر می‌شود. می‌بینی که بدون آکاهی از حضور مرگمان  
نه قدرتی است و نه ابهامی.

مدتی به مرد خیره شدم. حرکتی نمی‌کرد. شاید هم مرده بود. ولی  
ناباوری من دیگر اهمیتی نداشت. حق با دون خوان بود. «بایستی باور  
کرد»، که این دنیا پر از امرار و ابهام و ناپیمودنی است. این است  
مفهوم درونی ترین برگزیدگی یک مالک و مبارز. بدون آن، او چیزی  
ندارد.

## جزیره تو نال

فردای آن روز، حدود ظهر، دون خوان و من دوباره در همان پارک یکدیگر را ملاقات کردیم. او هنوز کت و شلوار قهوه ایش را به تن داشت. روی نیمکتی نشستیم. کتش را بینون آورد، در کمال دقت ولی با بی تفاوتی فوق العاده ای آن را تا کرده و روی نیمکت گذاشت. بی تفاوتی او خیلی حساب شده و کاملاً طبیعی بود. به او خیره شدم. چنین می نمود که علت تعجبم را می داند. لبخندی زد. کراواتش را درست کرد. پیراهن آستین بلند کرم رنگی به تن داشت که به او می آمد. به شانه ام زد و گفت:  
— من هنوز این لباس را به تن دارم، چون می خواهم مطلب مهمی را به تو بگویم. رفتار دیروز تو خیلی خوب بود. اکنون زمان به توافق رسیدن در چند نکته نهایی است.

مدتی طولانی سکوت کرد. ظاهرآ کلماتش را می سنجید. در شکم احساس عجیبی داشتم. اولین حدم این بود که او می خواهد تعبیر ساحران را برایم بگوید. چند بار بلند شد و جلوی من این طرف و آن طرف رفت، گویی برایش مشکل بود که افکارش را بر زبان آورد. سرانجام گفت:

— بیا به رستوران مقابل برویم و چیزی بخوریم.  
کتش را از هم باز کرد و قبل از پوشیدن نشانم داد. کاملاً آستر شده بود. گفت:

— خیلی خوب دوخته شده است.  
و خنده دید. گویی این کت مایه افتخارش است و از داشتن آن به خود می بالد.  
— باید توجه تو را به آن جلب کنم، و گرنه خودت متوجه نمی شوی، در

حالی که خیلی مهم است که از آن آگاه باشی، تو فقط زمانی از چیزی آگاه می‌شوی که فکر می‌کنی باید از آن آگاهی داشته باشی. اما لازمه سالک بودن این است که او در هر زمانی از همه‌چیز با اطلاع باشد. لباس و متعلقاتش مهم است، چون نمایش‌دهنده وضع من در زندگی، یا به عبارت دیگر چگونگی یکی از دو بخش تمامیت من است. این مبحث مدتی بتعویق افتاده بود و فکر می‌کنم الان بهترین موقع است تا این بحث بطور صحیحی دنبال شود، در غیر این صورت هر گفتگویی بی‌معنی خواهد بود. می‌خواستم لباسم اولین سرنخ را به تو بدهد و فکر می‌کنم که این کار را کرده است. اکنون زمان آن است که درباره‌اش صحبت کنیم. چون چنین مطالبی بدون جر و بحث فهمیده نمی‌شود.

— چه مطلبی دون خوان؟!

— تمامیت نفس خود!

یک دفعه از جا بلند شد و مرا به رستوران هتل بزرگی در آن طرف خیابان برد. خانم پیشخدمت پداخلاقی میزی را در گوشه‌ای عقب رستوران به ما نشان داد. جاهای بهتر کنار پنجره بودند.

به دون خوان گفتم این زن مرا به یاد پیشخدمت رستورانی در آریزو نا می‌اندازد، که یکبار من و دون خوان در آنجا هذا خورد بودیم، و پیشخدمت قبل از آنکه صورت هذا را به ما بدهد پرسیده بود آیا پول کافی برای پرداختن صورت حساب داریم. دون خوان با دلسوزی گفت:

— این زن بیچاره را مرزنش نمی‌کنم. این هم مثل آن دیگری از مکزیکی‌ها می‌ترسد.

آهسته خندید. چند نفری که در میز پهلوی نشسته بودند، سر برگرداندند و به ما نگریستند. دون خوان گفت که خدمتکار نادانسته و یا شاید هم برخلاف میش بیترین میز رستوران را به ما داده است، چون ضمن صحبت‌کردن من هم می‌توانم راحت بنویسم.

تازه وسایل تعریم را از جیبم درآورده، روی میز گذاشته بودم که پیشخدمتی جلوی میز ما سبز شد و با حالتی خصمانه بالای سر ما ایستاد. او هم پداخلاق به نظر می‌رسید.

دون خوان بدون اینکه صورت هذا را نگاه کند، هزار کاملی سفارش داد. انگار همه را از پر بود. من در انتخاب هذا مردد بودم. پیشخدمت

بطور هیئت‌ترقبه‌ای جلوی ما سبز شده بود و من فرصت نکرده بسودم صورت هذا را بخوانم، به همین جهت عین غذای دون خوان را سفارش دادم. دونخوان نجواگنان گفت:

— شرط می‌پندم اینها خداهایی را که من سفارش داده‌ام ندارند.  
بازوها و پاهای را از هم کسترد و به من گفت راحت و آسوده بنشینم،  
چون آماده کردن این هذا تا ابد به ملوخواهد کشید.

— تو بر سر دوراهی بسیار سختی هستی. این شاید آخری و یا شاید هم مشکلترین مساله از لحاظ فهم باشد. شاید بعضی از مسائلی را که امروز می‌خواهم برایت تشریع کنم، هیچگاه برایت روشن و واضح نشوند. احتیاجی هم به روشن‌شدن آنها نیست. پس خودت را ناراحت نکن و دلسرب نشو. ما همه وقتی پا به دنیای ساحران می‌گذاریم، موجودات احمقی هستیم و ورود به دنیای ساحران هم این اطمینان را به ما نمی‌دهد که ما هوض خواهیم شد. در نتیجه بعضی از ما تا آخر احمق می‌مانیم.

از شکسته‌نفسی او که خود را جزو آدمهای ابله به حساب می‌آورد، خوش آمد. در حالی که می‌دانستم که او چنین چیزی را به سبب فروتنی نگفته است، بلکه بعنوان شگردی آموزنده بر زبان آورده است. ادامه‌داد:  
— اگر مفهوم آنچه را که به تو می‌گوییم درک نمی‌کنی، ناراحت نباش.  
با توجه به خلق و خوی تو می‌ترسم برای فهمیدن آنقدر سعی کنی تا سرانجام از پا در آیی. این کار را نکن! آنچه را که الان می‌خواهم بگویم، فقط جهتی را به تو نشان می‌دهد.

ناگهان احسامن ترسن کردم. پندهای دوستانه دون خوان ناخواسته من را در اندیشه‌ای بی‌پایان فرو برد. قبل از نیز بارها همین‌گونه با من رفتار کرده بود و هشدارهای او در اینباره که نباید کاری انجام دهم، همیشه نتیجه نامطلوبی به بارآورده بود.

— وقتی اینطور صحبت می‌کنی عصبی می‌شوم.  
به آرامی گفت:

— می‌دانم، اما من مخصوصاً سعی می‌کنم تو را به راه بیندازم. در این راه به توجه، و آن هم توجه کامل تو نیاز دارم.  
مکثی کرد و به من نگریست. بی‌اراده خنده‌ای عصبی کردم. می‌دانستم تا آنجا که بتواند جنبه‌های دراماتیک قضیه را کش می‌دهد و مبالغه می‌کند. گویی افکارم را خواند و گفت:

— من این چیزها را برای اینکه اثری در تو بگذارد؛ نمی‌گویم، بلکه

می‌خواهم به تو فرصتی دهم تا خود را پدرستی آماده کنم.  
در این لحظه پیشخدمت جلوی میزما ایستاد تا بگوید آنچه را مفارش  
داده‌ایم، ندارند. دون خوان بلند خندهد و تورتیلامن<sup>1</sup> و لوپیا سفارش  
داد. پیشخدمت لبخند استیزآمیزی زد و گفت چنین‌هدایی را اینجا ندارند  
پیشنهاد کرد بیوای آن استیک یا جوجه بنوریم. هالبت ما تصعیم گرفتیم  
سوپی مفارش دهیم.

در سکوت شروع به خوردن کردیم. سوب به من مزه نکرد و نتوانستم  
آن را تا آخر بخورم ولی دون خوان تمام هدایش را تا ته خورد، و بعد  
بهی مقدمه گفت:

— من کت و شلوار پوشیده‌ام تا چیزی به تو بگویم. چیزی که خودت  
می‌دانی، ولی برای آنکه مؤثر باشد، نیاز به روشن شدن دارد. تاکنون  
صبر کرده‌ام، چون خنارو معتقد ام که تو نه فقط باستی اشتیاق گام  
نمی‌می‌دان در راه خرد و معرفت را داشته باشی، بلکه باید کوششهاست نیز به  
اندازه کافی بی‌نقص باشند تا تو را شایسته دارا بودن چنین خرد و  
معرفتی نمایند. تو تا به حال خوب عمل کردی. حالا می‌خواهم تعبیر  
ساحران را برایت بگویم.

دوباره مکث کرد. گونه‌هایش را مالید و زبانش را در دهان حرکتداد،  
انگار که زبانش را به دندانهایش می‌مالد، بعد گفت:

— اکنون می‌خواهم درباره تو نال<sup>2</sup> و ناوال<sup>3</sup> برایت حرف بزنم.  
و با نگاهی نافذ مرا نگریست.

از زمان آشنازی‌مان، این اولین باری بود که چنین کلماتی را به کار  
می‌برد. من تقریباً با ادبیات انسان‌شناسی فرهنگ مکزیک مرکزی آشنا  
بودم و می‌دانستم که تو نال نوعی روح محافظت است که هر بجهای در بد و  
تولد کسب می‌کند و در تمام زندگی همراه او است، و معمولاً این روح  
ور هیأت حیوانی مجسم است. ناوال نیز حیوانی است که ساحر می‌تواند  
به شکل آن درآید، یا به ساحری گفته می‌شود که قادر به چنین تغییری  
باشد.

دون خوان درحالی که دستهایش را روی مینه‌اش می‌کشید، گفت:  
— این تو نال من است.  
— لباست!<sup>4</sup>

1) Tortillas

2) Tonal (toh-n'ahl)

3) Nagual (nah'wa'hl)

– نه، شخص خودم.

و با دست به رانها و سینه و دندنه‌ها یش زد.

– همه اینها توانال من است.

شرح داد که هر انسانی دو سو دارد. دو هستی جداگانه، دو بخش متضاد که در لحظه تولد شروع به کار می‌کنند. یکی از آنها توانال و دیگری ناوال است.

برایش آنچه را که مردم شناسان درباره مفهوم این دو واژه گفته‌اند، شرح دادم و او بدون اینکه حرفم را قطع کند تا آخر شنید و گفت:

– خوب، تمام آنچه را که فکر می‌کنی در این باره می‌دانی، چرند بعض است. اساس این ادعا بر این حقیقت استوار است که غیرممکن است کسی همه آنچه را که من درباره توانال و ناوال گفتم، قبلاً به تو گفته باشد. هر ابلیه می‌داند که تو راجع به آن چیزی نمی‌دانی، زیرا برای آگاهی از این مقامات بایستی یک ساحر باشی و تو نیستی. یا اینکه می‌بایستی با ساحری درباره آن صحبت کرده باشی که این کار را هم نکرده‌ای، پس همه چیزهایی را که تاکنون درباره آن شنیده‌ای، نادیده بگیر، به درد نمی‌خورد.

– اینها را من فقط بعنوان نظریه‌ای گفتم.

ایروها را بالا انداخت و چهره مسخره‌ای به خود گرفت.

– این نظریه‌های تو درجا غلط هستند. این بار دقت بدون قید و شرط تو را می‌خواهم، چون می‌خواهم تو را با توانال و ناوال آشنا کنم. ساحران علاقه مخصوص و عجیبی به این دانش دارند. منظورم این است که توانال و ناوال تنها در انحصار پیران خرد است. و اما در مورد تو می‌توان گفت این موضوع درین گیرنده همه چیزهایی است که تابه‌حال به تو یاد داده‌ام. به همین علت هم برای شرح‌دادن آن تاکنون صبر کرده‌ام. توانال حیواناتی نیست که پاسدار آدمی باشد، بیش بگویم، سرپرستی است که انسان می‌تواند آن را بعنوان حیوانی معرفی کند، اما نکته مهم این نیست.

خندید و چشمکی به من زد و ادامه داد:

– حال می‌خواهم از لغات مخصوص تو استفاده کنم. توانال انسان اجتماعی است.

خندید و آنطور که حدمن زدم قیافه مبہوت من او را به خنده واداشت.

– توانال به حق یک حامی، یک سرپرست است، که اغلب به صورت

مراقب و محافظی درمی‌آید.

با ناشی‌گری در دفترم یادداشت می‌کردم. سعی می‌کردم آنچه را که می‌گویید با دقت بفهمم. خندید و عرکات عصبی مرا تقلید کرد و ادامه داد:

– تونال سازماندهنده دنیاست. شاید بهترین وصف برای کار پرجسته‌اش این است که بگویم، وظیفه تنظیم آشتفتگی‌های دنیا بر شانه‌های او قرار دارد. مبالغه نیست اگر انسان مثل ساحران ادعا کند که همه چیزهایی را که می‌داند و انجام می‌دهد کار تونال است. در این لعظه مثلاً تونال تو است که سعی می‌کند مکالمه ما را بفهمد. بدون وجود آن، تنها صدای خارق العاده و ادای حرف‌زن است که در آن صورت تو کوچکترین چیزی از آنچه که می‌گوییم؛ نمی‌فهمیدی. تونال سرپرستی است که از چیز بالارزشی محافظت و حمایت می‌کند. آن چیز تمامیت هستی ما است و به همین علت در اعمالش دارای خصوصیات ذاتی چندی است، چون زیرک و معیل و حسود بودن. از آنجایی که اعمال او مهمترین قسمت ذندگی ما هستند، پس، جای تعجب نیست که در وجود هر کدام از ما از یک سرپرست، محافظی بسازد.

صعبتش را قطع کرد و پرمیمد آیا فهمیده‌ام. بی‌اراده با سر جواب مشیت دادم. با ناباوری خندید و ادامه داد:

– سرپرست، بلندنظر و فهمیده است، محافظ برعکس حسابگر و تنگ‌نظر و اغلب اوقات مستبد است. بنابراین می‌توان گفت که تونال توسط ما تبدیل به محافظی حقیر و مستبد می‌شود، در حالی که باید سرپرستی بلندنظر باشد.

و واضح بود که حرفهایش را نمی‌فهمیدم. من می‌شنیدم و هر لغتی را می‌نوشتم ولی انگار تا حد زیادی گرفتار گفتگوی درونی با خود بودم.

– درک این نکته‌ها خیلی برایم مشکل است.

پتندی گفت:

– اگر تو به چنگ مناظره درونیات نیفتی، هیچ مشکلی نداری.  
تذکر ش به توضیحات مفصل من منتهی شد. و به اشتباه خودم پی بردم  
هالبیت برای تبرئه یکدندگی خود شروع به عذرخواهی کردم.  
لبخندی زد و با اشاره به من فهماند که او واقعاً از رفتار من دلخور نشده است. سپس ادامه داد:

– تونال همه آن چیزهایی است که ما هستیم، نام ببر! هر چیزی که

برایش کلمه‌ای داریم تونال است. و از آنجایی که تونال زاییده اعمال مامست، بدیهی است که هر چیزی در قلمرو آن قرار می‌گیرد.

به یاد آوردم که گفته بود تونال انسان اجتماعی است، همان مفهومی که من متقابلاً از آن استفاده کرده بودم تا انسانها را بعنوان نتیجه‌نهایی مراحل اجتماعی کردن، نشان دهم. خاطرنشان کردم که اگر تونال این چنین فرآورده‌ای است، پس نمی‌تواند آنطور که او می‌کفت همه‌چیز باشد، چون دنیای اطراف ما محصول اجتماعی کردن نیست.

دون خوان یادآور شد که استدلال من برای او بی‌اماس است. از مدتها پیش به من این نکته را گفته بود که دنیا بخودی خود وجود ندارد، بلکه فقط وصفی از دنیاست که به ما آموخته‌اند تا در فکرمان تصور کنیم و مسلم بدانیم.

– تونال همه آن چیزهایی است که می‌دانیم و من فکر می‌کنم که همین بخودی خود دلیلی کافی باشد که چرا تونال مفهومی چنین برتر دارد. لحظه‌ای مکث کرد. انگار منتظر تذکر یا پرسشی از جانب من بود، ولی من سؤالی نداشت. حس کردم مجبورم سؤالی کنم، سعی کردم پرمشم مناسب باشد، اما موفق نشدم. احساس کردم شاید اندرزهایی که صعبتمن را با آنها شروع کردیم، ترسی در من ایجاد کرده است که مرا از هرگونه پرسشی بازمی‌دارد. بطور عجیبی احساس منگی می‌کردم. نه می‌توانستم حواسم را جمع کنم و نه اینکه نظم و ترتیبی به آنها بدهم. واقعاً حس می‌کردم و بدون هیچگونه شک و تردیدی نیز می‌دانستم که قادر به فکر کردن نیستم، و در عین حال اگر چنین چیزی امکان داشته باشد، باید بگویم همه این مطالب را بدون فکر کردن می‌دانستم.

به دون خوان نگریستم. به قسمت میانی بدنم خیره شده بود، بعد نگاهش را از آن قسمت برگرفت. فوراً ذهنم روشن شد. به آهستگی تکرار کرد:

– تونال همه چیزهایی است که ما می‌دانیم و این نه تنها شامل همه ما بعنوان آدمیان می‌شود، بلکه شامل تمام چیزهایی می‌شود که دنیای ما را تشکیل می‌دهند. می‌توان گفت تونال آن چیزهایی است که چشم بر آنها می‌افتد و درست از لحظه تولد ما سعی می‌کنیم آنها را پیروزانیم. در همان لحظه‌ای که اولین نفس را می‌کشیم، برای تونال نیز اقتدار تنفس می‌کنیم. به همین جهت تونال هر بشری با تولد او به هم پیوسته است. این نکته را بایستی همیشه به خاطر داشته باشی، زیرا برای درک این

مطلوب اهمیت زیادی دارد. تونال با تولد شروع و به مرگ ختم می‌شود.  
دلم می‌خواست تمام گفته‌هاییش بار دیگر تکرار شود. حتی دهانم را  
باز کردم تا از او خواهش کنم دوباره رئوس مطالب مهم صحبتمان را  
تکرار کند. ولی در کمال شکفتی نتوانستم کلمه‌ای بگویم. دچار ناتوانی  
غیریبی شده بودم. زبانم سنگین شده بود و اصلاً قادر به کنترل این  
احساسات نبودم.

به دون خوان نگریستم که به او پنهانم نمی‌توانم حرف بزنم. او باز  
هم به نواحی اطراف شکم خیره شده بود.

چشمانتش را بلند کرد و پرسید چه احساسی دارم. بناگاه مثل اینکه  
توبی شلیک شده باشد، کلمات از درونم به خارج فوران کرد. به او گفتم  
هم اکنون احساس عجیب و غریبی داشتم که نه می‌توانستم حرف بزنم و نه  
فکر کنم، اما حالا افکارم مثل بلور شفاف است.

— واقعاً افکارت مثل بلور شفاف است؟

اکنون می‌فهمیدم که این وضوح ارتباطی به تفکر من ندارد، و به  
ادران از دنیا وابسته است.

— دون خوان، با من چه می‌کنی؟

— مسی می‌کنم تو را قانع کنم که ادعاهایت بی‌مورد هستند.  
و خنده‌ید.

— می‌گویی نمی‌خواهی سوالی کنم؟

— نه، نه. هرچه می‌خواهی بپرسی، ولی نگذار دقیقت متزلزل شود.  
باید اضافه کنم که وسعت و اهمیت موضوع مرا گیج کرده بود. پس  
از سخوت کوتاهی گفتم:

— من هنوز هم نمی‌فهمم که مقصود تو از این جمله که تونال همه‌چیز  
است، چیست؟

— تونال، آن چیزی است که دنیا را می‌سازد.

— تونال خالق دنیاست؟

دون خوان شقيقه‌هایش را خاراند.

— تونال دنیا را می‌سازد. این فقط اصطلاحی است. تونال نمی‌تواند  
چیزی را خلق کند یا تغییر دهد، اما دنیا را می‌سازد، برای اینکه وظیفه‌اش  
قضاؤت و ارزیابی کردن و شاهد بودن است. من می‌گویم تونال دنیا را  
می‌سازد، چون شاهد آن است و بنابر قواعد و قوانین خود آن را ارزیابی  
می‌کند. تونال بطریق خیلی عجیبی خالقی است که چیزی را نمی‌تواند

خلق کند. به عبارت دیگر تونال قواعد و قوانینی را ایجاد می‌کند که از طریق آنها دنیا درک می‌شود. به‌حال به زبان دیگر دنیا را می‌آفریند. حالا داشت ترانه هایانه‌ای را زمزمه می‌کرد و آهنگ آن را بر پشت صندلی ضرب می‌گرفت. چشمانش می‌درخشید، انگار که جرقه می‌زد. خندید و سرش را تکان داد و با خنده گفت:

تو مطالب مرا نمی‌فهمی؟

– چرا می‌فهمم، هیچ مشکلی ندارم.

اما لحن قاطع و مطمئن نبود. او ادامه داد:

– تونال جزیره‌ای است. بهترین راه برای توضیح آن این امت که آدم بگوید تونال این است.  
دستش را روی میز کشید.

– می‌توان گفت تونال مثل سطح این میز است، یک جزیره، و در این جزیره همه چیز داریم. درواقع این جزیره دنیاست. برای هر کدام از ما یک تونال شخصی وجود دارد و در هر زمان تونالی جمیع برای همه ما نیز هست، چیزی که ما می‌توانیم تونال زمانها بنامیم.  
اشاره‌ای به ردیف میزها در رستوران کرد.

– نگاه کن! هر میزی به ما تصویری همسان می‌دهد. روی هر کدام اشیایی وجود دارد. البته هریک از اینها به تنها یی تفاوت‌هایی با یکدیگر دارند. روی بعضی میزها اشیاء بیشتری، غذاهای مختلفی، بشقابهای متفاوتی و فضاهای گوناگونی وجود دارد، ولی باستی قبول کنیم که همه میزهای این رستوران شبیه به هم هستند. درمورد تونال هم درست همینطور است. می‌توان گفت تونال زمانها ما را مشابه هم می‌سازد، درست همانطور که میزها را در این رستوران شبیه هم ساخته است. البته باز هم هرچیزی برای خود موردنی جداگانه دارد، درست مثل تونال شخصی هر کدام از ما. اما موضوع مهمی که نبایستی فراموش کنیم این است که آنچه ما دزباره خود و دنیا می‌دانیم در این جزیره تونال موجود است. می‌فهمی چه می‌گوییم؟

– اگر تونال همه‌این چیزهایی است که ما درباره خود و دنیا می‌دانیم

پس ناوال چیست؟

– ناوال تنها قسمتی از ماست که به هیچ وجه با آن سر و کاری نداریم.

– چه گفتی؟

– ناوال قسمتی از ماست که هیچ بیانی، هیچ کلمه‌ای، هیچ نامی، هیچ احساسی و هیچ شناختی برایش وجود ندارد.

— این تناقض‌گویی است دون خوان. به عقیده من وقتی نتوان آن را حس کرد، وصف کرد یا نامید، پس اصلاً نمی‌تواند وجود داشته باشد.  
— به نظر تو تناقض‌گویی است. من ترا قبلاً برحذر داشتم که خودت را برای درک این مطالب خسته نکنی.

— می‌خواهی بگویی ناوال ذهن است؟

— نه، ذهن شیشه در روی میز است. ذهن قسمتی از تونال است. فرض کنیم ذهن این شیشه چیلی است.

شیشه را از روی میز برداشت و جلوی من گذاشت.  
— ناوال، روح است؟

— نه، روح هم روی میز هست. گیرم که روح این زیرسیگاری است.  
— آیا تفکرات انسانی است؟

— نه، تفکرات هم روی میز وجود دارد. تفکرات مثلًا این چنگال است.  
— مرحمت الهی است؟ عالم بالا است؟

— نه، اینها هم نیست. هرچه امکان وجودش باشد، قسمتی از تونال است. فرض کنیم آن هم دستمال است.

من ادامه دادم، تا جایی که تمام چیزهای ممکن را برشمردم. هوشمندی، روان، توانایی، نیروی حیاتی، ابدیت و اصول زندگی. برای هر مفهومی که من گفتم چیزی مثل آن روی میز پیدا کرد و در مقابلم روی بقیه وسائل گذاشت، تا اینکه تمام اشیای میز روی هم انباشته شد.

دون خوان خیلی خوشحال بود. هر بار که از چیزی نام می‌بردم، پکی به خنده می‌زد و دستها را به هم می‌مالید.

— آیا ناوال برترین هستی، خدای قادر متعال است؟

— نه، خدا هم وجود دارد. فرض کنیم خدا روی میز است.  
حرکت خندهداری برای کشیدن رومیزی کرد، انگار می‌خواست آن را برداشته بر روی اشیاء انباشته شده مقابل من، روی میز بکشد.

— ولی تو گفتی که خدا وجود ندارد؟

— نه، من چنین چیزی نگفتم. من فقط گفتم که ناوال، خدا نیست.  
چون خدا بخشی از تونال شخصی و تونال زمانهاست، همانطور که گفتم تونال همه آن چیزهایی است که ما فکر می‌کنیم دنیا از آن چیزها تشکیل شده است، از جمله خداوند. خدا بخشی از تونال عصر ماست و بیش از این مفهومی ندارد.

— دون خوان بنا بر فهم من خدا همه چیز است. اصلاً ما درباره یک موضوع بحث می‌کنیم؟

— نه، خداوند همه آن چیزهایی است که تو می‌توانی به آنها فکر کنی، و در نتیجه می‌توان گفت که او هم یکی از عناصر این جزیره است. خدا به خواست انسان نمی‌تواند مشاهده شود. انسان فقط می‌تواند درباره آن حرف بزند، در حالی که ناوال، برعکس در خدمت یک مالک و مبارز است. می‌توان آن را مشاهده کرد ولی نمی‌توان درباره اش حرف زد.

— اگر ناوال هیچ کدام از اینهایی که من نام بردم نیست، آیا در این صورت می‌توانی در مورد موقعیت آن چیزی بگویی؟ او کجاست؟  
دون خوان دستش را در هوا تکان داد و به فضای خارج میز اشاره کرد.  
او دستش را طوری حرکت داد، انگار که می‌خواهد سطعی خیالی، خارج از میز را پاک کند و گفت:

— ناوال آنجاست. آنها، جزیره را احاطه کرده است. ناوال آنجایی است که اقتدار می‌پلکد. از لحظه‌ای که متولد می‌شویم، حس می‌کنیم از دو قسمت تشکیل شده‌ایم. درست در لحظه تولد و کمی بعد از آن، ما تماماً «ناوال» هستیم. بعد حس می‌کنیم که برای عمل کردن به مانندی در مقابل آنچه که داریم محتاجیم. کمبود ما توانی است و بمحض شروع بهما احساس ناتمام بودن را می‌دهد. می‌پس توانی شروع به رشد می‌کند و برای عملکرد ما به منتهی درجه اهمیت می‌رسد، آنقدر مهم که درخشش ناوال را تیره می‌کند و آن را در هم می‌شکند. از این لحظه ما به توانی بدل می‌شویم و هر کاری که از این به بعد انجام می‌دهیم، درواقع تعویت این احساس کهن ناتمام بودن است، احساسی که از لحظه تولد همراه ماست و مرتباً می‌گوید برای تکمیل خود احتیاج به بخش دیگری دارد. درست از همین لحظه که ما تماماً توانی می‌شویم، شروع به جفت ساختن می‌کنیم. دو سوی خود را حس می‌کنیم، ولی همیشه آنها را فقط جزو اجزای توانی به حساب می‌آوریم و می‌گوییم که این دو قسمت ما، بدن و روح هستند، یا ذهن و ماده، یا نیک و بد و یا خدا و شیطان. اما هیچگاه نمی‌فهمیم که ما موضوعهای جزیره‌مان را به صورت زوجهایی در می‌آوریم، درست مثل موقعي که ما چای و قهوه، نان و پنیر، فلفل و نمک را به صورت زوج‌نام می‌بریم. منظورم این است که ما موجودات مضحكی هستیم، کورمال، کورمال در تاریکی می‌رویم و در کمال حماقت فکر می‌کنیم همه چیز را می‌فهمیم. دون خوان بلند شد و طوری شروع به صحبت با من کرد، انگار که

ناطقی است. او با انگشت صبابه اشاره‌ای به من کرد و سرشن را لرزاند.  
با لعن صمیمانه و فصیح با دو دمترش، ظرف نمک و فلفل را گرفت و گفت:  
— انسان خود را بین نیک و بد حرکت نمی‌دهد، حرکت واقعی او،  
نوسان میان نفی و البات است.

نمک و فلفل را ریخت و سپس کارد و چنگال را برگرفت و ادامه داد،  
انگار که به پرسش‌های خود پاسخ می‌دهد.

— تو اشتباه می‌کنی! حرکتی وجود ندارد. آدم فقط ذهن است.  
شیشه چیلی را گرفت و بلند کرد و دوباره روی میز گذاشت و آهسته  
گفت:

— همانطور که می‌بینی بدون هیچ مشکلی می‌توانیم شیشه چیلی را  
پنجای ذهن فرض کنیم و بگوییم آدم فقط مس چیلی است. با این کار،  
دیوانه‌تر از اینکه هستیم، نغواهیم بود.

— فکر می‌کنم سؤالم را بطرز صحیحی مطرح نکرده باشم. شاید اگر  
بپرسم که در فضای خارج این جزیره چه چیزی وجود دارد، بتوانیم منتظر  
یکدیگر را بهتر بفهمیم.

— جواب دادن به این مسئوال معال است. اگر بگوییم هیچ چیز، ناوال را  
 فقط به صورت قسمتی از تونال درآورده‌ام. هیچ‌چیز دیگری نمی‌توان گفت  
جز اینکه آن طرف جزیره ناوال وجود دارد.

— ولی وقتی تو این را ناوال می‌نامی، آیا تو آن را در جزیره جای  
نمی‌دهی؟

— نه، من فقط نامی به آن دادم. برای اینکه می‌خواستم تو را نسبت  
به آن آگاه کنم.

— خیلی خوب، ولی وقتی من نسبت به آن آگاه شدم، گامی در این جهت  
برداشتم که ناوال را از اجزای تونال به حساب آورم.

— می‌ترسم که تفهیمی. من از تونال و ناوال بعنوان زوج اصلی نام  
بردم. کار دیگری نکردم.

به یاد اوردم که یکبار، در حالی که سعی می‌کردم تا دلیل اصرارم را  
برای توضیع معانی شرح دهم، این بعث مطرح شد که بچه‌ها قبل از آنکه  
پیشرفت کافی کرده باشند تا بتوانند دو کلمه «مادر» و «پدر» را به کار  
برند، شاید تفاوت بین آن دو را نفهمند. شاید هم فکر کنند پدر، شلوار—  
پوش، و مادر؛ دامن‌پوش و یا شاید تفاوت‌های دیگری مثل مدل مو، اندازه  
بدن یا لبامن آن دو معنی را می‌دهد. سپس ادامه داد که:

– ما معلم‌نَا همین کار را با دو بخش خود انجام می‌دهیم. حس می‌کنیم که سوی دیگری از ما وجود دارد، ولی بمعض اینکه معنی می‌کنیم این سوی دیگر را محکم کنیم، تواند چوب قانون را به دست می‌گیرد و چون یعنوان یک مدیر، حقیر و حسود است، با حیله خود ما را کور می‌کند و مجبور مان می‌کند که حتی کمترین گمان درباره قسمت دیگر زوج واقعیمان، یعنی ناوال را نابود کنیم.

## روز تونال

هنگام خروج از رستوران به دون خوان گفتم که او حق داشت مرا از مشکلات مطلب باخبر کند، زیرا توان فکری من برای فهم مقامات و توضیعات او کافی نیستند. پس پیشنهاد کردم شاید بهتر باشد به هتلم بروم و یادداشت‌هایم را دوباره بخوانم، تا اینکه مطلب را بهتر بفهمم. سعی کرد مرا آرام کند و گفت که من به کلمات خیلی اهمیت می‌دهم. در ضمن حرفهایش احساس لرزشی به من دست داد و برای یک لحظه حس کردم واقعاً بخش دیگری هم در من وجود دارد.

به دون خوان گفتم که احساسی ناگفتنی دارم. در حالی که حرفهایم کنبعکاوی او را برانگیخته بود، ادامه دادم که قبل ام چنین احساسی داشته‌ام، و ظاهراً لحظات نسیان یا وقه و یا نوعی کسیختگی در رشته آگاهی‌های من به نظر می‌رسند و این کسیختگی‌ها به صورت لرزشی در بدنم بروز می‌نمایند که در پی آن احساس می‌کنم چیزی مرا در هوا معلق شده می‌دارد.

با بی‌خیالی به طرف مرکز شهر رفتیم. دون خوان از من خواست تا جزئیات این «نسیان‌ها یا وقه‌ها» را کاملاً برایش بازگو کنم. توصیف آنها برایم مشکل بود، و تنها می‌توانستم از آنها بعنوان لحظات فراموشی، حواس پرتی و یا بی‌توجهی به اعمال نام ببرم.

ضمن اینکه با حوصله بسیار همه حرفهایم را رد می‌کرد؛ به این مسئله اشاره نمود که من آدم بسیار سختگیری هستم، حافظه بی‌نظیری دارم و در اعمال خود بسیار متعاطم. ابتدا این فکر به خاطرم رسید که وقه‌های عجیب و غریب من با توقف مناظره درونی‌ام در ارتباط است. بعد متوجه شدم زمانی هم که با خود گفتگوهای طولانی داشته‌ام باز هم این اتفاق

القاده است، انگار همه اينها از قسمى از جسم من ناشى مى شود که کاملا  
مستقل از آکاهى های گذشته من است.

دون خوان به پشتم زد. با خوشحالی آشكارى لبغند زد و گفت:  
— هاقيت شروع به شناسايي روابط واقعى كردي.

از او خواهش كردم تا اين اظهار نظر اسرارآميز را توضيع دهد، ولی  
ناگهان او صحبت را قطع کرد و از من خواست او را تا پارك کوچك  
رو به روی کليسا همراهى كنم.

— اين پايان گردن ما در مرکز شهر است. — با گفتن اين جمله روی  
نيمكت نشست — اينجا مكان دلپذيرى برای مشاهده مردم است، آنهایي  
که از خيابان مى گذرند و يا آنهایي که از کليسا مى آيند. از اينجامي توانيم  
همگى را ببینيم.

به خيابان پهن تجارى و راه باریك شنی که تا پای پله های کليسا  
مى رسيد اشاره کرد. نيمكت مابین کليسا و خيابان قرار داشت. در حالى  
که با دست چوب نيمكت را نوازش مى کرد، گفت:

— اين نيمكت محبوب من است. — چشمكى زد و پوزخندز نان ادامه داد. —  
مرا دومست دارد. به خاطر همین هم کسی روی آن ننشسته است، مى دانست  
که من مى آيم.

— نيمكت اين را مى دانست؟!

— نه، نه نيمكت. «ناوال» من.

— «ناوال» آکاهى دارد؟ از اشياء آکاه است؟

— البته «ناوال» از همه چيز آکاه است. به همین علت اظهارات چند  
لحظه پيش تو برایم جالب بود. چيزى را که تو وقفه و احساس مى نامى،  
«ناوال» است. برای صحبت کردن درباره آن، باید مفاهم خود را از جزيره  
تونال قرض بگيريم. پس راحتتر است که آن را وصف نکним، بلکه تنها  
نتایج آن را برمصريم.

مى خواستم چيز دیگرى درباره اينگونه احساسات خاص خود بگويم،  
ولی او مرا وادرار به سکوت کرد.

— کافى است. امروز روز «ناوال» نىست، بلکه روز «تونال» است. من  
کت و شلوار پوشیده ام، چون امروز کاملا «تونال» هستم.  
به من خيره شد. نزديك بود بگويم که موضوع مورد بعث مشكلتر از  
 تمام حرفهاي است که تا بهحال زده است، کويى فکرم را خواند. پس  
ادامه داد:

– می‌دانم که مشکل است، اما اگر تو در نظر داشته باشی که ایزآخرين مرحله آموزش تو است، بنابراین، اصلاً مبالغه نیست اگر ادعا کنم این موضوع دربرگیرنده تمام آنچیزهایی است که من از روز اول آشناییمان به تو گفته‌ام.

مدت مديدة سکوت کردیم. حس کردم باید صبر کنم تا او دوباره توضیعاتش را از سر بگیرد، ولی ناگاه احساس نگرانی به من دست داد و با عجله پرسیدم:

– «تونال» و «ناوال» در وجود خود ما هستند؟

با نگاهی نافذ من نگریست و گفت:

– سؤال بسیار مشکلی است. تو ممکن است بگویی در وجود ماهستند، من ممکن است بگوییم اینطور نیست، ولی هردو اشتباه می‌کنیم. «تونال» زمان تو می‌خواهد تو ادعا کنی هرچه که با احساسات و افکار تو سر و کار دارد، در وجود تو رخ می‌دهد. «تونال» ساحر برمکس می‌گوید همه چیز در خارج اتفاق می‌افتد. حق با کدام است؟ با هیچ‌کدام. درون پا بردن، هیچ اهمیتی ندارد.

نکته‌ای را مطرح کردم. به او گفتم ملوی راجع به «تونال» و «ناوال» صحبت می‌کند که انگار یک بخش سویی هم وجود دارد. او گفته بود «تونال»، ما را وادار به عمل می‌کند. از او خواستم تا به من بگوید چه کسی را بعنوان یک «وادار شده» مورد استناد قرار می‌دهد. جواب سر راستی به من نداد.

– توضیح این مطالب کار آسانی نیست. مهم هم نیست که بررسی‌های «تونال» چقدر زیرکانه هستند. حقیقت این است که «ناوال» هویدامی شود و آشکاری آن نیز همیشه غیرعمدی است، و این شاهکار «تونال» است که هرگونه جلوه‌گری «ناوال» را چنان تحت الشاعع قرار می‌دهد که حتی وقتی حضورش بدیهی ترین امر دنیا مست غیرقابل توجه می‌نماید.

– برای چه کسی غیرقابل توجه است.

خندید و سرش را تکان داد. وادارش کردم جواب دهد.

– برای «تونال». به هر حال من فقط از تونال صحبت می‌کنم. شاید من مطلب را دور می‌زنم، ولی این نبایستی تو را شگفتازده و ناراحت‌کند. قبلاً هم به تو هشدار دادم که فهمیدن این مطلب مشکل است. من همه‌این اختلالات را بررسی می‌کنم، زیرا «تونال» من می‌داند که درباره این صحبت می‌شود. به عبارت دیگر، «تونال» من از خود استفاده می‌کند تا املاعاتی

را که من برای «تونال» تو دارم درک کند. می‌توان گفت که «تونال» به سبب آگاهی کامل از مشکلات از خود صحبت کردن، مفاهیمی چون «مرا» و «من» و نظایر آنها را درست کرده است، تا در زمان مقتضی این مفاهیم را تعدیل کرده، با کمک آن مفاهیم بتواند با دیگر تونالها یا با خودش درباره خود به صحبت پردازد. اکنون وقتی می‌گوییم تونال ما را وادار به انجام کاری می‌کند به این معنی نمی‌گوییم که قسمت سومی وجود دارد، بلکه ظاهرآ او خودش را مجبور می‌کند تا از نظرهای خویش پیروی نماید. با این حال بعضی اوقات، یا در حالتیایی خاص چیزی در خود تونال به این آگاهی می‌رسد که در درون ما چیز دیگری هم وجود دارد و این چون ندایی است که از ژرفای می‌آید، ندای ناوال است. می‌فهمی، تمامیت ما حالتی طبیعی است که تونال نمی‌تواند همه را باهم محو کند، و بویژه در زندگی سالکان و مبارزان لحظاتی وجود دارد که در آن لحظات این تمامیت آشکار می‌شود و در چنین لحظه‌هایی است که ما می‌توانیم آنچه را که واقعاً هستیم حدس زده و ارزیابی کنیم. روش هویدا گشن «ناوال» تکانهای ناگهانی است که تو حس کرده‌ای و این تکانها باعث دلمشغولی من می‌شوند. در این لحظات امتن که «تونال» از تمامیت وجود ما، از خویشتن می‌گاه می‌شود. این همیشه لرزشی ناگهانی است، زیرا که این آگاهی باعث بزم خوردن آرامش است. این آگاهی را من تمامیت‌هستی‌ای می‌نامم که در حال مرگ است. عقیده بزم این است که در لحظه مرگ، «ناوال» یعنی جفت دیگر زوج واقعی به تمامی وارد عمل می‌شود، آگاهی‌ها، خاطرات و احساساتی را که در زانوها، پشت و گردن و شانه ما انباشته شده‌اند، گسترش و تجزیه‌ای را شروع می‌نمایند که بدون نیروی پیوند دهنده زندگی، تمام این عناصر همچون رشته مرواریدی بی‌پایان و از هم گسیخته از یکدیگر جدا و پراکنده می‌شوند.

به من نگاه کرد، نگاهی مسالمت‌آمیز. احسان‌ناراحتی و حماقت کردم.  
— تمامیت وجود ما مساله بسیار گسترده‌ای است. با اندک کمکی از آن ما می‌توانیم پیچیده‌ترین و خلایف حیاتی را به انجام رسانیم، و به هنگام مرگ، با تمامیت نفس خود، با خویشتن خویش می‌میریم. یعنی ساحر این سؤال را مطرح می‌کند: وقتی قرار است با تمامیت نفس‌مان بمیریم، پس چرا با تمامیت آن زندگی نمکنیم؟

با سر اشاره کرد تا به آدمیایی که از جلوی ما می‌گذشتند، توجه کنیم.  
— اینها همه «تونال» هستند. من اکنون بعضی از آنها را انتخاب

می‌کنم تا «تونال» تو آنها را ارزیابی کند و با ارزیابی آنها، خود را نیز ارزیابی نماید.

توجه مرا به دو خانم مسن که از کلیسا بیرون می‌آمدند جلب کرد. آنها لحظه‌ای آن بالا روی پله‌های سنگی ایستادند، و بعد با اختیاط فراوان، در حالی که روی هر پله توفیقی کوتاه می‌کردند پائین آمدند.

— با دقت به این دو خانم نگاه کن! ولی به آنها بعنوان شخص یا موجودی که با ما وجه مشترکی دارند، نگاه نکن! آنها را فقط بعنوان «تونال» بنگر! هردو به پایین پله رسیدند. طوری روی شنبهای ناهموار قدم بر می‌داشند که انگار روی مرمن صافی راه می‌روند، و امکان داشت لیز بخورند و تعادل خود را از دست بدهند. بازو به بازو، هریک سنگینی خود را روی دیگری انداخته بود. دون خوان آمده گفت:

— آنها را نگاه کن! این زنان بهترین نمونه رقت‌انگیزترین تونالی هستند که انسان می‌تواند ببیند.

متوجه شدم که هردو کوچک اندام و چاق هستند. شاید پنجاه و خردی‌ای داشتند با چهره‌ای دردالود، انگار که پایین آمدن از پله تمام تدرت را از آنها گرفته بود.

اکنون جلوی ما رسیده بودند. پس از لحظه‌ای تردید ایستادند. هنوز یک قدم دیگر از راه شنی باقی مانده بود که دون خوان با حرکتی نمایشی از جایش بلند شد و داد زد:

— خانمهای مواظب قدم‌سایتان باشید!

زنها به او نگریستند. ظاهراً این حرکات آنها را گیج کرده بود. دون خوان ادامه داد:

— یک روز لگن خاصه مادرم درست در همینجا شکست.  
و پرید تا به آنها کمک کند. آنها تشکر بسیار کردند و او به آنها توصیه کرد که اگر تعادل خود را از دست دادند و به زمین افتادند، بایستی در جا بی‌حرکت بمانند تا آمبولانس بیاید. لعنی جدی و قانع‌کننده داشت. زنها سلیب کشیدند.

دون خوان دوباره نشست. چشم‌انش می‌درخشد، باز هم به آهستگی گفت:

— این زنها آنقدرها هم پیر و ضعیف نیستند. با وجود این فرتوت د ناتوانند. همه چیز این دو مایه افسردگی است. لبام آنها، بسوی آنها، رفتار آنها. راستی به نظر تو چرا اینطور هستند؟

- شاید اینطور متولد شده‌اند.

- هیچ‌کس اینطور متولد نمی‌شود. این خود ما هستیم که چنین بلافای را به من خود می‌آوریم. «تونال» این زنها ضعیف و ترسو است. به تو گفتم که امروز روز «تونال» است، قصدم نیز این بود که تنها با این مطلب سر و کار داشته باشیم. همانطور که قبل ام گفت امروز برای نیت خاصی کت و شلوار پوشیده‌ام و با آن می‌خواهم به تو نشان دهم که یک سالک با تونال خود بطرز خاصی رفتار می‌کند. توجه تو را نیز به این نکته جلب کردم که لباس من مرتب و از روی اندازه دوخته شده است و هر چیزی که امروز پوشیده‌ام من به حد کمال رسانده است. منظورم اثبات غرورم به تو نیست، بلکه می‌خواهم روحیه مالکِ مبارزم و «تونال» سالک دلاورم را به تو نشان دهم. این زنان امروز اولین تصویر «تونال» را به تو نشان دادند. اگر درمورد «تونال» خود بی‌توجهی کنی، زندگی می‌تواند با تو هم مثل آنها بی‌رحم باشد. من نمونه عکس آنها هستم. اگر من بدرستی فهمیده باشی، دیگر احتیاجی به تأکید این مطلب نیست.

ناگهان احسام بی‌اعتمادی کردم و از او خواستم تا آنچه را که بایستی بفهمم، توضیح دهد. انگار حالت ناامیدی داشتم، چون او با صدای بلند خندهید و به مرد جوان خیلی لاغر، سبزه و مو مشکی که صورتی کشیده داشت و تقریباً جلوی ما ایستاده بود، اشاره کرد و زمزمه کنان گفت:

- به این جوان که شلوار سبز و بلوز صورتی پوشیده نگاه کن!

مرد جوان مردد بود و نمی‌دانست به طرف کلیسا ببرود یا به سمت خیابان. دو بار دستش را در جهت کلیسا بلند کرد، انگار با خودش صحبت می‌کرد و می‌خواست به آنجا برود. سپس با نگاهی بی‌حالت به من خیره شد.

دون خوان نجوا کنان گفت:

- لباس پوشیدنش را نگاه کن! کفشاپیش را ببین!  
لباسهای مرد جوان پاره پاره و پر چین و چروک و کفشاپیش نیز پاره بود.

- بدون شک خیلی فقیر است.

- این تنها چیزی است که می‌توانی درباره او بگویی؟  
دلایل زیادی را برشمردم تا ظاهر ژنده مرد جوان را شرح دهم.  
بیماری، بدینه، اعمال، بی‌تفاوتی، و این احتمال که او هم‌اکنون از زندان خلاص شده است.

دون خوان گفت مغلطه می‌کنم و اصلاً برایش جالب نیست که من در مورد چیزی با حدم و گمان قضاوت کنم و بگویم که مرد جوان قربانی مشکلات شکست‌ناپذیری شده است.

— شاید او پلیس مخفی است که خود را به صورت یک ولگرد درآورده است.

مرد جوان با گامهای نامنظم بطرف خیابان حرکت کرد.

— او خود را به صورت یک ولگرد درنیازده است، بلکه او یک ولگرد است. نگاه کن! بین چقدر بدنش سست و بیعال است. بازوها و پاهایش بیش از اندازه لاغر هستند. بستگی راه می‌رود. هیچ‌کس نمی‌تواند به این شکل تظاهر کند. چیزی در او از پایه و بنیاد بکلی ویران است که ارتباطی به موقعیت او ندارد. باز هم تأکید می‌کنم که مایلم تو به این مرد بعنوان «تونال» بنگری.

— چه نتیجه‌ای دارد اگر آدم مردی را بعنوان «تونال» ببیند.

— نتیجه‌اش این است که آدم دیگر درباره او از نظر اخلاقی قضاوت نمی‌کند، یا برای او عذر موجبه نمی‌ترashد. او مثل برگت بی‌پناهی است در هاد. بیشتر بگویم نتیجه این است که آدم مردی را می‌بیند بدون اینکه فکر کند او ناامید و بی‌پناه است. تو کاملاً می‌دانی از چه حرف می‌زنم و می‌توانی بدون اینکه این مرد را معکوم یا عفو کنی درباره او قضاوت کنی.

— مشروب زیاد می‌خورد.

قضاوت من ارادی نبود. همینطوری گفتم، بدون اینکه بدانم چرا. لحظه‌ای نیز حس کردم که کسی از پشت سرم این کلمات را بر زبان می‌آورد. مجبور شدم توضیح دهم که حرفهایم برخلاف نظراتم بوده است.  
دون خوان گفت:

— این حقیقت ندارد. صدای تو محکم و اطمینان‌بخش بود در حالی که قبل اینطور نبود. تو نگفته شاید دائم‌الغیر. است.

بدون اینکه دلیلش را بدانم احسان شرم‌ساری کردم. دون خوان خندید.

— تو درون مرد را «دیدی». این «دیدن» بود. «دیدن» یک چنین چیزی است. آدم با اطمینان کامل قضاوت می‌کند و دلیلش را هم نمی‌داند. می‌دانی که «تونال» این مرد صدمه خورده است، ولی نمی‌دانی چگونه این مطلب را می‌دانی.

بایستی قبول می‌کردم، چون خودم نیز چنین نظری داشتم. دون خوان گفت:

– حق داری، واقعاً این مهم نیست که او جوان است، او نیز درست مثل آن دو زن ناتوان است. جوانی به هیچ وجه مانع زوال «تونال» نیست فکر می‌کنی شاید دلایل زیادی برای توضیح وضع آن مرد وجود داشته باشد، ولی من می‌گویم فقط یک حالت وجود دارد. «تونال» او. و این به خاطر آن نیست که «تونال» او ضعیف است، چون مشروب می‌خورد، بلکه برعکس، مشروب می‌خورد، چون «تونال» او ضعیف است. این ضعف او را مجبور سی‌کند همانی باشد که هست. و این چیزی است که برای همه ما به صورت‌های گوناگون پیش می‌آید.

– آیا تو همینقدر که می‌گویی «تونال» او است، رفتار او را توجیه و تصدیق نمی‌کنی؟

– حالا برایت توضیحی می‌دهم که هرگز نشنیده‌ای. سواله بس سر تصدیق، تبرئه و یا معکوم کردن نیست. تونال این مرد، ضعیف و نامید-کننده است، ولی او مورد منعصر به فردی نیست. ما همه کم و بیش سر و ته یک کرباسیم.

در این لحظه مرد گردن کلفتی که به طرف کلیسا می‌رفت از جلو ما گذشت. لباس خاکستری تیره و گرانقیمتی به تن داشت و کیفی در دست. یقداش باز و گره کراواتش شل بود. بیش از حد عرق کرده بود. پوست روشن او دانه‌های عرق را آشکارتر می‌کرد. دون خوان آمرانه گفت:

– نگاهش کن!

گامهای مرد کوتاه و منگین بود و هنگام راه رفتن تلو تلو می‌خورد. بجای آنکه وارد کلیسا شود، آن را دور زد و از نظر ناپدید شد. دون خوان با لعنی تحقیرآمیز گفت:

– اصلاً نیازی نیست که با جسم چنین رفتار وحشتناکی شود. ولی حقیقت غم‌انگیز این است که همه بخوبی یاد گرفتایم چگونه «تونال» خود را ضعیف کنیم. این را من زیاده روی می‌نامم.

دستش را روی دفتر یادداشتمن گذاشت و اجازه نداد به نوشتن ادامه دهم. منظور او این بود تا زمانی که من مرتباً یادداشت می‌کنم، نمی‌توانم حواسم را متمرکز کنم. به من سفارش کرد امتراحت کنم و مناظره درونی ام را متوقف نمایم و بگذارم تا با شخص مورد نظر یکی شوم. از او پرسیدم منظورش از یکی شدن چیست. گفت که این را نمی‌توان بیان کرد. این چیزی است که جسم در تماس با دیگر جسمها، از طریق مشاهده احسام می‌کند یا انجام می‌دهد. بطور واضحتری شرح داد که در

گذشته او این جریان را «دیدن» می‌نامیده و «دیدن» هیارت است از يك لحظه خاموشی واقعی در درون که از امتداد بیرونی يکی از قسمتی‌ای نفس پیروی می‌کند، امتدادی که با دیگر جسمها و یا هر چیزی که در قلمرو ادرار و آکاهی ماست روبرو شده و با آن یکی می‌شود.

در این لحظه خواستم تا بار دیگر وسایل تعریف را بردارم ولی نگذاشت و توجه مرا به اشخاص گوناگونی که از روبرویمان رد می‌شدند چلب کرد. در میان آنها هرگونه آدمی، از زن و مرد و بچه در سنین مختلف بودند. دون خوان شروع به انتخاب افراد مختلفی کرد و گفت که او بخصوص آدمیایی را انتخاب کرده است که توانال ضعیفشان قابل طبقه‌بندی شدن است، تا بدمیسان بتواند مرا با نمونه‌های گوناگون از قبل تعیین شده افراد و مسامحه آشنا سازد.

من نمی‌توانستم تمام افرادی را که او به من نشان داده بود و درباره آنها صحبت کرده بودیم، به یاد آورم. گله کردم که اگر یادداشتی برداشته بودم لااقل حلا می‌توانستم مفهوم زیاده روی را در چهارچوب تصورات او بفهمم. طبق معمول او هم یا نمی‌خواست حرفاًیش را تکرار کند و یا شاید آنچه را گفته بود به خاطر نمی‌آورد.

خندید و گفت که اصلاً چیزی به یاد نمی‌آورد چون در زندگی يك ساحر تنها «ناوال» مسئول آفرینندگی است. به آسمان نگریست و گفت دیر می‌شود، و ما بایستی از هم‌اکنون بجای اینکه خودمان را با «تونالهای» ضعیف سرگرم کنیم، مطلب را تغییر دهیم. باید اکنون منتظر ظهور «تونال» صحیعی شویم، و اضافه کرد که فقط يك سالک «تونال» شایسته‌ای دارد، در حالی که يك انسان معمولی حد اکثر می‌تواند تونال درستی داشته باشد. بعد از چند لحظه انتظار خندید، به ران خود زد و ضمن اینکه با صر به خیابان اشاره می‌کرد، گفت:

— نگاه کن! چه کسانی می‌آیند. انگار که آنها را کاملاً با دقت از روی اندازه درست کرده‌اند.

دیدم سه سرخپوست نزدیک می‌شوند. پانچوهای پشمی‌کوتاه و قبه‌ای رنگی به تن و شلوارهای سفیدی به پا داشتند که تا سر زانوها یاشان می‌رسید. ژاکتهای آستین بلند پوشیده بودند. صندل‌های کثیف و مندر من به پا و کلامهای حصیری کهنه بر سر داشتند. هر کدام از آنها بسته‌ای روی پشت خود حمل می‌کرد.

دون خوان بلند شد و به استقبال آنها رفت و شروع کرد به صحبت

کردن با آنها. شگفتزده به نظر می‌آمدند. لبخندزنان کرد او حلقه‌زدند.  
ظاهراً درباره من به آنها چیزی می‌کفت. هر سه برگشتند و به من لبخند  
زدند. حدود سه یا چهار متر از من فاصله داشتند. هرچه به دقت گوش  
کردم نتوانستم حرفهایشان را بشنوم.

دون خوان دستش را به چیب برد و چند اسکناس به آنها داد. انگار  
خوشحال شدند. پاما را با حالت عصبی به زمین می‌کشیدند. از آنها خیلی  
خوشم آمد، مثل بچه‌ها بودند، همه دندانهای کوچک سفید و چهره خوش—  
آیند و آرامی داشتند. یکی از آنها که به نظر من مسن‌تر از همه بود،  
ریش داشت. چشم‌هایش خسته و دوستانه می‌نمود. کلاهش را برداشت و  
به نیمکت نزدیک شد. دیگران نیز به دنبالش آمدند. هر سه به اتفاق به من  
سلام کردند. با یکدیگر دست دادیم. دون خوان از من خواست تا قدری  
پول به آنها بدهم. آنها تشکر کردند و پس از مسکوتی مزدبانه خداحافظی  
کردند و رفتند. دون خوان دوباره نشست و ما آنقدر به آنها نگریستیم تا  
در میان مردم از نظر ناپدید شدند.

به دون خوان گفتم که آنها را به دلیل عجیب‌خیلی دوست دارم.  
— آنقدر هم عجیب نیست. تو بایستی حس کرده باشی که «تونال» آنها  
کاملاً درست است. درست است، ولی نه برای زمان ما. احتمالاً حس  
کرده‌ای که آنها مثل بچه‌ها بودند. آنها اینطور هستند و این خیلی  
ناگوار است. من آنها را بهتر از تو می‌فهمم. با این حال جز احساس غم  
و اندوه کار دیگری از دستم بر نمی‌آید. سرخپوستیها مثل سگها هستند.  
میچ چیز ندارند، ولی این هم مرنوشت آنهاست و من نباید برای چنین  
چیزی اندوه‌گین باشم. البته اندوه من، روش خاص من در افراد است.  
— دون خوان اهل کجا هستند؟

— از اهالی کوهستان سیرا هستند. به اینجا آمده‌اند تا شانس خود را  
امتحان کنند، می‌خواهند تاجر شوند، برادرند. به آنها گفتم که من هم از  
سیرا آمده‌ام و تاجر هستم و گفتم که تو شریک من هستی. پولی را که به  
آنها دادیم بدرسم یادگار بود. یک‌سالک باید همیشه از این یادگارها بدهد.  
بدون شک به پول احتیاج دارند. ولی نیاز نباید دلیل عده‌ای برای  
یادگار دادن باشد. آنچه که اهمیت دارد، احساس است. من شخصاً برای این  
سه نفر متاثر شدم. سرخپوستیها با زمان‌گان زمان ما هستند. زوال آنها با  
اسپانیاییها شروع شد و اکنون تحت تسلط اخلاق اسپانیاییها، آنها  
همه چیز خود را از دست داده‌اند. اگر بگویم سرخپوستیها «تونال» خود را

کم کرده‌اند، مبالغه نکرده‌اند.

— دون خوان این یک استعاره است؟

— نه، این واقعیت است. «تونال» خیلی آسیب‌پذیر است، پدرفتاری را تحمل نمی‌کند. از روزی که مرد سفید به این سرزمهین با گذاشت، بطور منظم نه تنها «تونال» زمان سرخپوستها، بلکه حتی «تونال» شخصی تک‌تک آنها را نابود کرد. بسادگی می‌توان تصور کرد که تسلط مفیدها برای توده فقیر سرخپوست جهنم موزان بود، و البته مسخره اینجاست که برای بقیه سرخپوستها بهشت برین بود.

— از چه کسانی صحبت می‌کنی؟ کدام گرده سرخپوست را می‌گویی؟

— از ساحران، این فتح، زندگی ساحران را به نوعی مبارزه ملی بدل نمود. آنها تنها کسانی بودند که توسط اسپانیاییها نابود نشدند، بلکه خود را با آنها وفق دادند و از آنها برای منافع نهایی خود استفاده کردند.

— دون خوان چطور چنین چیزی امکان دارد؟ من همیشه تصور می‌کردم که اسپانیاییها همه چیز را زیر و رو کردند و سنگی بر سنگی باقی نگذاشتند.

— خوب، گیرم که در محدوده «تونال» خود همه چیز را زیر و رو کردند و سنگی بر سنگی باقی نگذاشتند، ولی در زندگی سرخپوستها جنبه‌هایی وجود داشت که برای مرد سفید قابل فهم نبود و او به این جنبه‌ها حتی کوچکترین توجهی نداشت. شاید خوش شانسی ساحران هم در این بود، و یا شاید هم دانش آنها باعث نجاتشان شد. بعد از اینکه «تونال» زمان و «تونال» شخصی یکایک سرخپوستها نابود گردید، ساحران به «ناوال»، یعنی تنها چیز مسلمی که برایشان باقی مانده بود چسبیدند. به عبارت دیگر «تونال» آنها در «ناوال» آنها پناه گرفت. اگر به خاطر شرایط زندگی شکنجه‌آفرین این ملت مغلوب نبود، چنین پیشامدی اتفاق نمی‌افتاد. معرفت پیشگان امروز نتیجه آن شرایط هستند. آنها بهترین شناسنده «ناوال» می‌باشند، زیرا کاملاً تنها مانده‌اند. مرد سفید هیچگاه در این مورد خود را به مخاطره نینداخته است. درواقع از فکرش هم نمی‌گذرد که چنین چیزی وجود داشته باشد.

حسن کردم باید در این لحظه اعتراض کنم. به حالتی صادقانه اعتراض نمودم که «آنچه را او «ناوال» می‌نامد، در اندیشه اروپایی نیز مفهومی دارد. مثل مفهوم «من متعالی»، یا «ناظر غیبی» که همیشه در تمام افکار، ادراک و احساسات ما حاضر است و برایش شرح دادم که به کمک «من

متعالی، شخص می‌تواند خود را بعنوان نفس درک کرده یا خود را تزکیه دهد، زیرا این تنها چیزی است که درون حیطه‌اگاهی توان داوری و آشکار ساختن واقعیت را دارد.

دون خوان تکان نمی‌خورد. خندید و در حالی که ادای مرا درمی‌آورد گفت:

— «آشکار ساختن واقعیت! این «تونال» است.

اعتراف کردم که تونال را می‌توان به مفهوم «من تجربه»، به کار برد که خود را در جریان گذاری آگاهی یا تجربه ما نشان می‌دهد، ولی «من متعالی» در ورای آن است.

با استهزاء گفت:

— و گمان می‌کنم در حال نظاره کردن است.

— کاملاً صدیق است. در حال نظاره کردن خود.

— می‌شنوم که حرف می‌زنی اما چیزی نمی‌گویی. «ناوال» نه تجربه، نه درون‌بینی و نه آگاهی است. این اصطلاحات و یا هر چیز دیگری را که تو مایل به گفتن آن باشی فقط اجزایی در جزیره «تونال» هستند. «ناوال» بر عکس، فقط اثر است. «تونال» با تولد شروع و به مرگ ختم می‌شود، ولی «ناوال» هرگز پایانی ندارد. «ناوال» نامحدود است. گفتم که «ناوال» آن‌جاست، جایی که قدرت در هوا موج می‌زند. این تنها راه استناد به آن است، شاید بتوان «ناوال» را به علت تأثیرش بعنوان مرحله‌ای از اقتدار بهتر فهمید. مثلاً امروز بعد از ظهر، وقتی تو حس کردی گیج هستی و نمی‌توانی صعبت کنی و من تسکینت می‌دادم، در واقع «ناوال» من در تو اثر می‌گذاشت.

— دون خوان! چگونه چنین چیزی امکان دارد؟

— گرچه تو باور نمی‌کنی، ولی این را کسی نمی‌داند. تنها چیزی که می‌دانم این است که من توجه کامل تو را می‌خواستم و بعد «ناوال» من شروع به اثر بخشیدن در تو کرد. این مطلب را بیشتر به این دلیل می‌دانم که من می‌توانم شاهد تأثیر آن باشم، ولی نمی‌دانم چگونه اثر می‌کند. مدتی سکوت کردیم. می‌خواستم باز هم در همین زمینه صعبت شود، سعی کردم پرسشی کنم اما مرا وادار به سکوت کرد. پس از چندی مراجعت گفت:

— می‌توان گفت که «ناوال» خلاقیت را بیان می‌کند.

و با نگاهی نافذ به من نگریست.

— «ناوال» تنها قسمت درون ماست که می‌تواند خلق کند.

در سکوت به من نگاه می‌کرد. حس کردم که او آشکارا مرا به طرف مطلبی می‌کشاند که من آرزو داشتم روشنتر بیان شود. گفت که «تونال» هیچ‌چیز را خلق نمی‌کند، بلکه کار آن فقط مشاهده و ارزیابی است. از او پرسیدم پس او چگونه این مطلب را توجیه می‌کند که ما تشکیلات و دستگاه‌های عظیم بنا می‌کنیم.

— این خلاقيت نیست. اين تنها شکل دادن است. ما می‌توانیم با دست مايمان به هر چيزی شکل دهیم. به تنهايی و يا به کمک دست «تونال» های دیگر. یك گروه «تونال» هر چیزی را می‌تواند ترکیبی دهد یا همانطور که تو می‌گویی تشکیلات عظیم بنا کند.

— دون خوان، پس در این صورت قدرت خلاقه چیست؟

در حالی که چشمانش را چپ کرده بود به من نگاه کرد. آهسته خندهید و دست راستش را روی سر بلند کرد. با حرکتی تند معج دستش را به طرف پایین گرداند، انگار که می‌خواهد دستگیره دری را بگرداند و گفت:

— این قدرت خلاقه است.

و گف دستش را مقابل چشمانم گرفت.

خیلی طول کشید تا توانستم نگاهم را روی دستهایش متوجه کنم. احساس کردم پوسته شفافی تمام بدنم را معاصره کرد و ثابت نگاه داشت و من برای تطبیق نگاهم بر روی دستهایش بایستی این غلاف را پاره می‌کردم. آنقدر تقلای کردم تا قطرات عرق به چشمانم رفت. سرانجام صدای انفجار خفیفی شنیدم یا حس کردم و بلا فاصله سر و چشمانم آزاد شدند. در گف دستش جانور عجیبی بود که تا بهحال ندیده بودم. شبیه سنجاب کوچکی بود که دمی پشمalo داشت. دم او بیشتر شبیه جوجه‌تیغی بود با تیغهایی میخ مانند. آهسته گفت:

— دست بزن!

بی اراده اطاعت کردم و با دستها پشت لطیف حیوان را نوازش کردم. دون خوان دستهایش را به چشمانم نزدیکتر کرد. در این حال متوجه چیزی شدم که مرا به حالت تشنجی عصبی افکند. سنجاب کوچک دندانهایی بزرگ و عینکی بر چشم داشت. گفت:

— مثل یک ژاپنی است و خنده‌ای عصبی سر دادم.

حیوان در دستهای دون خوان شروع به بزرگ شدن کرد. من می‌خندهیدم

و از زور خنده چشمانم پر از اشک شده بوده در حالی که حیوان مرتباً بزرگ شد. آنقدر بزرگ که از چهارچوب دید من فراتر رفت. این واقعه آنچنان سریع روی داد که در میان خنده عصبی ام غافلگیر شدم. وقتی دوباره نگاه کردم و یا وقتی که چشمانم را پاک کردم تا بهتر ببینم، فقط دون خوان را مقابلم دیدم. او روی نیمکت نشسته بود و من جلوی او ایستاده بودم. هیچ بهخاره نمی‌آوردم که از جایم بلند شده باشم. حالت عصبی من برای چند لحظه غیر قابل کنترل بود. دون خوان به آرامی بلند شد و وادارم کرد که بنشینم. چانه‌ام را در میان خم آرنجش گرفت و با استغواهای انگشت دست راستش به بالای جمجمه‌ام زد. تائیر این کار مثل جریان برق بود و بلافاصله آرام کرد.

خیلی چیزها بود که می‌خواستم بپرسم، ولی افکار پرسیشانم مانع جاری شدن کلمات بر زبانم بود. سپس دریافتتم که من کنترل تارهای صوتی‌ام را از دست داده‌ام. نمی‌خواستم برای صحبت کردن کوششی کنم، به راحتی به نیمکت تکیه دادم. دون خوان با صدایی نافذ گفت که بایستی خودم را جمع و جور کنم و به این افراد و مسامعه خاتمه دهم. کسی احسام گیجی می‌کردم و او مرتباً دستور می‌داد که بنویسم و مداد و کاغذم را از زیر نیمکت برداشت و به دستم داد.

خیلی سعی کردم تا چیزی بگویم ولی دوباره حس کردم که غلافی مرا احاطه کرده است. دون خوان می‌خندید. چند لحظه بستخی نفس کشیدم و ناله کردم تا اینکه دوباره صدای انفجاری شنیدم یا حس کردم. فوراً شروع به نوشتن کردم. دون خوان ملوری صحبت می‌کرد که انگار چیزی را به من دیگته می‌کند.

— یکی از کارهای سالک این است که هیچگاه نگذارد چیزی بر او اثر کند. بدین ترتیب حتی اگر شیطان را هم پیش روی خود ببیند، نمی‌گذارد کسی از این موضوع باخبر شود. خویشنده‌داری یک سالک باید در حد کمال باشد.

صبر کرد تا نوشتن تمام شود، بعد با خنده پرسید:  
— همه را فهمیدی؟

پیشنهاد کردم که برای شام به رستورانی برویم. مثل قطعی‌زده‌های بودم، ولی او گفت که ما آنقدر باید آنجا بمانیم تا «تونال» مناسبی خود را نشان دهد. با لحنی جدی اضافه کرد که در صورت نیامدن «تونال» مناسب باشیستی آنقدر روی این نیمکت منتظر بمانیم تا او علاقمند شود که خود

را نشان دهد.

— تونال مناسب چیست؟

— تونالی کاملاً درست، متوازن و هماهنگ است. امروز قرار است یکی را پیدا کنی یا بهتر بگوییم قدرت تو باید آن را بسوی ما رهنمون شود.

— ولی چگونه می‌توانم آن را از «تونال»‌های دیگر تشخیص دهم؟

— فکرش را نکن. به تو نشان خواهم داد.

— به چه چیزی شبیه است؟

— گفتنش مشکل است، به تو بستگی دارد، این بازی برای تو است، به همین علت هم تو شرایط آن را معلوم می‌کنی.

— چگونه؟

— نمی‌دانم. اقتدار تو، «ناوال» تو این کار را انجام خواهد داد. رک و راست بگوییم هر «تونال» دو سو دارد. یک سو «تونال» ظاهری، کمچون حاشیه و مطلع جزیره است و این بخش با رفتار و کردار ارتباط دارد و سوی خشن «تونال» است، اما سوی دیگر که با تصمیم و داوری مرتبط است، بخش «تونال» درونی است که ملایمتر، ظریفتر و پیچیده‌تر است. تونال مناسب «تونالی» است که هر دو سوی آن کمال توازن و هماهنگی را داشته باشد.

دون خوان ساکت شد. تقریباً تاریث شده بود و من بزحمت می‌نوشتم. از من خواست تا راحت باشم و خستگی در کنم. گفت روز بسیار خسته‌کننده، ولی پرباری بوده است و او اطمینان دارد «تونال» مناسب به موقع حاضر خواهد شد.

افراد زیادی گذشتند. ما ده پانزده دقیقه در سکوت آرامش‌بخشی به سر بردیم. ناگهان بی‌مقدمه دون خوان برخاست.

— خدای من! تو موفق شدی! ببین چه کسی می‌آید! یک دختر!

با حرکت سر به زن جوانی اشاره کرد که از میان پارک می‌آمد و به نیمکت ما نزدیک می‌شد. دون خوان گفت که این زن جوان همان «تونال» مناسب است و اکن او برای گفتگو با هریک از ما اینجا بایستد، فوق العاده خوش یمن است، و ما باید خواسته او را هرچه که باشد انجام دهیم.

با وجودی که هنوز هوا کمی روشن بود، من صورت زن جوان را بدرستی نمی‌دیدم. او تا چند قدمی ما رسید و بدون اینکه نگاهی به ما بیندازد از مقابلمان گذشت. دون خوان زمزمه‌کنن از من خواست بروم و با او صحبت کنم.

به دنبال او دویدم و از او آدرسی پرسیدم. کاملاً نزدیک به او بودم. جوان بود. شاید در اواسط بیست مالگی، قد متوجهی داشت، جذاب و آراسته با چشمانی روشن و پر از معجبت. وقتی حرف می‌زدم، لبخند می‌زد. چیز فریبندۀ‌ای در وجودش نهفته بود. از او نیز به اندازه آن سه سرخپوست خوش آمد.

به طرف نیمکتمان بازگشتم و نشستم و پرسیدم:  
— او یک سالک و مبارز است؟

— نه، اقتدار تو هنوز به اندازه کافی توان ندارد، تا مالکی را بسوی تو آورد. ولی آن زن «تونال» کاملاً درستی دارد، «تونالی» که می‌تواند به صورت «تونالی» مناسب درآید. سالکان از این دسته‌اند. حرفاهاش کنجکاوی کرد. پرسیدم زنان هم می‌توانند سالک شوند. به من نگریست. ظاهراً از سؤالم تعجب کرده بود.

— البته که می‌توانند و حتی خیلی بهتر از مردان آماده پیمودن راه معرفت هستند، اما مردان پایداری بیشتری دارند. باوجود این می‌توان گفت زنان اندکی برترند.

گفتم تعجب می‌کنم که ما تاکنون از دیدگاه دانش او درباره زنان حرفی نزده‌ایم.

— تو یک مردی، به همین علت وقتی با تو صحبت می‌کنم، ضمیر مذکور به کار می‌برم، فقط همین. در بقیه چیزها هردو مساویند. می‌خواستم باز هم از او پرسم. ولی او با اشاره به مطلب خاتمه داد. به بالا نگریست، آسمان تقریباً سیاه بود و توده ابرها نیز تیره، ولی باز هم در گوشۀ‌هایی از آسمان قسمتهايی وجود داشت که در آن ابرهای نارنجی رنگ خفیفی به چشم می‌خوردند.

— پایان روز بهترین لحظه برای تو است. ظاهر شدن این زن جوان درست در پایان روز خوش یمن است. ما راجع به «تونال» صعبت می‌کنیم. به همین دلیل نیز این نشانه نیک «تونال» است.

— دون خوان نشانه نیک یعنی چه؟

— یعنی تو برای سر و سامان دادن به وضعیت خود وقت کمی داری. هر تدارکی که ببینی بایستی قابل اطمینان باشد، چون تو وقتی برای دوباره‌سازی آنها نداری. ترتیب کارهایت بایستی از هم‌اکنون بخوبی پیش برود، در غیر این صورت انجام هر کاری غیر ممکن است. پیشنهاد می‌کنم وقتی به خانه رفتی خطمشی زندگیت را بررسی کنی، تا مطمئن

شوی که همه چیز رو براه است. به آنها نیاز داری.

— دون خوان، قرار است چه بر سرم آید؟

— از سالها پیش تو به جستجوی اقتدار برآمده‌ای. زحمت یادگیری را با پشتکاری صبورانه و با حوصله متحمل شده‌ای. اکنون به لحظه حساس رسیده‌ای.

— یعنی چه؟!

— برای یک توانال شایسته، هر چیز در جزیره توانال نوهي مبارزه است. بهتر بگویم، برای یک سالک همه چیز در این دنیا نوعی مبارزه است و بزرگترین مبارزه طبیعتاً طلب اقتدار است، ولی اقتدار از «ناوال» ناشی می‌شود. زمانی که سالک به آن لحظه حساس رسید، معنایش آن است که زمان «ناوال» در حال نزدیک شدن است، لحظه اقتدار سالک.

— من هنوز هم معنی این حرفها را نمی‌فهمم. منظورت این است که بزودی خواهم مرد؟

قاطع گفت:

— اگر احمق باشی، بله. ولی ملایمتر بگویم از ترس زرد خواهی کرد. یک وقتی تو در طلب اقتدار بودی و این طلب تغییر ناپذیر است. نمی‌خواهم بگویم که نزدیک است سرنوشت را کامل کنی، چون سرنوشتی وجود ندارد. بنا بر این تنها چیزی که می‌توان گفت این است که تو در شرف تکمیل اقتدارت هستی. نشانه واضح بود. زن چوانی در پایان روز به طرف تو آمد. اکنون وقت خیلی کمی داری و اصلاً فرصتی برای حماقت نیست، و این یک موقعیت عالی است. منظورم این است که بهترین انسانها وقتی مشخص می‌شوند که پای دیوار قرار گیرند و لبه کارد را بر گلوی خود حس کنند.

## جمع و گوچک کردن تو نال

حدود ساعت نه و چهل و پنج دقیقه صبح چهارشنبه از هتل بیرون رفتم. با هستگی راه می‌رفتم، پانزده دقیقه طول کشید تا به محلی رسیدم که با دون خوان قرار ملاقات داشتم. او محل قرار را گوشه‌ای مقابل دفتر یک شرکت هواپی متعین کرده بود که پنج یا شش خیابان از پاسئو دولار فرما فاصله داشت.

من با یکی از دوستانم مبعانه خورد بودم. دوستم می‌خواست همراهم بباید ولی من اینطور وانمود کردم که با دختری قرار ملاقات دارم و مخصوصاً به طرف دیگر خیابان رفتم، یعنی همان جایی که شرکت هواپی بود. دوستم دلش می‌خواست تا او را به دون خوان معرفی کنم و حالا می‌ترسیدم از ملاقات ما باخبر شده باشد و تعقیبم کند. این سوء‌ظن آزارم می‌داد. می‌ترسیدم برگزدم و او را پشت خود ببینم.

دون خوان را دیدم که آن طرف خیابان، کنار دکه روزنامه‌فروشی ایستاده بود. خودم را آماده کردم که از خیابان بگذرم، ولی مجبور شدم در خط وسط خیابان بایستم تا چراغ سبز عابر پیاده علامت عبور دهد و من بتوانم از آن بلوار وسیع بگذرم. برگشتم ببینم آیا دوستم در تعقیب من است یا نه. گوشه خیابان پشت سر من ایستاده بود. احتمانه لبخند زد و دستش را تکان داد. گویی می‌خواست به من بفهماند که نتوانسته است جلوی خودش را بگیرد. بدون اینکه فرصتی دهم تا به من برسد، به آن طرف خیابان دویدم.

انگار دون خوان موقعیت دردناک مرا درک کرد. وقتی به او رسیدم از روی شانه‌ام نگاهی دزدگی انداخت و گفت:

— دارد می‌آید، بیا به خیابان پهلوی برویم.

به خیابانی اشاره کرد که پاسئو دولار فرما را درست در مکانی که ما

بودیم بطور مورب قطع می‌کرد، بسرعت به طرف آن رفتم. گرچه دو روز پیش به قسمت فروش بلیط‌ها پیمایی مراجعت کرده بودم، اما هرگز آن خیابان را ندیده بودم، ولی موقعیت داخل ساختمان را می‌شناختم. دفتر در نبش دو خیابان واقع شده بود، و بن هر خیابان، یک در ورودی داشت. فاصله بین دو در بین سه تا چهار مترا بود. بین این دو در گذرگاهی قرار داشت که آدم می‌توانست از این خیابان به آن دیگری برود. در یک طرف گذرگاه میزهای تحریر و در طرف دیگر، پیشگوان بزرگ گردی بود که بلیط‌فروشها و صندوقداران پشتیش نشسته بودند. آن روزی که من اینجا آمده بودم، پر از جمعیت بود.

خیلی عجله داشتم، حتی می‌خواستم بدورم، ولی دون خوان به آرامی گام بر می‌داشت. وقتی به در ورودی مشرف به خیابان مورب رسیدم، بدون برگرداندن سر می‌دانستم که دوستم هم از بولوار گذشته است و در حال وارد شدن به خیابانی است که ما به آن قدم گذاشته‌ایم. به دون‌خوان نگریستم. امیدوار بودم که او راه حلی پیدا کند، اما او فقط شانه‌هایش را بالا انداخت. عصبانی بودم و چیزی به فکرم نمی‌رسید، جز اینکه احتمالاً مشت معکمی به دهان دوستم بزنم. درست در همین لحظه می‌بايستی من آهی یا نفسی به صدای بلند کشیده باشم، زیرا بلا فاصله در اثر ضربه معکمی که دون خوان به من وارد آورد، نفسم بند آمد و تلو تلو خوران از میان در ورودی دفتر شرکت هوایی به داخل پرت شدم. چیزی نمانده بود که برای این ضربه روی زمین پخش شوم. چنان غافلگیر شده بودم که بدنه هیچ‌گونه مقاومتی نکرد. ترمن من با شوک ناشی از ضربه دون خوان آمیخته شده بود. بی‌اراده برای حفاظت از صورتم، دستهایم را مقابل آن گرفتم. ضربه دون خوان چنان قوی بود که وقتی به داخل مالون سکندری خوردم، آب دهانم بیرون جهیز و سرگیجه ملایمی حس کردم. تعاملم را از دست دادم، منتهای کوشش خود را کردم که بر زمین نیفتم. چندین بار به دور خود چرخیدم. سرعت حرکات من باعث شد که همه‌چیز را محو ببینم. از میان پرده مبهمی، توده مشتریها را می‌دیدم که مشغول کار خود بودند. بشدت احساس آشفتگی و گیجی می‌کردم. می‌دانستم که وقتی تلو تلو خوران از مالن می‌گذشتم همه به من خیره شده بودند. از اینکه خود را مضعکه مردم می‌دیدم بیش از اندازه ناراحت شده بودم. انکار زیادی از مقزم گذشتند. کاملاً معلمتش بودم که عاقبت یا با صورت بر زمین می‌افتم و یا به یکی از مشتریها، شاید هم

پیروز نی برخورده و او را مجروح می‌کنم و یا حتی از این بدتر، ممکن است به در شیشه‌ای بسته اصابت کنم. در حالتی گیج و منگت به دری که به خیابان پاسئودولارفرما گشوده می‌شد رسیدم. در باز بود و من قدم به بیرون گذاشتم. تمام هم و غم من در آن لحظه این بود که خونسردیم را حفظ کنم، به سمت راست پیچم و به بولواری که به طرف مرکز شهر می‌رفت طوری وارد شوم که گویی اصلاً اتفاقی نیفتاده است. در ضمن مطمئن بودم که دون خوان به من خواهد رسید و دوستم احتمالاً هنوز در خیابان مورب داشت به راهش ادامه می‌داد. چشمهايم را باز کردم، بهتر بگویم نگاهم را به نقطه مقابل مترکز کردم. مدت زیادی گیج و منگت بودم تا مراجعت موجه شدم که چه اتفاقی افتاده است. من در خیابان پاسئودولارفرما، یعنی جایی که می‌بايستی در آن باشم نبودم، بلکه در بازار لاگونیا، حدود یک کیلومتر و نیم دورتر بودم.

لحظه‌ای که به خود آمدم، مشاهده کردم که برائی شگفتزدگی بسیار مات و مبهوت هستم. به اطراف نگریستم تا موقعیتم را دریابم. متوجه شدم که درست در نزدیکی محل ملاقاتم با دون خوان، در اولین روز اقامتم در شهر مکزیکو ایستاده‌ام. شاید هم درست در همان نقطه. محل فروش سکه‌های قدیمی حدود یک متر و نیم با آنجا فاصله داشت. کوشش زیادی کردم تا به خود آیم. بدون شک مشاهدات من توهی بیش نبود، چیز دیگری نمی‌توانست باشد. بتندی برگشتم و خواستم دوباره وارد دفتر هواپیمایی شوم. ولی پشت سرم تنها یک ردیف دکه فروش کتاب و مجلات دست‌دوم قرار داشت. دون خوان با چهره‌ای خندان طرف راست من ایستاده بود.

نشاری در سرم حس کردم. در بینی‌ام نوعی غلغلک حس می‌کردم، انگار که جوهر قلیا از آن خارج می‌شد. لال شده بودم. سعی کردم چیزی بگویم، اما موفق نشدم.

به وضوح شنیدم که دون خوان گفت نباید برای صحبت کردن یا تفکر تلاشی کنم، ولی با وجود این من می‌خواستم چیزی بگویم، هر چیزی. حالت عصبی وحشتناکی نفس را بند آورده بود، حس کردم اشکهایم بر روی گونه‌هایم می‌فلتند.

این‌بار دون خوان خجالتم نداد، کاری که همیشه وقتی من مملو از وحشتی کنترل نشدندی بودم، می‌کرد. بعای کار همیشگی سرم را خیلی دوستانه نوازش کرد و گفت:

— دست پردار کارلیتومن، عقلت را از دست نده.  
لحظه‌ای صورتم را میان دستها یش نگه داشت.  
— سعی نکن صعبت کنی.  
سرم را رها کرد و به آنچه که در اطراف ما می‌گذشت اشاره کرد و گفت:

— اینها برای حرف زدن نیست، برای دیدن است. نگاه کن! به همه‌چیز نگاه کن!  
واقعاً کریه می‌کرم. کریستنم خیلی عجیب و بی‌دلیل بود. در این لحظه برایم بی‌اهمیت بود که حالتی مسخره داشته باشم یا نه.  
به اطراف نگریستم. درست جلوی من مرد میانسالی ایستاده بود که پیراهن صورتی رنگ آمتین کوتاهی با شلواری خاکستری پوشیده بود، امریکایی به نظر می‌رسید. زنی کرد و قلمبه زیر بازوی او را گرفته بود ظاهراً همسرش بود. مرد چند سکه را با انگشتانش گرفت، در حالی که جوان میزده، چهارده ساله‌ای، احتمالاً پسر صاحب دکه، با چشمانش او را می‌پائید و تمام حرکاتش را زیر نظر داشت. هاقبت مرد سکه‌ها را روی میز گذاشت، پسر آرام گرفت. دون خوان گفت:

— به همه‌چیز خوب نگاه کن!

میچ چیز غیرهادی برای نگاه کردن وجود نداشت. افراد در جهات مختلف در رفت و آمد بودند. برگشتم، مردی خیرخیز به من می‌نگریست، ظاهراً او صاحب دکه روزنامه‌فروشی بود. سپس چندین بار چشمک زد، انگار داشت به خواب می‌رفت، خسته و بیمار به نظر می‌رسید.

حسن کردم اینجا چیزی برای مشاهده کردن، یادم کم چیز به درد بینوری وجود ندارد. به اطراف نگریستم. برایم غیرممکن بود که دقت خود را روی چیزی متوجه کنم. دون خوان طوری دورم گشت که گویی می‌خواست حدسی درباره من بزنده. سر را تکان داد، لبها را جمع کرد و ضمن اینکه با ملایم بازویم را می‌گرفت گفت:

— بیا! بیا! وقت قدم زدن است.

بمحض اینکه شروع به حرکت کردیم، متوجه شدم بدنه خیلی سبک است. حسن کردم پاهایم حالت خاصی لاستیک‌مانند و کیفیتی ارتجاعی دارند، مثل اینکه واقعاً کف پاهایم اسفنجی بود. دون خوان یخوبی از احساس من آگاهی داشت. مرا معکم گرفته بود، انگار می‌خواست نگذارد که دربروم. مرا به طرف پایین می‌کشید، شاید

می‌ترسید هر لحظه مثل بادکنکی به هوا روم. در لئر راه رفتن بهتر شدم،  
حالت عصبی من به سبکی مطبوعی بدل شد.

دون خوان دوباره از من خواست مراقب چیز باشم. به او گفتم که  
اینجا چیزی برای دیدن نیست، و برایم هم مهم نیست مردم در بازار چه  
می‌کنند و اصلاً هم دلم نمی‌خواهد مانند یک ابله کسب و کار احمقانه  
مردمی را که سکه و کتابهای قدیمی می‌خرند نظاره کنم، در حالی که چیز  
واقعی دارد از چنگم می‌گریزد.

– چیز واقعی چیست؟

ایستادم و با لعنی پرحرارت گفتم که چیز واقعی همان کاری است که  
او با من کرده است: گذاشته است باور کنم که فاصله طولانی میان دفتر  
هوایپمایی و بازار ثانیه‌ای بیش نیست.

در این لحظه لرزشی بدنم را فرا گرفت و حس کردم در شرف بیمارشدن  
همستم.

دون خوان وادرم کرد تا دستهایم را به شکم فشار دهم. بعد اشاره‌ای  
به اطراف خود کرده دوباره با لعنی جدی گفت که تنها چیز بالاعتیاد  
فعالیتهای جاری در اطراف ماست.

از دست او عصبانی بودم. سرگیجه داشتم. نفسی عمیق کشیدم  
و با بی‌تفاوتی اجباری پرسیدم:

– دون خوان با من چه کردی؟

با لعن اطمینان‌بخشی گفت که در این مودد می‌توان در هر فرصتی  
صعبت کرد، ولی آنچه که اینجا در اطراف ما می‌کنند، دیگر هرگز تکرار  
نخواهد شد. با این موضوع مخالفتی نداشتم زیرا فعالیتی که شاهد آن  
بودم، نمی‌توانست درست به همین منوال و با پیچیدگی کنویش تکرار  
گردد، و اعتراض من این بود که مشابه این فعالیتها را در هر زمانی  
می‌توانم مشاهده کنم، ولی اینکه من از فاصله‌ای دور تغییر مکان داده بودم  
در هر شکلی، مفهومی غیرقابل ارزیابی داشت.

وقتی این نظریات را بر زبان آوردم دون خوان سرش را آنچنان تکان  
داد که انگار حرفهای من واقعاً سر او را به درد آورده است.

مدتی در سکوت راه رفتیم. بدنم تب‌آلود بود. حس کردم کف دستها  
و پاهایم مثل گل آتش داغ هستند. همین داغی را در پره‌های بینی و پلک  
چشم‌انم نیز حس می‌کردم. با لعنی التماس‌آمیز پرسیدم:

– دون خوان، چه کردی؟

جواب نهاد. به سینه‌ام زد و خندید، گفت ما آدمها مخلوقات پسیار ضعیفی هستیم و در اثر زیاده‌روی خود را ضعیفتر می‌کنیم. بعد با لعنی جدی از من خواست افراد نکنم و در این احسان که اکنون خواهم مرد غوطه‌ور نگردم، بلکه از حدم فراتر رفته فقط توجهم را به دنیای اطرافم معطوف کنم.

با گامهای آرام به راه رفتن ادامه دادیم. بیش از اندازه دل نگران بودم. دیگر نمی‌توانستم به چیزی توجه کنم. دون خوان ایستاد. گویی در فکر بود حرفی بزنند یا نه، دهان باز کرد تا چیزی بگوید، ولی بعد گویا تصمیم خود را هوض کرد و ما دوباره به راه افتادیم. ناگهان برگشت به من خیره شد و گفت:

– آن‌جهه که اتفاق افتاده این است که تو به اینجا آمدی‌ای.

– ولی چگونه این پیشامد رخ داده است؟

گفت که این را نمی‌داند و تنها چیزی که می‌داند این است که من شخصاً این مکان را برگزیده‌ام.

هرچه بیشتر حرف می‌زدیم، بنبست ما تاریکتر می‌شد. می‌خواستم مراحل این کار را بدانم و او با پایداری می‌گفت که انتخاب مکان تنها چیزی است که می‌توانیم درباره آن بحث کنیم، و چون من نمی‌دانستم چرا آن مکان را انتخاب کرده‌ام، ظاهرآ دیگر چیزی برای بحث‌کردن وجود نداشت. بدون هصباتیت از حالت وسوس من انتقاد کرد که برای هر چیزی دلیل آوردن، افراط غیرضروری است و گفت که عمل کردن بدون اینکه در جستجوی توضیع آن باشیم، ماده‌تر و تتبیعه‌بغشن‌تر است و من با صعبت و فکر نکردن درباره آنها تمام تجربیاتم را بر باد می‌دهم. بعد از مدتی گفت باید این محل را ترک کنیم، زیرا من این مکان را تباہ کرده‌ام و آنجا لحظه به لحظه برایم زیان آورتر می‌شود.

بازار را ترک کردیم و به پارک لا آلامدا رفتیم. خسته بودم. خودم را روی نیمکتی انداختم. تازه یادم افتاد به ساعتم نگاه کنم. ده و بیست دقیقه صبح بود. تلاش زیادی لازم بود تا بتوانم حواسم را متمرکز کنم. ساعت دقیق ملاقاتم با دون خوان را به خاطر نمی‌آوردم. حدمن زدم بایستی حدود ساعت ده بوده باشد؛ و ما تقریباً کمتر از ده دقیقه وقت صرف کرده بودیم تا از بازار به پارک بیاییم، پس تنها ده دقیقه حساب نشده باقی می‌مانه.

محاسباتم را به دون خوان گفتم. خندهید. مطمئن بودم که در پس آن لبخند حالت تحقیرآمیزش را نسبت به من مخفی می‌کند، ولی چهره‌اش اصلاً چنین چیزی را بروز نمی‌داد.

— تو فکر می‌کنی من یک ابله نومید هستم، مگر نه دون خوان؟  
از جا پرید و گفت:  
— آها...!

واکنش او چنان خیرمنتظره بود که همزمان با او من هم از جا پریدم.  
با تاکید گفت:

— دقیقاً فکر می‌کنی من چه احساسی دارم؟  
فکر می‌کردم احساساتش را می‌شناسم. انگار خودم آنها را حس می‌کرم. ولی وقتی می‌کردم آن احساسات را بر زبان آورم، متوجه شدم نمی‌توانم درباره آنها کلامی بگویم و صعبت‌کردن بسیار دشوار می‌نمود. دون خوان گفت هنوز اقتدار کافی برای «دیدن» او ندارم. اما مسلماً می‌توانم تا این حد «ببینم» که توضیع مناسبی برای آنچه روی داده‌است پیدا کنم.

— خجالت نکش! دقیقاً بگو چه «می‌بینی».  
ناگهان فکر عجیبی به مغز آمد. کاملاً شبیه افکاری بود که همیشه قبل از به خواب رفتن به ذهنم می‌رسید. چیزی بیش از یک فکر بود. شاید فقط یک تصویر کامل برای آن وصف بهتری باشد. تصویری که دیدم افراد مختلفی را نشان می‌داد. یکی از آنها مستقیماً مقابل من قرار داشت، مردی که پشت پنجه‌ای باز نشسته بود. اطراف چهارچوب پنجه بهم می‌نمود، ولی چهارچوب و مرد به وضوح دیده می‌شدند. مرد به من نگریست، سرش اندکی به طرف چپ خم شده بود و همین باعث می‌شد که نگاه او بدینانه باشد. چشمانش حرکتی کردند تا من در میدان دید خود نگاه دارند، او با آرنج راست به پنجه تکیه کرده بود. دستش را مشت کرده و عضلاتش منقبض بودند.

طرف چپ مرد تصویر دیگری دیده می‌شد. یک شیر در حال پرواز. شیری با سر و یال معمولی اما با دست و پایی شبیه به یک پودل مو فرفری و سفید فرانسوی.

می‌خواستم حواسم را روی آن تصویر متمرکز کنم که مرد با لبهاش ملچ و ملوچی کرد و سر و تنہ را از پنجه بیرون آورد، طوری بدنش از پنجه خارج شد که انگار چیزی او را به طرف بیرون می‌کشید. در

حالی که با انگشتانش چهارچوب پنجه را چسبیده بود و مثل پاندول به این طرف و آن طرف حرکت می‌کرد، لحظه‌ای در هوا معلق ماند و بعد چهارچوب را رها کرد.

حسن کردم بدنم در حال سقوط آزاد، بلکه بیشتر یک هبوط ملایم و آرام بود، بدن مرد در فضای معلق و بی‌وزن می‌نمود، لحظه‌ای بی‌حرکت ماند و بعد ناگهان از نظر ناپدید شد. انگار که نیروی غیرقابل کنترل او را از میان شکافی در تصویر مکید. لحظه‌ای بعد دوباره کنار پنجه بود، ساحد راستش بر روی لبه پنجه تکیه داشت، و همچنان بدبینانه مرا می‌نگریست. تنها این‌بار دستش را به نشانه خدا حافظی با من تکان داد.

دون خوان توضیح داد که «دیدن» من زیاده از حد پیچیده بوده است.  
گفت:

— خوب، تو می‌خواهی برایت توضیح دهم چه اتفاقی افتاد. تو می‌توانستی بهتر از آنچه دیدی، «ببینی». می‌خواهم از «دیدن» استفاده کنم. تو «دیدی»، اما آنچه را که دیدی مزخرفات بود و برای یک سالک و مبارز این نوع «دیدن» بی‌فایده است. اما برای آنکه بفهمی چی به چی است زمان زیادی لازم است. دیدن باید بی‌وامعده باشد. زیرا یک سالک و مبارز نمی‌تواند وقت خود را رای تشخیص‌دادن چیزی که آن را می‌بیند تلف کند. «دیدن»، «دیدن» است چون از میان مهملات راه خود را می‌گشاید.

از او پرسیدم فکر می‌کند که مشاهده من تنها توهمند بوده است و نه یک «دیدن» واقعی؟ او یقین داشت که به‌خاطر پیچیدگی جزئیات، حتی «دیدن» بوده، اما متناسب با موقعیت نبوده است.

— فکر می‌کنی تصورات من چیزی را توضیح می‌دهد؟

— قطعاً توضیح می‌دهد. ولی اگر به‌جای تو بودم سعی نمی‌کردم آن تصورات را تعزیه و تحلیل کنم. در ابتدا «دیدن» مفتوش و درهم است و به راحتی به اشتباهان می‌اندازد، ولی به مرور که یک سالک زندگیش را محکم می‌کند، «دیدن» آن چیزی می‌شود که باید باشد، یک شناخت مستقیم و بی‌وامعده.

هنگامی که دون خوان صعبت می‌کرد، دگرباره آن نسیان همیشگی به سراغم آمد و به وضوح حسن کردم در حال پرده برداشتن از چیزی هستم که می‌دانستم چیست. ولی رفت‌و‌رفته به صورت منظره‌ای معو و مبهم از من

می‌گریخت. فهمیدم که درگیر مبارزه‌ای شده‌ام. هنچه بیشتر سعی کردم این قسمت از شناخت فرار را بین خود روشن سازم و یا به آن دست یابم، به همان نسبت از من دورتر می‌شد. دونخوان گفت:

— آن «دیدن» خیلی... خیلی تصوری بوده‌امست.

آهنگ صدایش مرا تکان داد.

— یک سالک سؤالی می‌پرسد و بنا بر «دیدن» خود جواب هم می‌گیرد، پاسخ ساده‌است ولی هیچگاه به آرامستگی پرواز پوادله‌ای فرانسوی نیست. به چنین تصویری خندیدیم. به حالت نیمه‌شوخی به او گفتم که خیلی سختگیر است و اگر آنچه را که از صبح تا به حال من گذرانده‌ام، بمن کسی می‌گذشت، مستحق کمی ارفاق بود.

— راه حل آسانی است، اما راه تسلیم‌شدن است. تو با احساسی با دنیا روی و می‌شوی که همه‌چیز برایت زیادی است، تو مثل یک سالک زندگی نمی‌گئی.

گفتم که آنچه را که او راه و روش سالکان می‌نامد، جنبه‌های زیادی دارد که انجام همه آنها غیرممکن است و تنها هنگام عمل و ضمن روبرو شدن با نمونه‌های جدید معنای آن برایم روشن خواهد شد.

— قاعده عملی برای یک سالک این است که تصمیماتش را با چنان دقیقی بگیرد که هیچ‌کدام از نتایج احتمالی این تصمیم‌ها نتوانند غافلگیرش کند و یا از قدرتش بکاهد. سالک بودن یعنی هوشیار و فروتن بودن. امروز قرار بود بدون اینکه از خود بپرسی چگونه همه این چیزها امکان‌پذیر است، به صحنه‌ای نگاه کنی که از مقابل چشمانت می‌گذشت. تو دقت خود را به نقطه نادرستی معطوف کردی. اگر بخواهم ارفاقی کنم، تنها می‌توانم بگویم آمادگی نداشتم. چون اولین باری بود که چنین پیشامدی برایت رخ می‌داد، اما چنین چیزی مجاز نیست. زیرا تو بعنوان یک سالک آماده به مرگ اینجا آمده‌ای و در هر حال آنچه که امروز برایت رخ داد، نبایستی غافلگیرت می‌گرد.

تصدیق کردم که تسلیم ترس و سردرگمی شدم.

— بهتر است بگویم که قاعده عملی برای تو باید این باشد که هرگاه به دیدن من می‌آیی، بایستی آماده مرگ باشی. اگر آماده مرگ اینجا بیایی، نه تله‌ای، نه اتفاق ناخوش‌آیندی و نه عمل بی‌فایده‌ای در کار خواهد بود، و چون تو انتظار چیزی را نداری همه‌چیز بتدریج در جای خود قرار خواهد گرفت.

— گفتنش ساده است دون خوان. من کسی هستم که باید با همه این چیزها زندگی کنم، زیرا تمام این چیزها بر سر من می‌آید.

— تو با این چیزها زندگی نمی‌کنی، بلکه تو خود، تمام اینها هستی، زیرا تو با این چیزها فقط برای یک زمان معین مدارا نمی‌کنی و برای پیوستن به این دنیای پرمخاطره ساحری، باید همه احساسات دست و پاگیر را از بین ببری و آن جرات و جسارت را برای خود دست و پا کنی که بتوانی همه اینها را بعنوان دنیای خود بپذیری.

احساس برآشتگی و غم کردم. کارهای دون خوان بدون در نظر گرفتن سیزان آمادگی من آنچنان فشاری بر من وارد می‌کردند که هریار با او تماس می‌گرفتم، هیچ چاره‌ای جز این نداشت که مانند یک آدم بی‌منطق و هیبجو احساس و عمل نمایم، خروش خشم مهلتم نمی‌داد، دیگر نمی‌خواستم بنویسم. در آن لحظه دلم می‌خواست نوشته‌هایم را پاره کنم و همه را در ظرف آشغال بیندازم. اگر دون خوان که خندان بازویم را گرفت و مانع این کار شد در آنجا نبود، حتی این کار را کرده بودم.

با لحنی تمسخرآمیز گفت که تونال من قصد حماقت دارد. توصیه کرد به سرچشمه بروم و آبی به سر و گردنم بزنم. آب تسکینم داد. مدتی طولانی در سکوت به سر بردیم.

دون خوان با لعن دوستانه‌ای گفت:

— بنویس! بنویس! می‌شود گفت دفتر تو تنها جادویی است که تو داری و پاره‌کردن آن راهی دیگر برای در معرض مرگ قرار دادن خودت می‌باشد. یک سالک هیچگاه جزیره تونال را ترک نمی‌کند، بلکه از آن استفاده می‌کند.

با حرکات سریع دست به اطراف من اشاره کرد و دستش را روی دفتر یادداشت گذاشت و گفت:

— دنیای تو این است. نمی‌توانی از آن صرف نظر کنی. بی‌فایده است که انسان از دست خود عصبانی و یا مایوس گردد. همه اینها ثابت می‌کند که تونال شخص در مبارزه‌ای درونی درگیر شده است، و مبارزه شخص با تونال، خود یکی از احمقانه‌ترین مبارزاتی است که می‌توانم تصورش را بکنم. زندگی دشوار یک سالک بر این مبنای قرار دارد که به این کشمکش خاتمه دهد. از ابتدا به تو آموختم که از فرسوده شدن حذر کنی، حال دیگر جنگی در درون تو وجود ندارد، یعنی نه به آن صورتی که قبل وجود داشت. کار سالک هماهنگ کردن است. نخست برقرار ساختن

ماهنه‌گی میان‌کردار و تصمیمات و بعد هماهنگی میان «تونال» و «ناوال». از وقتی که ترا شناختم، هم با «تونال» و هم با «ناوال» تو حرف زده‌ام، روش آموزش باید چنین باشد. در آغاز باید «تونال» را مخاطب قرار داد. «تونال» باید از کنترل چشم بپوشد، ولی این چشم‌پوشی باید در کمال خوشی انجام گیرد. مثلاً تونال تو بدون زحمت زیاد توانست برخی از کنترل‌ها را ندیده بگیرد، چون متوجه شد اگر همه‌چیز همانطور می‌ماند تمامیت تو اکنون مرده بود. به عبارت دیگر «تونال» طوری ماخته شده است که بتواند چیز‌های غیرضروری، همچون خودخواهی و زیاده‌روی را ترک گوید. زیرا اینها آن را به ملالت می‌کشانند. مشکل اینجاست که «تونال» در عوض اینکه خوشحال باشد که ازدست این مزخرفات رهایی می‌یابد، برعکس به این چیزها می‌چسبد. وظیفه بعدی مستقاعد کردن «تونال» است که باید آزاد و سیال باشد، و این همان است که ساحر بیش از هر چیز به آن نیازمند است، «تونالی» آزاد و نیز و مند. «تونال» هرچه قویتر باشد، کمتر امیر اعمالش می‌شود و به همین جهت جمع و کوچک کردن آن هم آسانتر است. بنابراین آنچه که امروز صبح اتفاق افتاد فرصتی بود برای جمع و کوچک کردن «تونال» تو. برای لحظه‌ای بی‌خيال، شتابزده و بی‌فکر بودی و من از فرصت استفاده کردم تا ضربه‌ای به تو وارد آوردم. «تونال» در بعضی موارد خصوصاً زمانی که ناراحت و آشفته است، جمع و کوچک می‌شود. در حقیقت یکی از ویژگیهای «تونال» خجالتی بودن آن است و این شرمنگین بودن «تونال» مسئله سهی نیست، اما در بعضی لحظات «تونال» حیرت‌زده است و شرم و حیای آن بطور اجتناب‌ناپذیری آن را کوچک و جمع و جور می‌کند، و ما امروز صبح در این باره شانس ناچیز خود را به آزمایش گذاشتیم. من متوجه در باز دفتر شدم و به تو ضربه‌ای زدم. این ضربه زدن، فنی صحیح برای جمع و کوچک کردن «تونال» است. ضربه را باید در لحظه معین وارد کرد، و البته برای این کار شخص باید چگونگی «دیدن» را بداند. بمحض اینکه انسان ضربه را خورد و «تونال» او جمع و کوچک شد «ناوال» او، به شرط آنکه آماده حرکت باشد، شروع به عمل می‌کند و اعمال خارق‌العاده‌ای انجام می‌دهد، مهم هم نیست که این حرکت تا چه اندازه کوچک و کم است. «ناوال» تو امروز صبح پس از جمع و کوچک شدن «تونال»، وارد معرکه شد و در نتیجه تو از بازار می‌درآوردی. لحظه‌ای ساکت ماند. گویی منظر سؤال من بود. به یکدیگر نگریستیم.

انگار افکارم را خوانده است گفت:

— واقعاً نمی‌دانم چگونه اتفاق می‌افتد. تنها چیزی که می‌دانم این است که «ناوال» قادر به انجام اعمال غیرقابل تصور است. امروز از تو خواستم که با دقت نگاه کنم. دیدگاه تو هرچه که بود برای تو ارزش پسیار داشت، ولی تو به هوض آنکه توصیه مرا به کار گیری تسلیم آشافتگی و دلسوزی به حال خود شدی و توجه نکردی. برای مدتی «ناوال» شدی و نمی‌توانستی حرف بزنی. آن لحظه دقت‌کردن بود. بعد کم‌کم «تونال» تو دوباره کار را تحویل گرفت. من ترا به اینجا آوردم تا گرفتار مبارزه‌ای مرگبار میان «تونال» و «ناوالت» نشوی.

— دون خوان چه چیزی در آن صحنه بود؟ چه چیزی اینقدر مهم بود؟

— نمی‌دانم، این صحنه برای من که اتفاق نمی‌افتد.

— منظورت چیست؟

— تجربه‌ای مربوط به تو بود نه من.

— اما تو هم با من بودی، مگر نه؟

— نه. من با تو نبودم. تو تنها بودی. چندین بار به تو گفتم که مراقب همه‌چیز باشی؛ چون آن صحنه تنها برای تو بود.

— ولی دون خوان تو کنار من بودی!

— نه، نبودم. حرف زدن راجع به آن هم بی‌فایده است، هرچه که بگوییم بی‌معنی خواهد بود، چون در آن لحظات ما در زمان «ناوال» بودیم و تنها جسم می‌تواند از کارهای «ناوال» آگاهی یابد نه منطق.

— ولی دون خوان اگر تو با من نبودی، پس کسی که من بعای تو دیدم که بود؟

— آن شخص من بودم، با وجود این آنجا نبودم.

— پس تو کجا بودی؟

— من با تو بودم، ولی نه در آنجا. منظورم این است که من در نزدیکی تو بودم، اما نه در آن مکان خاص که «ناوال» ترا برده بود.

— منظورت این است که تو نمی‌دانستی که ما در بازار بودیم؟

— نه. من نمی‌دانستم. من فقط به دنبالت می‌آمدم که گم‌گشتیم.

— دون خوان این حقیقتاً وحشتناک است.

— ما در زمان «ناوال» بودیم و هیچ‌چیز آن وحشتناک نیست. ما خیلی بیشتر از اینها توانایی داریم. این طبیعت ما بعنوان موجودات فروزان است. عیب ما در این است که خیلی پاکشانی می‌کنیم تا در جزیره

یکنواخت و خسته‌کننده، اما راحت خود باقی بمانیم. «تونال» شرین و پست است و نباید اینطور باشد.

مختصمر چیزی را که به یاد داشتم برایش توضیح دادم. می‌خواست بداند که من نشانه‌هایی چون روشنایی روز، ابر یا آفتاب در آسمان دیده‌ام و یا هیچ صدایی شنیده‌ام، یا متوجه مردم و وقایع غیرعادی شده‌ام. می‌خواست بداند منازعه‌ای رخ داده است، یا مردم سروصدای کرده‌اند و اگر بله، مردم چه گفتند.

هیچ‌یک از سوالهایش را نتوانستم پاسخ دهم. کل واقع این بود که من تمام حوادث را همانطور که اتفاق افتاده بود پذیرفته بودم، یعنوان امری بدیهی قبول کرده بودم. من مسافت قابل توجهی را در ظرف یکی دو ثانیه پرواز کرده، به لطف دانش دونخوان که هرچه می‌خواهد باشد، با تمام مادیت جسمانیم در بازار فرود آمده بودم.

واکنشهای من نتیجه مستقیم چنین تعبیری بود، ولی من می‌خواستم روش، جزئیات و چگونگی آن را بدانم، به همین علت به آنچه که دیده بودم اهمیتی نمی‌دادم و آن را از جمله پیشامدهای عادی دنیوی تلقنی می‌کردم، پرسیدم:

— فکر می‌کنی مردم را در بازار دیده‌اند؟

دون خوان پاسخی نداد. خندید و به آرامی مشتی بر من زد. سعی کردم به خاطر آورم که آیا هیچ‌گونه تماس جسمی با مردم داشته‌ام. حافظه‌ام یاری نکرد. پرسیدم:

— وقتی که سکندری خوران وارد شرکت‌ها پیغایی شدم، مردم چه چیزی در آنجا دیدند؟

— احتمالاً مردی را دیده‌اند که تلو تلو خوران از یک در وارد و از در دیگر خارج شده است.

— اما آیا مردی دیده‌اند که چگونه در فضای حل و ناپدید شد؟

— این دیگر به عهده «ناوال» است. نمی‌دانم چگونه، تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که ما سیال هستیم و موجوداتی فروزان که از الیاف ساخته شده‌اند. توافق بر این مطلب که ماشی، جامدیم به «تونال» مربوط می‌شود. وقتی «تونال» جمع و کوچک می‌شود، عجیب‌ترین چیزها نیز امکان‌پذیر می‌گردد. ولی اینها فقط برای تونال خارق‌العاده هستند. نقل‌مکان برای «ناوال» چیزی نیست، همانطور که تو امروز انجام دادی. بخصوص برای «ناوال» تو که قادر به کارهای دشوار است. در واقع

«ناوال» تو درون چیزی شدیداً هولناک غوطهور شد. می‌توانی احساس من کنی که آن چیز هولناک چیست؟

یکباره هزاران سوال و احساس به ذهنم خلود کرد. کویی تندبادی آرامش ظاهری من بر هم زد. می‌لرزیدم. جسم را بر لبه پرتابمی‌می‌دیدم. من با نویی شناخت مرموز، ولی محسوس دست و پنجه نرم می‌کردم، انگار چیزی برای من در شرف روشن شدن است و با این حال بخش لجوج وجودم اصرار داشت روی آن را بپوشاند. رفتار فته این مبارزه آنقدر من بی‌حس کرد تا دیگر جسم خود را نیز حس نکردم. دهانم باز و چشمهايم نیمه‌بسته بود. احساس کردم می‌توانم چیزهای را ببینم که سخت‌تر و سخت‌تر می‌شود تا اینکه به چهره جسدی خشک شده بدل شد، که پوست زرد آن به کامنه سر چسبیده بود.

بعد تکانی را حس کردم. دون خوان کنارم ایستاده بود و سطل خالی آبی در دست داشت. تمام بدنم خیس بود. سرفهای کرده و آب را از صورتم پاک کردم. پشتمن از سرما می‌لرزید. از روی نیمکت پایین پریدم. دون خوان قدری آب به گردنم پاشید.

گروهی از بچه‌ها به من نگاه می‌کردند و می‌خندیدند. دون خوان نیز به من لبخند می‌زد درحالی که دفتر یادداشتم را در دست داشت گفت بهتر است به هتلم برویم تا من لباسهايم را عوض کنم. بعد من به پیرون پارک برد. لحظه‌ای در حاشیه پیاده‌رو منتظر ایستادیم تا تاکسی آمد.

\* \* \*

چند ساعت بعد، پس از صرف غذا و استراحت، من و دون خوان دوباره بر روی نیمکت محبوب او در پارک نزدیک کلیسا نشستیم. صحبت ما بطور غیرمستقیم به موضوع واکنشهای عجیب من کشیده شد. خیلی متعاطد به نظر می‌رسید، و هیچ‌گونه پرخورdestقیمی با موضوع نمی‌کرد. گفت:

— از این چیزها خیلی اتفاق می‌افتد. وقتی «ناوال» نمایان شدن را آموخت، ممکن است که با ظهور غیرقابل کنترل خود به «تونال» صدمه زیادی بزند، هرچند که مورد تو موردي خاص است. تو با چنان حالت اغراق‌آمیزی زیاده روی کردی که ممکن بود بمیری، بی‌آنکه اهمیتی به موضوع بدھی و یا حتی بدتر از آن، اصلاً نفهمی که در حال مرگی. به او گفتم واکنش من وقتی شروع شد که او از من پرسید حس می‌کنم

ناوال من چه کرده است؟ و فکر می‌کرم دقیقاً می‌دانم که او به چه چیزی اشاره می‌کند، ولی وقتی خواستم آن را شرح دهم متوجه شدم که نمی‌توانم به روشنی فکر کنم. حواس پرتی، یا بهتر بگوییم، بی‌تفاوتی به من دست داده بود. انگار همه‌چیز برایم یکسان بود. بعد این احساس به تمرکزی هیپنوتیزم‌کننده بدلت شد، گویی تمام وجودم به آرامی مکیده شد. چیزی که جذاب بود و توجه مرا به خود جلب کرد، احساس روشی بود که هم‌اکنون از رازی شگفت‌پرده برداشته می‌شود و من نمی‌خواستم هیچ‌چیز مانع این پرده‌برداری شود. دونخوان گفت:

— آن چیز که بر تو می‌خواست آشکار شود، مرگ تو بود و این خطر تسلیم شدن است، بخصوص در مورد تو، چون تو ذاتاً خیلی اهراق می‌کنی. «تونال» تو در زیاده‌روی و تسلیم آنچنان مهارت دارد که تمامیت وجود ترا تهدید می‌کند. این یک طریقهٔ وحشتناک بودن است.

— چه باید بگنم؟

— «تونال» تو باید با منطق متقادع شود و «ناوال» تو با عمل. تا اینکه یکی نگهدار دیگری باشد. همانطور که قبل ام گفتم «تونال» تو اکنون فرمانروایی می‌کند، درهین‌آنکه خیلی هم آسیب‌پذیر است. «ناوال» بر عکس هیچگاه و یا تقریباً هرگز کاری نمی‌کند، اما وقتی کرد «تونال» را به وحشت می‌اندازد. امروز صبح «تونال» تو ترسیده بود و بخودی خود شروع به جمع و کوچک شدن کرد. بعد «ناوال» تو کار را به عهده گرفت. مجبور شدم از یکی از عکاسان پارک سلطی قرض کنم تا «ناوال» ترا همچون سگ بدی تنبیه کرده و من جایش بنشانم. «تونال» را باید به هر قیمتی که شده حفاظت کرد. تاج را باید از سن او برداشت، اما باید بعنوان ناظر تحت حمایت باقی نگهداشت. هرگونه تهدیدی نسبت به «تونال» همیشه منجر به مرگ آن می‌شود، و اگر «تونال» بمیرد، کل انسان مرده است. زیرا «تونال» به خاطر ضعف ذاتی که دارد براحتی منهدم می‌شود، و یکی از هنرهای مالک تعادل برقرار کردن است، «ناوال» را پدیدار می‌کند تا از «تونال» محافظت کند. می‌گوییم هنر، چون ساحران می‌دانند که تنها با تقویت «تونال» می‌توان «ناوال» را نمایان کرد. منظورم را می‌فهمی؟ همین تقویت است که آن را اقتدار شخصی می‌گویند.

دونخوان بلند شد و دستهایش را از هم گشود، کش و قومی به پشت خود داد و من نیز شروع به بلندشدن کردم. اما به آرامی من را به طرف

پایین فشار داد و گفت:

- تا وقتی هوا گرگ و میش شود باید روی این نیمکت پنشینی، من باید همین الان اینجا را ترک کنم. خنارو در کوهستان منتظر من است. سه روز دیگر به خانه او بیا! یکدیگر را آنجا خواهیم دید.
- در خانه دون خنارو چه خواهیم کرد؟
- بستگی به اقتدار تو دارد. ممکن است خنارو «ناوال» را به تو نشان دهد.

یک مطلب دیگر مانده بود که هم‌اکنون می‌خواستم حرفش را بزنم. می‌خواستم بدانم آیا لباس او تنها حیله‌ای پرای تکان‌دادن من است، یا در واقع بخشی از عادات زندگی او است؟ هیچ‌یک از اعمال او هرگز به اندازه لباس‌پوشیدنش باعث خرابی من نشده بود. این عمل بخودی خود چندان مایه وحشت نبود، بلکه این حقیقت که دون خوان شیک‌پوش بود و پاهایش چاپکی پای مرد جوانی را داشتند من را به تعجب می‌افکند. گوبی کفش‌هایش مرکن تقل او را تغییر داده بود، گام‌هایش بلندتر و معکم‌تر از معمول بودند.

- همیشه کت و شلوار می‌پوشی؟

با لبخند فریبنده‌ای جواب داد:

- بله، لباس‌های دیگری هم دارم، ولی نمی‌خواستم امروز لباس دیگری بپوشم، چون ممکن بود ترا بیش از اینها بترسانند. نمی‌دانستم به چه چیز فکر کنم. حس کردم به انتها راه رسیده‌ام. وقتی دون خوان بتواند کت و شلواری بپوشد و شیک شود، پس هر چیزی ممکن است.

انگار از گیجی من لذت می‌برد، خندید. با لحنی عجیب و بی‌پیرایه

گفت:

- من سهامدارم.  
و به راه اقتاد.

\* \* \*

فردا صبح، روز پنجم شنبه، از دوستی خواستم که به همراه من از در دفتر هوایی که دون خوان را از آنجا به بازار لاکونیا رانده بود، قدمی بزنیم. با انتخاب مستقیم ترین راه در می و پنج دقیقه این مسافت را طی کردیم. وقتی به آنجا رسیدیم، معنی کردم جهت‌یابی کنم، اما موفق نشدیم. به سمت یک مغازه لباس‌فروشی در کنار خیابان پنهانی که ما ایستاده

بودیم قدم برداشتیم، و به زن جوانی که با چوب گردگیری کلامی را  
به آرامی تمیز می‌کرد گفتیم:  
— بینشید، بساط سکه فروشان و کتاب‌های دست‌دوم کجاست؟  
با لعن زنده‌ای پاسخ داد:  
— ما چنین چیزی نداریم.  
— اما من دیروز یک گوشه‌ای از این بازار آنها را دیدم.  
در حالی که به پشت پیشگوان می‌رفت، پاسخ داد:  
— سر به سرم می‌گذاری؟  
به دنبالش دویدم و از او خواهش کردم جای آن را به من نشان دهد.  
با نگاهش و راندازم کرد و گفت:  
— دیروز نمی‌توانید آنها را دیده باشید. این بساط را تنها روزهای  
یکشنبه در کنار دیوار پهن می‌کنند، بقیه ایام هفته خبری نیست.  
بی‌اراده تکرار کرد.  
— فقط روزهای یکشنبه؟  
به خیابان عربیسی که پر از اتومبیل بود اشاره کرد و گفت:  
— بله، فقط یکشنبه‌ها. چاره دیگری نیست. چون بقیه ایام هفته  
مزاحم رفت و آمد می‌شونه.

## در زمان ناوا

از سر بالایی مقابل خانه دون خوان بالا رفتم. دون خوان و دون خنارو را مشاهده کردم که در یک قسمت تر و تمیز، کنار در نشسته بودند، تبسمی به من کردند. آنچنان گرمی و پاکی در لبغندشان بود که جسمم احسام خطر کرد. بی اراده قدسها یم را آهسته تر کردم و به آنها سلام گفتم. دون خنارو با لحن بسیار گرمی که همه را خنداند، پرسید:

— حالت چطور است؟

قبل از اینکه بتوانم جوابی دهم، دون خوان مداخله کرد و گفت:  
— کاملا سرحال است.

دون خنارو متقابلاً جواب داد:

— می بینم، به غبیش نگاه کن! گونه هایش را ببین چه تپل شده است.

دون خوان از زور خنده شکمش را گرفت. دون خنارو ادامه داد:

— صورت گرد شده، چه کار کرده ای؟ همه اش خوردہ ای؟

دون خوان به شوخی به او اطمینان داد که شیوه زندگی من ایجاب می کند زیاد خدا بخورم. با روشی کاملاً دوستانه مرا به خاطر شیوه زندگیم دست انداخته بودند. دون خوان از من خواست میان آنها بنشینم. آفتاب در پس کوههای عظیم سمت غرب فروب می کرد. دون خنارو پرسید:

— دفتر و دستک معروفت کجاست؟

وقتی آنها را از جیبم درآوردم فریاد زد:

— هورا...

و آنها را از دستم گرفت. بدیهی است که او دقیقاً به من توجه کرده، عادتهای مرا کاملاً می شناخت. با دو دست دفتر یادداشت را گرفته با حالتی عصبی با آن بازی می کرد، گویی نمی دانست با آن چه کند. دو باره می خواست آن را به دور اندازد ولی از این کار خودداری کرد. بعد آن را روی

زانوها پیش گذاشت و با هیجان، همانطور که من می‌نوشتم، تظاهر به نوشتن کرد. دون خوان آنقدر بشدت خنده دید که به سرفه افتاد. وقتی هر دو آرام شدند، دون خوان پرسید:

— پس از اینکه از تو جدا شدم چه کردی؟

— پنج شنبه به بازار رفتم.

— آنجا چکار داشتی؟ دنبال رد پایت می‌گشتی؟

دون خنارو خود را به پشت انداخت و با لبها پیش صدای خشک سری را درآورد که به زمین می‌خورد. چپ چپ نگاهم کرد و چشمکی زد. گفت:

— باید چنین کاری می‌کردم و کشف کردم که آنجا در طول هفته همچیزی نه بساط فروش مسکه و کتاب دست دوم وجود ندارد.

هر دو خنده دیدند، سپس دون خوان گفت که سؤال کردن هیچ چیز جدیدی را روشن نمی‌کند. پرسیدم:

— دون خوان واقعاً چه اتفاقی افتاده بود؟

با لعن خشکی پاسخ داد:

— باور کن هیچ راهی برای دانستن آن وجود ندارد، در این گونه مسائل تو و من اطلاعاتی مساوی داریم.

مزیت من بن تو در این لحظه این است که من می‌دانم چگونه باید به ناوال رسید و تو نمی‌دانی. ولی وقتی من به آن رسیدم، نسبت به تو همچیزی ندارم. دانشم نیز بیشتر از تو نخواهد بود.

— دون خوان آیا من واقعاً در بازار فرود آمده بودم؟

— البته، به تو گفتم که «ناوال» تعت فرمان مالک است. اینطور نیست خنارو؟

دون خنارو با صدایی خشن پاسخ داد:

— همینطور است.

و با یک حرکت بلند شد. انگار صداییش او را از حالت درازکش به حالتی ایستاده کشیده است. دون خوان عملاً از خنده روی زمین می‌فلتید. دون خنارو با بی‌قیدی ضمیر یک تعظیم مسخره خداحافظی کرد. دون خوان گفت:

— خنارو فردا صبح ترا ملاقات می‌کند، حال تو باید در سکوت کامل آینجا بنشینی.

حرف دیگری نزدیم. پس از ساختی سکوت به خواب رفتم.

\* \* \*

به صاعتم نگاه کردم. تقریباً شش صبح بود. دون خوان به توده متراکم ابرهای سفید و متلاطم افق شرق نگاهی انداخت و نتیجه گرفت که روزی ابری و تیره در پیش است. دون خنارو نفس همیقی کشید و اضافه کرد هوا گرم و بدون باد خواهد بود. پرسیدم:

— تا کجا خواهیم رفت؟

دون خنارو با اشاره به چیزی که به توده درخت شبیه بود، و در فاصله یکی دو کیلومتری قرار داشت، گفت:

— تا آن درختهای اکالیپتوس.<sup>۱</sup>

وقتی به آنجا رسیدم، فهمیدم که از توده درختخبری نیست. درختهای اکالیپتوس در ردیفی مستقیم کاشته شده بودند تا مرز میان مزارعی را مشخص کنند که محصولات مختلفی در آنها کاشته شده بود. ما در حاشیه یک مزرعه ذرت قدم می‌زدیم، درختان کنار جاده باریک، مستقیم و عظیم بودند و بیش از متر ارتفاع داشتند. قدم زدیم و به مزرعه‌ای خالی رسیدم. فکر کردم که باید محصول را بتازگی درو کرده باشند، در آنجا تنها برگها و ساقه‌های خشک گیاهانی ریخته شده بود که من نوع آن را تشخیص نمی‌دادم. خم شدم که برگی بردارم، ولی دون خنارو مانع این کار شد. با زور زیادی بازویم را گرفت. با درد به حال اول بازگشتم، اما متوجه شدم که او تنها با انگشتانش به آرامی بازویم را گرفته است.

مطمئناً او از عمل خود و اثر آن بر من آگاه بود، بسرعت انگشتانش را از بازویم برداشت و دوباره به آرامی روی بازویم گذاشت، یکبار دیگر این عمل را تکرار کرد، وقتی واکنش نشان دادم، همچون کودکی شاد خندید، سپس نیمرخش را به طرفم گرداند، بینی عقابیش او را شبیه پرنده‌ای گرده بود، پرنده‌ای با دندانهای بلند سفید و عجیب.

دون خوان با لعن ملایمی گفت که به هیچ چیز دست نزنم. پرسیدم آیا می‌داند که چه نوع محصولی در آنجا کاشته‌اند. انگار می‌خواست جوابم را بدهد اما دون خنارو مداخله نمود و گفت اینجا مزرعه کرمه‌است.

دون خوان بدون آنکه لبخندی بزند، خیره مرا نگاه می‌کرد. پاسخ بی‌معنی دون خنارو بیشتر شبیه یک شوخی بود. منتظر اشاره‌ای بودم تا

---

1) Eucalyptus

بغندم ولی آنها تنها به من خیره شده بودند. دون خنارو گفت:

— مزروعه‌ای از کرمهای باشکوه. بله، دلپسندترین کرمهایی که تا به حال دیده‌ای در اینجا پرورش داده‌اند.

به سمت دون خوان برگشت. برای لحظه‌ای به یکدیگر نگاهی انداختند، پرسید:

— اینطور نیست؟

دون خوان پاسخ داد:

— کاملاً صحیح است، ضمن اینکه به طرف من برمی‌گشت با صدای آرامی اضافه کرد:

— خنارو امروز فرمانده است. تنها او می‌تواند بگوید که چی به چی است. پس هر کاری می‌گوید انجام بده.

این فکر که دون خنارو فرمانده است مرا به وحشت انداخت، به طرف دون خوان چرخیدم تا این را به او بگویم. اما قبل از آنکه فرصت کنم کلماتم را بر زبان آورم، دون خنارو جیغ بلند و ترسناکی کشید، فریادی آنعنان بلند و وحشتناک که احسان کردم پشت گردنم باد کرده و موهايم آنچنان سیع شدند که گویی تندبادی بر آنها وزیده است. برای لحظه‌ای دچار وقهه ذهنی شدم، اگر دون خوان آنجا نبود خشکم زده بود. او با سرعت و کنترلی باورنکردنی بدنم را طوری چرخاند که چشمانم توanstند شاهد اتفاقی باورنکردنی شوند. دون خنارو بطور افقی سی متر بالاتر از سطح زمین، روی تنه یک اوکالیپتوس، ۵۰ متر آنطرف تر ایستاده بود، یعنی پاهایش را حدود یک متر از یکدیگر باز کرده و نسبت به تنه درخت بطور عمودی ایستاده بود. گویی کفشهایش مجهز به قلابی بود که به کمک آنها می‌توانست قوه جاذبه زمین را خنثی کند، دمه‌هایش صلیبوار بر روی سینه قرار داشت و پشتتش به من بود.

به او خیره شدم. نمی‌خواستم مژه بزنم مبادا او را گم کنم و نبینم. با سرعت موقعیت را ارزیابی کردم و به این نتیجه رسیدم که اگر او را در میدان دید خود نگاه دارم، شاید بتوانم نشانه، حرکت، رفتار و یا چیزی را کشف و پیدا کنم که بتواند به درک من از آنچه در شرف وقوع بود گمکی کند.

هر دون خوان را از نزدیک گوش راستم حس کردم و شنیدم که نجواکنان گفت هرگونه کوششی برای توضیح مطلب بی‌فاایده و احمدقانه است. شنیدم که تکرار می‌کرد «شکمت را به پایین فشار بده! به پایین!»

این فنی بود که مالیها قبل به من یاد داده بود تا به هنگام خطری هفظیم یا ترس و پریشانی به کار برم. این کار بدین قرار بود که ضمن چهار بار نفس تنفس با دهان شکم را به پایین فشار دهم و سپس با بینی خود چهار بار نفس عمیق بکشم. او توضیع داده بود که این نفسها باید همچون ضربه‌ای در قسمت میانی بدن حس شوند و قلاب‌کردن دستها به یکدیگر و گذاشتن آنها بر روی ناف، به قسمت میانی بدن نیز بخشیده به کنترل تنفس و استنشاق عمیق هوا کمک می‌کند. با فشار شکم به طرف پایین باید تا عدد هشت شمرد. بازدم دوبار با بینی و دو بار با دهان و با روشی آرام یا سریع، پسته به میل شخص انجام می‌گرفت.

بی‌اراده از دون خوان اطاعت کردم، جرات نداشتم از دون خنارو چشم برگیرم. وقتی شروع به تنفس کردم، بدنم آرام شد حس کردم که دون خوان پاهایم را می‌پیچاند. ظاهرآ در هنگام چرخش، پای راستم به کلوخ گیر کرده، زانویم به سختی پیچ خورده بود. وقتی مرا از زمین بلند کرد، فهمیدم ضربه ناشی از مشاهده ایستادن دون خنارو روی تنۀ درخت در ناراحتی من تأثیر داشته است. دون خوان در گوشم نبوا کرد که من نبایستی به دون خنارو خیره شوم. شنیدم که گفت: «مژه بزن! مژه بزن!»

لحظه‌ای تردید کردم، دون خوان دوباره به من فرمان داد. مطمئن بودم که کل قضیه به نوعی به من وابسته است. بعنوان ناظر و تنها شاهد اعمال دون خنارو، اگر نگاهم را از او بردارم یا او بر زمین خواهد افتاد و یا شاید تمام صحته ناپدید خواهد شد.

پس از زمانی طولانی و زجرآور در سکون. عاقبت دون خنارو روی پاشنه پاهایش در زاویه چهل و پنج درجه به سمت راست چرخید و شروع به بالارفتن از تنۀ درخت کرد. بدنش می‌لرزید، دیدم که او هشت گام کوتاه برداشت، حتی یک شاخه را دور زد و بعد در حالی که هنوز دستهایش را صلیب‌وار بر روی سینه گذاشته بود، پشت به من روی تنۀ درخت نشست. ساقهای پایش در هوا آویزان بود، گویی روی یک صندلی نشسته است و قوه جاذبه بن او اثری ندارد. سپس همانطور که نشسته بود، به طرف پایین رفت. به شاخه‌ای رسید که موازی بدنش بود و بازوی چپ و سرش را برای چند ثانیه به آن تکیه داد. انگار که او بیشتر به خاطر گذاشتن تأثیری نمایشی به شاخه تکیه کرده است تا بعنوان تکیه‌گاه. ضمن اینکه اندک اندک فاصله تنۀ تا شاخه درخت را طنی می‌کرد، به

حرکتش بی روی نشیمنگاه خود ادامه داد تا اینکه وضع خود را تغییر داد و طوری نشست که یک نفر بطور معمول روی یک شاخه می‌نشیند. دون خوان خندید. طعم بدی در دهانم حس کردم. خواستم برگردم و به دون خوان که پشت سرم در سمت رامتم ایستاده بود بنگرم. اما حاضر نبودم خود را از کوچکترین حرکت دون خنارو محروم کنم. برای مدتی پاهایش را آویزان کرد و سپس آنها را روی هم انداخت و به آرامی تکان داد، سرانجام دوباره به طرف بالا لیز خورد و بر روی تنہ درخت بازگشت.

دون خوان سرم را بملایمت میان دو دست گرفت و گردنم را آنقدر به طرف چپ گرداند که میدان دید من نسبت به درخت بجای آنکه عمودی باشد، افقی شد. نگریستن به دون خنارو از آن زاویه دیگر او را در مبارزه با قوه جاذبه نشان نمی‌داد. او فقط روی تنہ درخت نشسته بود. بعد متوجه شدم اکنچشمک نزنم و خیره شوم، زمینه اطراف معو و مبهم می‌شود و در عوض وضوح بدن دون خنارو زیادتر می‌گردد و شکل و اندام او طوری غالب بر صحنه می‌شود که گویی هیچ چیز دیگری وجود ندارد. دون خنارو دوباره بسرعت به طرف شاخه پایین لیز خورد، مثل بندبازی بر روی طناب با پاهای آویزان روی شاخه نشست. نگاه کردن به دون خنارو از یک چشم‌انداز پیچ‌خورده، هر دو وضعیت و بخصوص نشستن او را بر روی تنہ درخت امتحان‌پذیر نمود.

دون خوان سرم را آنقدر به سمت رامت خم کرد که بر روی شانه‌ام قرار گرفت. وضع دون خنارو روی شاخه درخت کاملاً طبیعی به نظر می‌رسید، ولی وقتی دوباره به سمت تنہ درخت حرکت کرد، نتوانستم میان حواس تطابق لازم را به وجود آورم و او را وارونه به حالت نشسته دیدم، طوری که سرش به طرف زمین بود. دون خنارو چندین بار به این طرف و آن طرف حرکت کرد و با حرکت او دون خوان نیز سرم را از این سمت به آن سمت حرکت می‌داد، با این حرکات جهت چشم‌انداز طبیعی من تغییر کرد و در نتیجه وحشت ناشی از اعمال دون خنارو نیز در من از بین رفت.

دون خنارو مدتی طولانی روی شاخه باقی ماند. دون خوان گردنم را رامت گرفت و نجواکنان گفت که دون خنارو قصد پایین آمدن دارد، شنیدم که با لعنی آمرانه نجوا می‌کرد: «به پایین فشار بده! به پایین!» در میانه یک بازدم بودم که به نظرم رمید بدن دون خنارو تحت

تأثیر نوعی کشش در جای خود میخکوب شد، بدنش بر قیزد، بعد سست گردید، نوسانی به سمت عقب کرد و چند لحظه به زانوانش اوینته شد، پاهایش چنان سست می‌نمودند که دیگر نمی‌توانستند خمیده بمانند و آنگاه بر زمین افتاد.

در لحظه سقوط من نیز احسام کردم که در فضای لايتناهی سقوط می‌کنم. تمام بدنم اضطرابی دردناک و در عین حال بشدت لذت‌بخش را تجربه می‌کرد. اضطرابی آنچنان شدید و مولانی که پاهایم قادر به تحمل وزن بدنم نبودند و من نیز در خاک نرم بر زمین افتادم. به زحمت توانستم با حرکت بازوها مانع سقوط کامل شوم. آنچنان سخت نفس می‌کشیدم که خاک نرم وارد سوراخهای بینی‌ام می‌شد و آن را به خارش می‌انداخت. سعی کردم برخیزم اما گویی عضلاتم نیرویشان را از دست داده بودند.

دون خوان و دون خنارو نزدیک آمدند و بالای سرم ایستادند. گویی صدایشان را از راهی دور می‌شنیدم و در عین حال احسام می‌کردم که مرا به طرف خود می‌کشند. یکی بازوها و دیگری ساق پاهایم را گرفته بود. باید مرا از زمین بلند کرده و مسافت کوتاهی حمل کرده باشند. من از وضعیت ناراحت سر و گردنم که آویزان بود کاملاً آگاه بودم. چشمها یم باز بود زیرا زمین و دسته‌های علف را که از مقابل آنها می‌گذشت مشاهده می‌کردم. سرانجام احسام سرمای شدیدی کردم، آب وارد دهان و بینی من شد و سبب مرفه‌ام گشت. دست و پایم به حالتی عصبی تکان می‌خورد. شروع کردم به شنا کردن، اما آب آنقدر زیاد نبود. آنها مرا در روخته کم‌آب انداخته بودند.

دون خوان و دون خنارو بطور احتمانه‌ای می‌خندیدند. دون خوان شلوارش را رو به بالا لوله کرد و به من نزدیک شد، به چشمانم نگریست و گفت هنوز کامل نشده‌ام و به‌آرامی مرا در آب فرو برد. بدنم هیچ‌گونه مقاومتی نکرد. نمی‌خواستم دوباره در آب غوطه خورم، اما هیچ راهی برای برقاری ارتباط میان خواست و عضلاتم نبود و دوباره به پشت افتادم. سرمای آب این‌بار شدیدتر بود. بسرعت خیز برداشتم و از روی دستپاچگی به اشتباه در جهت مخالف ساحل حرکت کردم. دون خوان و دون خنارو فریاد کشیدند، چیغ زدند و بر روی بوته‌های پشت سرم منگ استخانه برقاری کردند. درستا مثل اینکه می‌خواهند گاو رم‌کرده‌ای را مهار کنند. از رویخانه برگشتم و در کنار آنها روی ضخره‌ای نشستم. دون خنارو

لباسم را به دستم داد. آنگاه بود که متوجه شدم لخت هستم. گرچه اصلاً یادم نمی‌آمد که چه وقت و چگونه لباسم را درآورده‌ام. آب از تنم می‌چکید. نمی‌خواستم بلا فاصله لباسم بپوشم. دون خوان به طرف دون خنارو برگشت و با لعنی خشن گفت:

— به خاطر خدا یک حوله به این مرد بده!

چند لحظه ملو کشید تا پوچی سخنانش را دریابم. حالم خیلی خوب بود. در واقع آنقدر خوشحال بودم که نمی‌خواستم حرفی بزنم. به هر حال اطمینان داشتم که اگر خوشحالی خود را نشان دهم، آنها دوباره مرا به آب خواهند انداخت.

دون خنارو مرا می‌نگریست. چشمانتش درخشش چشمانت یک حیوان وحشی را داشت و به اعمق وجودم رسونخ می‌کرد. دون خوان بناگاه گفت:

— آفرین، تو الان می‌توانی خودت را کنترل کنی ولی وقتی زیر درختان اوکالیپتوس بودیم مثل یک حرامزاده زیاده روی کردی. می‌خواستم دیوانه‌وار بخندم. کلمات دون خوان آنقدر مستخره به نظر می‌رسید که خیلی باید کوشش می‌کردم تا جلو خود را بگیرم. سپس بخشی از وجودم دستوری صادر کرد. خارشی غیرقابل کنترل در قسمت میانی بدنم باعث شد لباسم را درآورده و دوباره در آب شیرجه روم. تقریباً پنج دقیقه در رودخانه ماندم. خنکی آب احسام هوشیاری را به من بازگرداند. وقتی از آب درآمدم، دوباره خودم بودم.

دون خوان در حالی که به شانه‌ام می‌زد گفت:

— نمایش خوبی بود.

آنها دوباره مرا زیر درختان اوکالیپتوس برداشتند. ضمن راه دون خوان توضیع داد که «تونال» من بطرز خطرناکی آمیزب‌پذیر بوده است و ناسازگاری اعمال دون خنارو از حد آن فراتر رفته است، و آنها تصمیم گرفته‌اند که دیگر آن را انگولک نکنند و به خانه دون خنارو برگردانند. ولی چون من دریافته‌ام که باید دوباره خود را در آب رودخانه غولمهور کنم، همه‌چیز عوض شده است. به هر حال او نگفت که چه قصدی دارند. در وسط مزرعه، در همان نقطه‌ای که قبلاً بودیم ایستادیم. دون خوان سمت راست و دون خنارو سمت چپ من بود. هر دو با حالتی هوشیار و عضلاتی منقبض ایستاده بودند. حدود ده دقیقه به همین حال باقی ماندند. نگاهم را از یکی بر دیگری اندداختم، فکر کردم دون خوان

راهنمایی می‌کند که چه باید کنم. درست فکر کرده بودم او در یک لحظه بدنش را مست کرد و لگدی به کلوخی سفت زد و بدون آنکه به من نگاه کند گفت:

— فکر می‌کنم بهتر است برویم.

بی‌اراده اینطور فکر کردم که دون خنارو قصد داشته است تا نمایشی دیگر از «ناوال» برایم اجرا کند ولی تصمیمش را عوض کرده است، تسلی یافتم. لحظه‌ای دیگر برای گرفتن تأیید نهایی صبر کردم. دون خنارو نیز کم کم شل شد، و بعد هر دو آنها قدمی به سمت جلو برداشتند. در آن حال فهمیدم که همه‌چیز را پشت سر گذاشته‌ایم و درست در لحظه‌ای که من خود را شل کردم، دون خنارو دوباره فریاد بازرنگدنی‌اش را سر داد. بطور عصبی شروع به نفس‌کشیدن کردم و به اطراف نگریستم. دون خنارو ناپدید شده بود. دون خوان در کنارم ایستاده بود و بدنش از زور خنده تکان می‌خورد. به سمت من برگشت و نجواکنان گفت.

— متاسفم، راه دیگری وجود ندارد.

می‌خواستم راجع به دون خنارو سؤال کنم، اما احسام کردم اگر به نفس‌کشیدن ادامه ندهم و شکم را به طرف پایین نفشارم خواهم مرد. دون خوان با سر به محلی در پشت سرم اشاره کرد. بدون آنکه پاهایم را حرکت دهم، سرم را از سمت چپ شانه‌ام چرخاندم، ولی قبل از آنکه بتوانم آنچه را که او به آن اشاره می‌کرد ببینم، دون خوان پرید و مانعم شد. نیروی پرش او و سرعتی که در گرفتن من به کار برد باعث برهم خوردن تعادل من گردید. درحالی‌که به پشت می‌افتدم، احسام کردم خوش وحشتزده من این است که به دون خوان چنگ بزنم و در نتیجه او را نیز با خود به زمین کشیدم. اما وقتی چشیدهایم را باز کردم: متوجه شدم که حسن لامسه و بینایی من در عدم هماهنگی کامل قرار دارند. دون خوان را دیدم که خندان بالای سرم ایستاده بود، حال آنکه بی‌تردید بدن من وزن و فشار بدن دیگری را روی خود حسن می‌کرد که مرا بر زمین می‌فشد.

دون خوان دستش را به طرفم آورد و کمک کرد تا بلند شدم. احسام جسمی من این بود که او دو بدن را بلند می‌کند. لبغندی حاکی از دانستن این موضوع زد و به نجوا گفت که وقتی شخص با «ناوال» روبرومی‌شود، هیچگاه نباید به سمت چپ نگاه کند. او گفت که «ناوال» کشنه ام است و نیازی نیست که خود را به مهلکه‌ای خطرناکتر از آنچه که هست بیندازیم،

و سپس به آرامی مرا وادار به چرخش کرد و روپروری درخت او کالا پیتوس عظیمی قرار داد. شاید این درخت کهنسال ترین درخت آن اطراف بود. تنہ آن تقریباً دو برابر تنہ درختان دیگر بود. با حرکت چشم به نوک درخت اشاره کرد. دون خنارو روی شاخه‌ای چمباتمه زده بود و صورتش به طرف من یود، چشمانش را بخوبی می‌دیدم که همچون دو آئینه بزرگ، نور را منعکس می‌کردند. نمی‌خواستم نگاه کنم، ولی دون خوان اصرار داشت که نباید چشمانم را به اطراف حرکت دهم. نجوا کنان، اما آمرانه فرمان داد مژه بزنم و مغلوب ترس و یا تسليم نشوم.

متوجه شدم که وقتی بطور سرتب مژه می‌زنم، چشمان دون خنارو آنچنان هم وحشت‌آور نیستند و تابش چشمانش تنها هنگامی دیوانه‌کننده است که من به آنها خیره می‌شوم.

او مدتی ملولانی روی شاخه چمباتمه زد، سپس بدون کمترین حرکتی بزمین پرید و به همان حالت چمباتمه، با یکی دو متر فاصله از من بر زمین فرود آمد. من کاملاً شاهد تمام حالات این پرش بودم و می‌دانستم آنچه که مشاهده می‌کنم بیش از آن چیزی است که چشمانم می‌توانند ببینند.

دون خنارو واقعاً چنین جهشی نکرده بود. گویی چیزی او را از پشت فشار داده باعث لیزخوردن او در یک مسیر منحنی شده بود. شاخه‌ای که او روی آن چمباتمه زده بود، حدود می‌متر ارتفاع داشت و درخت نیز حدود چهل و پنج متر با من فاصله داشت. بنابراین برای آنکه بتواند از روی شاخه به زیر درخت بپرد، بدن او باید یک منحنی را طی می‌کرد، اما نیروی لازم برای طی کردن چنین مسافتی حاصل عضلات دون خنارو نبود. بدن او از شاخه درخت تا به زمین چون باد وزیده شده بود. هنگامی که بدنش این کمان را رسم می‌کرد در یک لحظه توانستم تغت کفش و نشیمنگاه او را ببینم و بعد در حالی که وزن بدنش توده برگهای خشک را زیر خود له می‌کرد و حتی مقداری خاک به اطراف می‌پراکند، به آرامی بر زمین فرود آمد.

دون خوان پشت سرم می‌خندید. دون خنارو چنان ایستاد که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است. آستین پیراهن را بзор کشید که به من نشان دهد وقت رفتن است.

ضمن بازگشت به منزل دون خنارو صحبتی نکردیم. احسان سلامت و آرامش می‌کردم. دون خوان چندین بار ایستاد و با دقت چشمها یم را

بررسی نمود، راضی به نظر می‌رسید. به محض ورود به منزل، دون خنارو به پشت خانه رفت. هنوز صبح زود بود. دون خوان روی زمین، کنار در نشست و جایی را به من نشان داد که بنشیم. خسته بودم. دراز کشیدم و بلاfacسله همچون چراحتی خاموش گشتم.

\* \* \*

با تکان دون خوان بیدار شدم. خواستم رقت را بدانم اما ساعت به دستم نبود. دون خوان آن را از جیب پیراهن‌ش بیرون کشید و به دستم داد. حدود یک بعد از ظهر بود. به بالا نگریستم و نگاهمان با یکدیگر تلاقی کرد. دون خوان در حالی که رو از من بر می‌گرداند گفت:  
— نه، هیچ توضیحی وجود ندارد. «ناوال» تنها برای شاهد و ناظر بودن است.

به جستجوی دون خنارو اطراف خانه را دور زدم، ولی آنجا نبود. دوباره به جلوی خانه بازگشتم. دون خوان برایم غذایی درست کرده بود. وقتی غذا خوردن تمام شد او شروع به صحبت کرد و گفت:  
— وقتی سروکار شخص با «ناوال» است، هیچ وقت نباید بطور مستقیم به آن نگاه کند. امروز صبح چون با دقت به آن می‌نگریستی، از پا درآمدی. تنها راه نگریستن به «ناوال» باید آن باشد که گویی یک چیز عادی است. شخص باید مژه بزنند تا خیره‌شدنش را از بین ببرد. چشمان ما چشمان «تونال» هستند و یا شاید درست‌تر باشد اگر بگوییم چشمان ما توسط «تونال» پرورده و تربیت شده‌اند. در نتیجه «تونال» مدهی آنهاست. یکی از علل پریشانی و ناراحتی تو این است که «تونال» تو در چشمانت را رها نمی‌کند. روزی که چنین کاری کند، «ناوال» تو در مبارزه‌ای عظیم پیروز شده است. وسوان تو یا بهتر بگوییم وسوان هر کسی این است که جهان را با قوانین «تونال» تنظیم کند. بنابراین هر بار در مواجهه با «ناوال» با سخت و نامازگار کردن چشمها یمان از هدف خود منحرف می‌شویم. من باید از آن بخش «تونال» تو که این معما را می‌فهمد درخواست کنم، و تو نیز باید کوشش کنی تا چشم‌بایت را آزاد مازی. مهم آن است که «تونال» متquamد شود دنیاهای دیگری نیز وجود دارد که از آن دریچه می‌توان دید. امروز صبح «ناوال» آن را به تو نشان داد، بنابراین چشمانت را رها کن، بگذار آنها دریچه‌های واقعی باشند، چشمها می‌توانند دریچه‌هایی باشند که به خستگی و ملال گشوده

شوند و یا آنکه به اهدیت نگاه اندازند.

دون خوان با دست هپ نیم‌دانه بزرگی در اطراف ترسیم کرد.  
درخششی در چشمها یش بود، لبخندش ترساننده و تسلیم‌کننده بود.  
پرسیدم:

— چطور می‌توانم این کار را انجام دهم؟

— می‌گویم کار بسیار ساده‌ای است. شاید به‌خاطر این می‌گویم ساده  
چون از خیلی قبیل من این کار را کردم. تنها کار این است که عزم خود  
را چشم کنی. هن وقت که در دنیای «تونال» هستی باید «تونالی» در حد  
کمال باشی، زیرا فرصتی برای مزخرفات غیرمنطقی نیست، همچنین  
است دنیای «ناوال» که در آن هم باید در حد کمال باشی، زیرا جایی برای  
مزخرفات منطقی نیست. برای سالک، عزم دروازه‌ای است بین این دو.  
ولئن از یکی از آنها می‌گذرد، دروازه پشت سرش کاملاً بسته می‌شود.  
یک نکته دیگر که شخص منکام رویارویی با «ناوال» باید رعایت کند،  
این است که مسیر نگاه را لحظه به لحظه تغییر دهد تا طلس «ناوال»  
شکسته شود. تغییر دادن وضع چشمها همیشه بار تونال را سبک‌می‌کند.  
امروز صبح متوجه شدم که تو بی‌نهایت آسیب‌پذیر شده‌ای و به همین  
علت وضع سرت را تغییر دادم. اگر تو باز هم در قنگنایی مشابه آن قرار  
گرفتی، باید خودت قادر به تغییر دادن وضع سرت باشی، ولی این تغییر  
چشم‌انداز تنها باید بعنوان یک مفرط طرح باشد و نه ایجاد‌کننده حصاری  
به دور تو که ترا از دستورات «تونال» حفاظت کند. شرط من این است  
که تو باید کوشش کنی این فن را به کار بری تا منطقی‌بودن «تونال»  
خود را در پشت آن مخفی کنی و بدینسان مطمئن شوی که می‌توانی آن  
را از انهدام نجات دهی. عیب استدلال تو در اینجاست که هیچ‌کس طالب  
انهدام عقلانیت «تونال» نیست و این‌ترم پایه و اساسی‌ندارد، بنابراین  
چیز دیگری نمی‌توانم اضافه کنم، جز اینکه تو باید هر حرکت خنارو را  
بدون آنکه از خودت مایه بگذاری دنبال کنی. بهر صورت حالا تو باید  
«تونال» خود را بیازمایی که آیا مملو از غیرضروریات هست یا خیر، و  
اگر در این جزیره مسایل غیرلازم به مقدار زیاد طرح باشد تو قادر به  
تعمل رویارویی با «ناوال» نغواهی بود.

— آن وقت چه اتفاقی برایم می‌افتد؟

— می‌میری. بدون آموزشی ملوانی هیچ‌کس قادر نیست از یک رویارویی  
عمدی با «ناوال» جان سالم بدر برد. برای چنین رویارویی سالها وقت

لازم است تا «تونال» آماده شود. بطور معمول، اگر یک انسان عادی با «ناوال» رو در رو قرار گیرد؛ ضربه آنچنان قوی خواهد بود که او را خواهد کشته. بنابراین هدف سالک از تمرین و آموزش این نیست که به او سحر، جادو و یا افسون یاد دهد، بلکه هدف این است که با آگاه کردن «تونال» او «مانع گندکاری هایش شود و این کار بسیار مشکلی است. سالک باید قبل از روپارویی با «ناوال» یاد بگیرد که در حد کمال و عاری از هر چیز زائدی باشد. مثلاً تو باید به این حسابگری‌ها خاتمه دهی. کاری که امروز صبیح کردی، پوچ و بی‌فایده بود. تو آن را توضیح دادن می‌نمایی و من آن را پافشاری بی‌حاصل و مزاحم از جانب «تونال»، که می‌خواهد همه‌چیز را تحت کنترل خود درآورد و هر بار که در این کار موفق نمی‌شود، لحظه‌ای از گیجی فرامی‌سیده «تونال» خود را در معرض مرگ قرار می‌دهد. عجب حماقتی! او ترجیح می‌دهد خود را بکشد ولی از کنترل‌کردن سرفتنظر نکند، و برای تغییر این وضعیت از دست ما هم کار زیادی برنمی‌آید.

— دون خوان، در مورد خودت چگونه آن را تغییر دادی؟

— جزیره «تونال» باید نظافت شده و پاک باقی بماند. برای سالک این تنها راه چاره است. جزیره تمیز هیچ‌گونه مقاومتی نمی‌کند. گویی هیچ چیز در آنجا وجود ندارد.

به بیرون خانه رفت و روی تخته‌سنگ صاف و بزرگی نشست. از آنجا شخص می‌توانست به دره عمیقی نظر اندازد. اشاره کرد کنارش بنشینم. پرسیدم:

— دون خوان، می‌توانی به من بگویی امروز چه کار دیگری می‌کنیم؟

— کاری نمی‌کنیم. یعنی تو و من تنها شاهد قضایا خواهیم بود. حامی تو خنارو است.

فکر کردم به‌خاطر اشتیاقی که در یادداشت‌کردن داشتم، منظور او را خوب نفهمیده‌ام. در آغاز کارآموزیم دون خوان واژه حامی را به کار برده بود. احسام من این بود که دون خوان حامی من است.

دون خوان در سکوت به من خیره شده بود. خیلی سریع پیش خودم ارزیابی کردم و اینطور نتیجه گرفتم که لابد منظورش این است که در این قضیه دون خنارو ایفاکننده نقش اصلی است دون خوان پگی زد به خنده، گویی فکر مرا خوانده بود. تکرار کرد:

— خنارو «حامی» تو است.

با لعنى عصیانی پرسیدم:

— پس تو چی؟

— من آن کسی هستم که به تو کمک می‌کند تا جزیره «تونال» را تمیز کنی. خنارو دو شاگرد دارد. پابلیتو و نستور. او به آنها در نظافت جزیره کمک می‌کند. ولی «ناوال» را من به آنها نشان خواهم داد. من حامی آنها خواهم بود. خنارو فقط استاد آنهاست.. در این‌گونه موارد شخص یا باید حرف بزنند و یا عمل کنند. هردو کار را یک شخص نمی‌تواند انجام دهد، باید به یکی از این دو یعنی «تونال» یا «ناوال» مشغول گردد. در مورد تو، وظیفه من کار کردن با «تونال» تو بوده است.

وقتی دون خوان مشغول صحبت بود، یک دفعه دهار آنچنان وحشتی شدم که نزدیک بود حالم خراب شود. احسام کردم می‌خواهد مرا با دون خنارو تنها گذارد و این وحشتناکترین تصمیم علیه من بود. وقتی ترسم را بر زبان آوردم، دون خوان خندهید و خندهید و گفت:

— همین اتفاق برای پابلیتو افتاد. لحظه‌ای که چشمش به من افتاد بیمار شد. یک روز بعد از رفتن خنارو او قدم به خانه گذاشت. من تنها در خانه بودم و کلام را کنار در گذاشته بودم. پابلیتو آن را دید و «تونال» او آنقدر وحشتزده شد که از ترس تقریباً شلوارش را زرد کرد. احسام پابلیتو را کاملاً درک می‌کرد. وقتی با دقت به قضیه فکر کردم، دیدم باید قبول کنم که دون خوان در آن هنگام ترس‌آور بوده است. هرچند که با او احسام راحتی می‌کرم ولی انس و الفت ما از همکاری در از مدتمان ناشی می‌شد. در حالی که هنوز می‌خندهید گفت:

— من ترا با خنارو تنها نمی‌گذارم. من تنها کسی هستم که باید از «تونال» تو مواظبیت کند زیرا بدون آن تو مرده‌ای.

برای آنکه آشتفتگی خود را تخفیف دهم پرسیدم:

— آیا هر شاگردی یک استاد و یک حامی دارد؟

— نه، نه هر شاگردی، بعضی‌ها.

— چرا بعضی‌ها هم استاد و هم حامی دارند؟

— وقتی یک فرد عادی آماده است، اقتدار برای او استادی آماده می‌کند و او شاگرد می‌شود. وقتی شاگرد آماده شد اقتدار برای او یک حامی در نظر می‌گیرد و او به یک ساحر بدل می‌شود.

— چه چیزی یک فرد را آماده می‌کند تا اقتدار بتواند برای او استادی در نظر گیرد؟

- این را هیچ‌کس نمی‌داند، ما همه انسان هستیم، بعضی از ما انسانهایی هستیم که دیدن و استفاده کردن از «ناوال» را یادگرفته‌اند. با تمام این حروفها آنچه را که ما در طول زندگی به دست آورده‌ایم نمی‌تواند طرح و نقشه اقتدار را بر ما مکشوف سازد. بدینسان هر شاگردی حامی ندارد و فقط اقتدار در این مورد تصمیم می‌گیرد.

از او پرسیدم آیا او هم یک استاد و یک حامی داشته است. و او برای اولین بار در طول سیزده سال آشنایی بطور آزادانه راجع به این چیزها صحبت کرد. گفت که استاد و حامی او اهل مکزیک مرکزی بوده‌اند. گرچه دست‌یابی به اطلاعات دون خوان به سبب تحقیقات مردم‌شناسی من برایم باارزش بود، اما در آن لحظه اعترافات او از این لحاظ برایم اهمیتی نداشت.

دون خوان نگاهی به من انداخت. دلواپسی را در نگاهش دیدم. ناگهان موضوع را عوض کرد و از من خواست دوباره جزئیات وقایع صحیح را برایش شرح دهم.

وقتی احسام خود را از فریادی که دون خنارو کشیده بود بیان کردم، دون خوان بعنوان تفسیر توضیعات من گفت:

- ترس ناگهانی همیشه «تونال» را جمع و کوچک می‌کند. مشکل اینجاست که «تونال» نباید زیاده از حد جمع و کوچک شود چون این موضوع باعث ناپدیدشدنش می‌شود. کار مهم یک سالک این است که بدآند چه موقع به «تونال» اجازه جمع و کوچک شدن بدهد و چه موقع مانع آن شود و این هنر بزرگی است. یک سالک باید در این راه مانند یک شیطان مبارزه کند و در لحظه‌ای که «تونال» جمع و کوچک شد، سالک باید تمام راه طی شده مبارزه را دوباره برگردد تا به این جمع و کوچک شدن پایان دهد.

- ولی با این کار آیا سالک دوباره به سر جای اولش بازنمی‌گردد؟  
- نه، وقتی سالک «تونال» را جمع و کوچک کرد، در واژه را از سمت دیگر می‌بندد تا وقتی «تونال» او دعوت به مبارزه نشود و چشمانش منحصر با جهان مطابق باشد، سالک در آن سمت بی خطر حصار قرار دارد. او در سرزمین آشنایست و تمام قوانین را می‌داند. ولی وقتی «تونال» خود بعد جمع و کوچک شد، او در کناره طوفانی است و این روزنه باید بلاfacile معکم بسته شود، زیرا خطر از بین رفتن وجود دارد. این تنها یک اصطلاح نیست. باد در پشت دروازه‌ای که چشمان «تونال» را

می‌سازد، می‌خوشد. منظورم باد واقعی است نه استعاره، بادی که می‌تواند فزندگی شخص را نابود کند. در واقع این بادی است که بر هر موجود زنده روی زمین می‌وزد. سالها پیش ترا با آن باد آشنا کردم، اما تو آن را بعنوان یک شوخی تلقی کردی.

او به زمانی اشاره می‌کرد که مرا با خود به کوهستان برد و در آنجا بعضی از خواص باد را برایم توضیح داده بود. در هر صورت من هیچ وقت این قضیه را شوخی نگرفته بودم. پس از شنیدن اعتراض گفت: – مهم نیست که تو مطلب را جدی گرفتی یا نه. این یک قانون است که «تونال» وقتی در خطر است به هر قیمتی از خودش دفاع می‌کند، بنابراین چگونگی واکنش «تونال» در دفاع از خود اهمیتی ندارد. تنها موضوع مهم این است که «تونال» یک مالک با چاره‌اندیشی‌های دیگری نیز آشنا شود. در این مورد هدف استاد منبعش کامل این امکانات است و منبعش تمام این امکانات جدید است که کمک به جمع و جور کردن «تونال» می‌کند. همین امکانات نیز باعث می‌شود تا «تونال» به موقع مانع خروج خود از صحنه گردد.

به من اشاره کرد که به شرح وقایع صحیح بپردازم. وقتی به آن قسمت رسیدم که دون خنارو از روی تنه درخت بر روی شاخه لفزیده بود حرف مرا برید و گفت:

– «ناوال» می‌تواند کارهای خارق‌العاده‌ای انجام دهد، کارهایی که برای «تونال» غیرممکن و غیرقابل تصور است. اما مسأله عجیب‌تر اینجاست که انجام‌دهنده این کارها هیچگاه نمی‌داند این چیزها چگونه اتفاق می‌افتد. به عبارت دیگر خنارو نمی‌داند چطور این کارها را می‌کند، او فقط می‌داند که این کارها را می‌کند. راز ماحر در این است که می‌داند چگونه به «ناوال» دست یابد، ولی وقتی به آنها رسید در مورد آنچه که اتفاق می‌افتد همانقدر که تو حدمن می‌زنی او هم می‌تواند حدمن بزند که چه پیش می‌آید.

– خوب، شخص وقتی این کارها را می‌کند چه احساسی دارد؟

– احساس می‌کند که دارد کاری می‌کند.

– آیا دون خنارو احسام می‌کند که از تنه درخت بالا می‌رود. دون خوان لحظه‌ای به من نگریست و بعد سرش را به ملحف دیگر برگرداند. نجواکنان گفت:

– نه، نه آنطور که منظور تو است.

حرف دیگنی نزد. علا در انتظار توضیعات او نفس را در مینه حبس کرده بودم، سرانجام مجبور شدم پرسم:  
— خوب، چه احساسی دارد؟

— من نمی‌توانم جواب دهم، نه به خاطر اینکه این یک موضوع شخصی است، بلکه به این علت که راهی برای توصیف آن وجود ندارد.

— دست بردار. هیچ چیزی وجود ندارد که نتوان با کلمات آن را توضیع داد و یا روشن نمود. به اعتقاد من حتی اگر توضیع چیزی بطور مستقیم امکان‌پذیر نباشد می‌توان حداقل به آن اشاره نمود و تلویعاً راجع به آن صحبت کرد.

دون خوان خندید. خنده‌اش مسربان و دوستانه و در عین حال آمیخته به استهزاء و بدطیلنتی محض بود. گفت:

— باید موضوع را عوض کنم. همینقدر کافی است بگویم امروز صبح خنارو «ناوال» ترا هدف گرفته بود و هر کاری که انجام داد اختلاطی از تو و او بود. «ناوال» او توسط «تونال» تو حالت اعتدال یافته بود. من با اصرار پافشاری کرده پرسیدم:

— وقتی می‌خواهی «ناوال» را به پابلیتو نشان‌دهی، چه احساسی داری؟  
با لعن ملایمی پاسخ داد:

— نمی‌توانم آن را توضیع دهم، نه برای اینکه نمی‌خواهم، بلکه فقط چون نمی‌توانم، «تونال» من اینجا متوقف می‌شود.  
نمی‌خواستم بیشتر از این پافشاری کنم، برای مدتی کوتاه ساكت ماندیم. می‌پس او شروع به صحبت کرد.

— می‌توان گفت که یک سالک یاد می‌گیرد تا اراده خود را مطابقت داده مستقیماً روی هدف شخصی و یا هرچه که می‌خواهد متمرکز کند. این به گونه‌ای است که گویی اراده او که از قسمت میانی بدنش ناشی می‌شود تنها یک بافت نورانی است، بافتی که می‌تواند به سمت هر هدف قابل تصوری معطوف شود. آن بافت راهی بسوی «ناوال» دارد، یا حتی می‌توانم بگویم که سالک از طریق این بافت نورانی در «ناوال» فرو می‌رود. وقتی که او غوطه خورد، «ناوال» بنا بر خلق و خوی شخصی تعبیر می‌شود. اگر سالک مضعک باشد، «ناوال» هم مضعک خواهد بود، اگر سالک بیمارگونه باشد، «ناوال» هم بیمارگونه خواهد بود و اگر سالک پست باشد، «ناوال» هم پست خواهد بود. خنارو همیشه مرا به خنده و ایجاده، چون او یکی از دلپذیرترین موجودات است. هیچگاه

نمی‌دانم چه فکری در سر دارد، این برای من جوهر غایی ساحری است.  
خنارو سالکی آنچنان سیال و روان است که با کمترین تمرکز اراده خود  
پاucht می‌شود تا «ناوال» او اعماق خارق‌العاده و شگفت‌انگیزی انجام دهد.  
— تو شخصاً کاری را که خنارو روی درختها انجام داد مشاهده  
کردی؟

— نه، من فقط می‌دانستم، چون می‌دیدم که «ناوال» در میان درختهاست.  
بقیه نمایش فقط برای شخص تو بود.

— دون خوان منظورت این است که درست مثل همان موقعی که مرا  
به جلو راندی و من از بازار سردرآوردم، تو با من نبودی؟  
— چیزی شبیه آن. وقتی کسی با «ناوال» رو در رو می‌شود باید  
تنها باشد. من فقط به خاطر «تونال» تو همان دور و بر تو بودم، این  
وظیفه من است.

دون خوان گفت وقتی که خنارو از درخت پایین آمد. «تونال» من  
تقریباً به قطعات تکه‌تکه شده کوچکی بدل شده بود و این نه به‌خاطر  
کیفیت ذاتی خصلت در «ناوال» بود، بلکه چون «تونال» من تسلیم سردرگمی  
خود شده بود. او گفت که یکی از هدفهای تربیت سالک تخفیف سردرگمی  
«تونال» است. تا وقتی که سالک آنقدر سیال شود که بتواند همه‌چیز را  
بدون پذیرش هیچ چیز قبول کند.

وقتی برای او توضیع دادم که دون گنارو چگونه به بالای درخت پرید  
و سپس از آن به زمین آمد، دون خوان گفت که مهمترین عمل ساحری  
نمره‌کشیدن یک سالک مبارز است. گنارو توانست با آن نمره به خود  
تمرکز دهد و از آن یعنوان یک معراج استفاده کند.

— حق با تو است. خنارو بوسیله فریاد خود تا حدی به طرف درخت  
کشیده شد. تو واقعاً «دیدی». این یک تصویر حقيقة از «ناوال» بود. اراده  
خنارو توسط فریادش متمنکز شد و استعداد شخصی او باعث شد،  
درخت «ناوال» را به طرف خود بکشد. این بندها بطور دو طرفه از جانب  
خنارو به درخت و از درخت به خنارو کشیده شدند. وقتی خنارو از درخت  
پایین پرید، چیزی را که تو دیدی این بود که نگاه او به نقطه‌ای در مقابل  
تو متمنکز شده بود و بعد درخت او را به جلو راند. این به ظاهر تنها  
یک ضربه می‌نمود اما در اصل بیشتر شبیه رها شدن توسط درخت بود.  
درخت «ناوال» را رها کرد و «ناوال» در نقطه‌ای که او نگاهش را متمنکز  
کرده بود به دنیا بازگشت. دو میان باری که خنارو از درخت پایین آمد،

«تونال» تو خیلی سردرگم و پریشان نبود. تو خیلی زیاده روی نکردی و در نتیجه به اندازه بار اول ضعیف شدی.

حوالی ساعت چهار بعد از ظهر به گفتگو خاتمه داد و گفت:

— بسوی درختان اوکالیپتوس می‌رویم. «ناوال» در آنجا منتظر ماست.

— آیا این خطر وجود ندارد که مردم ما را ببینند؟

— نه، «ناوال» همه‌چیز را به حالت تعلیق وامی گذارد.

## نحوای «ناوال»

وقتی به درختان اوکالیپتوس نزدیک شدیم، دون خنارو را دیدم که روی کنده درختی نشسته است، با خنده دستی تکان داد، به او پیوستیم. دسته‌ای کلاغ روی درختها نشسته بودند. آنچنان قارقار می‌کردند که گویی از چیزی ترسیده‌اند، دون خنار رکفت که باید ساکت و بدون حرکت بمانیم تا قارقار کلاغها تمام شود.

دون خوان به درختی تکیه‌داد، به من اشاره کرد مثل او به درختی که در چند متری سمت چپش، در نزدیکی او بود تکیه کنم. دون خنارو در مقابل او و در فاصله دو سه متری جلوی ما بود.

دون خوان با حرکت ملایم چشم به من اشاره کرد که وضع قراردادن پاهای را هوض‌کنم. خود او محکم و استوار ایستاده بود و پاهایش کمی از هم باز بودند و تنها بالای شانه‌ها و پشت مرش درخت را لمس می‌کرد و بازوانش در اطراف بدن آویزان بودند.

حدود یکساعت به همان حال ایستادیم. با دقت هر دوی آنها و خصوصیات دون خوان را می‌پائیدم. در یک لحظه خاص به آرامی به طرف پایین لفزید و در حالی که فقط همان قسمتهای بدنش با درخت تماس داشت روی زمین نشست. زانوهایش را خم کرده بازوanش را روی آنها گذاشته بود. من نیز حرکات او را تقلید کردم، ساقهای پایم بشدت خسته بودند و این تغییر حالت کمی احساس راحتی به من می‌داد.

قارقار کلاغها بتدریج خاموش شد، تا آنجا که دیگر هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. حالا سکوت بیشتر از صدای قارقار کلاغها اعصاب مرا آزار می‌داد.

دون خوان با لعنی آرام با من صعبت می‌کرد. گفت بهترین وقت برای

من هنگام شفق است و نکاهی به آسمان انداخت. ساعت حتماً از شش کلداشت بود. روزی ابری بود و هیچ راهی برای بررسی وضع خورشید وجود نداشت. از فاصله دور صدای مرغایپیها و یا شاید بوقلمونها به گوش می‌رسید، ولی در آنبوه درختان اوکالیپتوس صدایی وجود نداشت. برای مدتی طولانی هیچ صدایی از پرندگان و یا حشرات شنیده نشد. بدن دون خوان و دون خنارو در سکون محض قرار داشت و تا آنجا که توانستم بفهم تنها برای چند ثانیه با جابجاکردن سنگینی خود استراحتی کردند.

وقتی من و دون خوان به طرف زمین سر خوردیم، دون خنارو حرکتی ناگهانی کرد. او پامایش را بلند کرد و روی کنده درخت چمباتمه زد. بعد چهل و پنج درجه چرخید طوری که من نیمرخ چپ او را می‌دیدم. به جستجوی نشانه و راهنمایی، به دون خوان خیره شدم، سرش را حرکت داد، به این طریق دستور می‌داد که به دون خنارو نگاه کنم.

پریشانی هبیبی مرا فراگرفت، قادر نبودم جلوی این احساس را بگیرم. درونم شل و سست شده بود. حالا کاملاً می‌توانستم بفهمم که احسامن پابلیتو در موقع دیدن کلاه دون خوان چه بوده است. ناگهان دلدرد شدیدی عارض شد تا جایی که ناچار بلندشده بسمت بوتهای دویدم. صدایشان را شنیدم که داشتند از خنده روده‌بر می‌شدند.

جرأت بازگشت به محل آنها را نداشتم. مدتی تأمل نمودم. تصور کردم که این افسون باید در اثر طفیان ناگهانی من باطل شده باشد، ولی نیازی به تفکر طولانی نبود زیرا دون خوان و دون خنارو به مکانی که من در آنجا بودم شناختند. در کنارم قرار گرفتند و بعد به کشتزار دیگری قدم گذاشتیم. در وسط کشتزار توقف کردیم، آن مکان را می‌شناختم، همان معلمی بود که صیع در آنجا بودیم.

دون خوان با من صحبت می‌کرد. به من گفت که باید میال و آرام باشم و مناظره درونم را متوقف سازم. با دقت به حرفهایش گوش دادم. دون خنارو از تمرکز حواس من نسبت به نصایح دون خوان آگاه بود و از آن لحظه استفاده کرد تا آنچه را که صیع انجام داده بود تکرار کند. او دوباره نرة دیوانه‌کننده‌اش را سر داد، گرچه غیرمنتظره نبود ولی هافلگیرم کرد. تقریباً بلافاصله تعادل خود را با انجام حرکات تنفسی بازیافتیم. ضربه وحشتناک بود، لیکن تائیر طولانی بر من نداشت و من توانستم حرکات دون گنارو را با نگاه تعقیب کنم. او را دیدم که چگونه

بر روی شاخه‌ای در قسمت پایین درخت پرید. از آنجا که مسیر او را از فاصله‌ای حدود بیست متر تعقیب می‌کردم، متوجه خطای عجیب و غریب قوه باصره‌ام شدم. اینطور نبود که او یا استفاده از قابلیت ارتفاع عضلاتش پرش خود را انعام داده باشد، بلکه او بیشتر به سمت بالا لیز خورده بود. یعنی تا حدی به کمک نعره ترسناک خود مثل فشی پریده، بوسیله خطوط نامرئی که از درخت منشعب می‌شد، به طرف آن کشیده شده بود. گویی از طریق این خطوط درخت او را مکیده بود.

دون خنارو چند لحظه روی شاخه پایینی درخت باقی ماند، نیم رخ چپ او به طرف من بود. شروع به انجام یک سلسله حرکات عجیب و غریب کرده سرش تلو تلو می‌خورد و بدنش می‌لرزید، چندین بار سرش را میان زانوانش پنهان کرد. هر چقدر بیشتر حرکت می‌کرد و بیشتر سرو صدا راه می‌انداخت، تمرکز نگاهم بر بدنش مشکلتر می‌شد. به نظر رسید در حال محو شدن است، با نایمیدی مژه زدم و بعد بر اسامن آموزش‌های دون خوان میدان دیدم را با چرخش سرم به چپ و راست عوض کردم. از زاویه چشم بدن دون خنارو را به گونه‌ای می‌دیدم که قبل هرگز ندیده بودم، گویی تغییر قیافه داده بود. لباسی از پوست به تن داشت. پشم آن به رنگ گربه‌های میامی بود، قهوه‌ای نخودی روشن، با لکه‌های قهوه‌ای شکلاتی تیره در سر زانوها و پشت. دم بلند و کلفتی داشت. با این لباس دون خنارو به کروکودیلی شبیه بود با پاهای بلند و با پوستی به رنگ قهوه‌ای که روی شاخه درخت نشسته باشد. سر یا چهره‌اش را نمی‌توانستم ببینم.

سرم را در وضعیت طبیعی بالا آوردم، تصویر دون خنارو با قیافه مبدل هیچ تغییری نکرد. بازو های دون خنارو می‌لرزیدند، روی شاخه بلند شد، خم شد و به زمین پرید. شاخه حدود پنج تا شش متر ارتفاع داشت. می‌توانم بگویم که این پرشی عادی توسط مردی بود که لباس مبدل به تن داشت. بدن دون خنارو را دیدم که تقریباً با زمین مماس شد و بعد دم کلفت لباسش لرزید و بجای آنکه روی زمین فرود آید، دوباره اوج گرفت، گویی به یک موتور جت بی‌صدا مجهز بود. بر فراز درختان چرخ می‌زد و بعد تقریباً تا روی زمین فرود می‌آمد. چند بار این کار را تکرار کرد، گاهی به شاخه‌ای می‌چسبید و به دور درخت تاب می‌خورد و یا مانند مارماهی میان شاخه‌ها می‌پیچید، بعد لیز می‌خورد و به دور ما چرخ می‌زد و یا وقتی شکمش بالای درخت را لمس می‌کرد با بازو اش

## بال و پر می‌زد.

جست و خیز دون خنارو باعث ترسم شده بود. چشم از او برنمی‌داشت، دو یا سه بار به وضوح دیدم که او از رشته‌هایی نورانی استفاده می‌کند، گویی آنها قرقره‌هایی بودند برای لیز خوردن از این مکان به مکان دیگری. میس. از بالای درختها به سمت جنوب رفت و در پس آنها ناپدید شد. معنی کردم مکانی را که امکان ظاهر شدن دوباره‌اش بود پیش‌بینی کنم، ولی او دیگر خود را نشان نداد.

بعد متوجه شدم که به پشت خوابیده‌ام بدون اینکه متوجه تغییر چشم اندازم شده باشم. در حالی که فکر می‌کردم در تمام این مدت، در حالت نشسته دون خنارو را می‌دیده‌ام.

دون خوان کمک کرد تا بنشینم و دون خنارو را دیدم که با بی‌قیدی به سمت ما می‌آید. لبخندی محبوانه زد و پرسید که از پرواز او خوش آمده‌است. معنی کردم حرفی بزنم، اما نطعم کور شده بود.

دون خنارو نگاه عجیبی با دون خوان رد و بدل کرد و بعد دوباره چمباتمه زد و به طرف من خم شد و به نعوا چیزی در گوش چپم گفت. شنیدم که گفت «چرا نمی‌آیی با من پرواز کنیم؟»، پنج یا شش بار این حرف را تکرار کرد.

دون خوان به طرفم آمد و نعوا کنان در گوش راستم گفت، «حرف نزن! فقط از خنارو پیروی کن!».

دون خنارو مرا چمباتمه نشاند و دوباره در گوش زمزمه‌ای کرد. صدایش را به دقت و وضوح می‌شنیدم. شاید ده بار جمله‌اش را تکرار کرد، «به ناوال اعتماد کن! ناوال ترا می‌برد.»

بعد از آن دون خوان در گوش راستم جمله دیگری گفت، «احساسات را تغییر بده!». هر دو با هم و در یک زمان در گوش حرف می‌زدند، ولی من می‌توانستم حرفهای هر دو را بطور جداگانه بشنوم. هر یک از جمله‌های دون خنارو به زمینه کلی لفزیدن و موج‌زدن در فضا مربوط می‌شد، ده‌ها بار جمله‌اش را تکرار کرد، تا سرانجام در حافظه‌ام نقش بست. جمله‌های دون خوان برعکس مربوط به دستوراتی خاصی بود با چندین بار تکرار. تأثیر نجوای آنان بسیار خارق العاده و شگفت‌انگیز بود. گویی آهنگ عبارات هریک از آنها مرا به دو نیم می‌کرد. سرانجام فاصله میان دو گوش من آنچنان زیاد شد که احسام یگانگی خود را ازدست دادم. چیزی که آنجابود، بدون شک خود من بود، ولی جامد نبود. بیشتر به هاله‌ای

فروزان و یا ابری زرد و تیره شبیه بود که احسام داشت.  
دون خوان گفت که مرا برای پرواز آماده می‌کند. حس کردم کلمات او  
چون ابزاری احساسات مرا درهم می‌پیچند و شکل می‌دهند.

دون خنارو همچنان از من دعوت می‌کرد از او پیروی کنم. حس کردم  
دلم می‌خواهد ولی نمی‌توانم، شکاف آنچنان عظیم بود که ناتوان شده  
بودم. سپس همان جمله کوتاه را شنیدم که بارها و بارها هر دو تکرار  
کرده بودند. جمله‌ای شبیه «به آن جسم پرنده باشکوه نگاه کن!»، «پیر!  
پیر!»، «پاهایت به بالای درخت خواهد رسید..»، «درختان اوکالیپتوس  
میچون لکه‌های سبزرنگند.» و «کرم‌ها روشنایی‌اند..».

در یک لحظه خاص چیزی در من از حرکت بازایستاد. شاید احساس  
اینکه مرا مغاطب قرار داده بودند. حس کردم دون خنارو هنوز در کنار  
من است، ولی ادراک من تنها انبوه عظیمی از انوار شگفت‌انگیز را می‌دید،  
گاه درخشندگی آن کاهش می‌یافت و زمانی بر تابندگی آن افزوده می‌شد.  
من نیز در خود نوعی حرکت حس می‌کردم، گویی توسط چیزی مکنده،  
که مانع توقف من است مکیده می‌شوم. بعض آنکه حرکت من ظاهرآ  
کند می‌شد و می‌توانستم حواسم را بر نورها متمرکز کنم، آن چیز مرا  
به درون خود می‌کشید.

در یک لحظه میان کشش به این طرف و آن طرف دهان سردرگمی  
شدیدی شدم. دنیای اطراف من هرچه که بود در یک زمان می‌آمد و  
می‌رفت، تأثیر مکنده نیز به همین ترتیب بود، شاهد دو جهان مجزا از  
هم بودم که یکی از من دور می‌شد و دیگری به سمت من می‌آمد. من از  
این موضوع آنطور آگاه نشدم که معمولاً اشخاص از موضوعی باخبر  
می‌شوند. منظورم این است که من از آن بعنوان موضوعی که تاکنون  
برايم پنهان مانده باشد مطلع نشدم.

بدون آنکه نتیجه واحدهای بگیرم خود بخود دو تلقی و تشخیص جداگانه  
داشت. سپس حواسم پرت شد. دقت به آن در من خیلی کم شده بود و یا  
بیش از حد زیاد، چون هیچ راهی برای مجزا کردن آنها نداشت. احساسات  
قابل تشخیص بعدی من یک سری صدای‌هایی بود که از انتهای یک نوع لوله  
بلند به گوشم می‌رسید. لوله خود من بودم و صدایها از دون خوان و دون  
خنارو که دوباره صحبت کردن در گوش‌هایم را از سر گرفته بودند. هرچه  
آنها بیشتر حرف می‌زدند لوله کوتاهتر می‌شد تا اینکه صدایها به حدی  
رسید که برايم قابل تشخیص شدند. می‌توان گفت طنین کلمات دون خوان

و دون خنارو به میزان طبیعی ادراک من رسید. ابتدا صدای همچون همهای شبیه داد و فریاد بود و سرانجام مانند کلماتی که به نجوا در گوش گفته می‌شد.

پس از مدتی متوجه جهان مانوس شدم. کلوخها، منگریزه‌ها و برگهای خشک را می‌دیدم، سپس متوجه انبوه درختان اوکالیپتوس شدم. ظاهرا به سینه روی زمین افتاده بودم. احسام کردم که برای تقویت خود باید وارد آب شوم. به سمت رودخانه دویدم و لباس‌هایم را درآورده، مدت لازم را در آب ماندم، تا دوباره تعادل حواسم را بازیافتم.

### \* \* \*

بعض ورود به خانه دون خنارو، او ما را ترک کرد. هنگام خروج بطور اتفاقی دستی به شانه‌ام زد و من واکنشی غیرارادی نشان دادم و از جا پریدم. فکر کردم تماس با او دردناک است، ولی در نهایت تعجب متوجه شدم که آن تماس تنها دست ملایمی بین شانه‌ام بوده است. دون خوان و دون خنارو مثل دوتا بچه که کسی را دست انداخته باشند می‌خندیدند. دون خنارو گفت:

— اینقدر جوش نزن! «ناوال» همیشه دنبال تو نیست.

و با لبهاش صدایی مبنی بر عدم تأیید و واکنش شدید من درآورد و با حالتی حاکی از صفا و دوستی دمتش را دراز کرد، در آغوشش گرفتم و او نیز با گرمی و صمیمیت مرا بغل کرده به پشتم زد و گفت:

— در موقع خاصی باید به فکر «ناوال» باشی. بقیه اوقات من و تو مثل بقیه مردم روی زمین هستیم.

رو به دون خوان کرد و به او لبخندی زد و با تاکید بر روی لقب مضعکی که به دون خوان داد پرسید:

— مگر نه خوانچو؟

دون خوان نیز با ساختن کلمه‌ای پاسخ داد:

— همینطور است هرانچو.

هر دو قبیله خنده را سدادند. دون خوان به من گفت:

— باید تذکری به تو دهم. تو باید کاملاً دقت کنی تا مطمئن شوی یک نفر چه زمانی «ناوال» و چه زمانی یک فرد معمولی است، و دیگر اینکه در تمام جسمی مستقیم با «ناوال» ممکن است بعیری.

— مگر نه هرانچو؟

— قطعاً، دقیقاً همینطور است خوانهو.

و دوباره هر دو خندهیدند. خوشی بعیگانه آنها برایم تعریف آمیز بود. اتفاقات روز خسته‌گشته بود و من خیلی احساساتی شده بودم. لحظه‌ای دلم به حال خودم سوخت. با تکرار این موضوع در ذهنم که آنها کاری با من کرده‌اند که احتمالاً آزاردهنده و غیرقابل برگشت است، چیزی نمانده بود تا بزم زیر کریم. انگار دون خوان فکرم را خواند. با ناباوری سرش را تکان داد و خنده ریزی کرد. کوشش کردم تا مناظره درونیام را متوقف کنم و احساس ترحم به حال خودم را از میان بردم. وقتی که دون خنارو ما را ترک کرد، دون خوان توضیع داد که:

— خنارو مرد خونگرمی است. قصد اقتدار چنین بود که تو حامی سهرbanی داشته باشی.

نمی‌دانستم چه بگویم. فکر این موضوع که دون خنارو حامی من است مثل خوره جانم را می‌خورد. دلم می‌خواست که دون خوان بیشتر راجع به این مطلب حرف بزنند، ولی او ظاهراً تمايلی به این کار نداشت. نگاهی به آسمان و به نوک تیره شبیع مانند بعضی از درختان کنار خانه انداخت، سپس نشست و پشتش را به تیر کلفت و دوشاخه‌ای تکیه داد که تقریباً در مقابل در ورودی قرار داشت و به من گفتکه در سمت چپ او بنشینم. کنارش نشستم. با دست منا به طرف خود کشید، طوری که بدنش را لمس کردم. گفت که این موقع شب برایم خطرناک است، بخصوص در این وضعیت و بعد با صدایی بسیار آرام مقداری آموزش به من داد. از جمله این که تا او لحظه حرکت را مشخص نکند، نباید آن مکان را ترک کنیم و باید با آهنگی منظم و بدون مکث طولانی همچنان به صحبت کردن ادامه دهیم و من باید طوری نفس بکشم و مژه بزم که گویی با «ناوال» روپروردیده‌ام. پرسیدم:

— «ناوال» در این اطراف است؟

— البته.

خندهید. عمل خود را به دون خوان می‌فرشدم. شروع به صحبت کرد و تمام پرسشهای من را واقعاً پاسخ گفت. حتی دفتر یادداشت و مدادم را به دستم داد، انگار که من در تاریکی می‌توانم بنویسم! اصرار می‌کرد که تا حد امکان باید آرام و طبیعی رفتار کنم و نوشتن بهترین راه برای تقویت «تونال» من است. تمام مطلب را بطور آمرانه بیان می‌کرد. او گفت که اگر نوشتن را ترجیح می‌دهم پس باید در تاریکی محض هم قادر به این

کار باشم. بالعنه محکم و مسلط گفت که من می‌توانم یادداشت‌کردن را به وظیفه سالک بدل کنم و در این صورت تاریکی نباید مانع باشد.  
به هر حال من متقاضد کرد، زیرا موفق شدم قسمتی از گفتگویمان را یادداشت کنم. موضوع صحبت ما دون گنارو حامی من بود. گنجگاه بودم بداتم چه موقعی دون خنارو حامی من شده است. دون خوان من را تشویق کرد تا حادثه خارق العاده‌ای را که در اولین ملاقات با دون خنارو اتفاق افتاده و بعداً چون نشانه نیکی به کارم آمده بود به یاد آورم. چیزی از آن حادثه را به یاد نمی‌آوردم. شروع به تعریف آن دیدار کرد. تا آنجاکه به خاطر می‌آوردم آن دیدار، ملاقاتی پیش‌پا افتاده و بی‌اهمیت بود، اتفاقی در بهار سال ۱۹۶۸. دون خوان حرفم را قطع کرد و گفت:

– اگر اینقدر خنگی که به یاد نمی‌آوری، بهتر است که قضیه را فراموش کنیم، یک سالک و مبارز از احکام قدرت پیروی می‌کند، به موقع به یاد خواهی آورد.

دون خوان گفت که داشتن یک حامی مشکلترین مسئله است و بعنوان مثال از شاکرد خود **الیگیو** صحبت کرد که سالهای زیادی را با او گذرانده بود. گفت که **الیگیو** قادر نبود تا برای خود یک حامی پیدا کند. پرسیدم سرانجام **الیگیو** کسی را پیدا کرد. جواب داد که در این مورد هیچ راهی برای پیش‌بینی خلق و خوی اقتدار وجود ندارد. و به یادم آورد یکبار، وقتی سالها پیش با گروهی از جوانان سرخپوست که در حوالی صحرای شمالی مکزیک گردش می‌کردند برخورد کردیم، «دیده»، است که هیچ‌یک از آنها حامی ندارد و حال و اوضاع و شرایط کلی آن لحظه برای او مساعد بوده است که با نشان دادن «ناوال» کمکی به آنها کند. او راجع به شبی حرف می‌زد که چهار مرد جوان و من گنار آتش نشسته بودیم و دون خوان نمایشی را شروع کرده بود و ظاهراً در مقابل هریک از ما با ظاهری متفاوت نمایان شده بود.

– آن اشخاص اطلاعات زیادی داشتند و تو تنها ادم ناشی آن جمع بودی.

– بعد چه بر سرشان آمد؟

– بعضی از آنها دارای حامی شدند.

دون خوان گفت که وظیفه حامی این است که شاکرد را به دست قدرت سپارد. حامی دست‌کم به اندازه یک معلم در شاکرد تأثیر شخصی می‌گذارد. به هنگام مکث کوتاهی در گفتگویمان از پشت خانه صدای گوش خراش

محبی شنیدم. واکنش من نسبت به این صدا مسبب شد تا نیم خیز شوم ولی دون خوان دوباره مرا سر جایم نشاند. مکالمه ما قبل از این صدا روالی عادی داشت، ولی وقتی در گفتگو وقفه افتاد و لعظه‌ای سکوت شد، با شنیدن ناگهانی آن صدای عجیب فوراً مطمئن شدم که گفتگوی ما واقعه‌ای بس خارق العاده و شکفت‌انگیز است. احساس کردم کلمات من و دون خوان شبیه ورقه‌ای است که پاره کنند و صدای گوشخراش عملاً منتظر فرست مانده تا در موقع مناسب ایجاد شود.

دون خوان توصیه کرد بدون حرکت بنشینیم و توجیهی به اطراف نداشته باشیم. صدای گوشخراش مرا به یاد لاکپشتی انداخت که بر زمین خشک و سخت چنگ می‌زند. ضمن چنین مقایسه‌ای به فکر سنجاب افتادم. شبیه آنچه که دون خوان در کف دست خود به من نشان داده بود، گویی که به خواب می‌رفتم و افکار من به تصویر یا رویا بدل می‌شد.

شروع به تمرین نفس‌کشیدن کردم و با مشت شکم خود را محکم گرفتم. دون خوان به صحبت ادامه داد، ولی من به حرفهایش گوش نمی‌دادم، حواسم به صدای خشنگ ملایمی معطوف شده بود که به خزیدن ماری می‌نمود بر روی برگشتهای خشک. یک لحظه از فکر ماری که به طرفم می‌خزید چندشم شد، و وحشت کردم و بی‌اختیار پاهایم را زیر زانوان دون خوان مخفی نموده با حالتی عصبی شروع به تنفس و مژه‌زدن کردم. صدا بقدرتی نزدیک بود که گویی نیم متر بیشتر با من فاصله نداشت. ترس و وحشت افزایش یافت. دون خوان به آرامی گفت که تنها راه دفع گردن «ناوال» تحت نفوذ قرار نگرفتن است. دستور داد که پاهایم را دراز کرده به صدا توجیه نکنم. یادداشت بردارم و یا سوال کنم و کوشش نمایم که از پا درنیایم.

پس از مبارزه‌ای طولانی هاقيبت پرمیدم که آیا دون خنارو این صدا را درنی آورد. پاسخ داد که صدا از جانب «ناوال» است و من نبایستی آن را با هم یکی کنم. خنارو نام «تونال» است. می‌پس حرفی دیگر گفت که من نفهمیدم. یک چیزی اطراف خانه چزخ می‌زد و نمی‌گذاشت حوان من بر روی گفتگویمان تمرکز یابد. دون خوان توصیه کرد که تلاش بیشتری بکنم. در یک لحظه متوجه شدم که درباره رفتار ناشایسته‌ام مشغول و راجی و گفتن حرفهای احمقانه‌ای هستم. بعد ترس برمداشت و حالت هوشیاری به من دست داد. او گفت بهتر است به صدا گوش دهم، ولی دیگر صدایی نمی‌آمد. دون خوان گفت:

— «ناوال» رفته است.

پلند شد و به داخل خانه رفت، چراغ نفتی دون خنارو را روشن نمود و غذايی درست کرد. در مکوت هذا خورديم. سوال کردم که آیا «ناوال» برمی‌گردد. يا لعنى جدي پاسخ داد:

— نه، فقط داشت تو را آزمایش می‌کرد. در اين ساعت از شب، درست بعد از شفق هميشه باید خودت را به کاري مشغول کنى، هر کاري که دلت می‌خواهد. تنها برای مدتی کوتاه شاید حدود يک ساعت، يک ساعتى که برای تو می‌تواند مرگ آور باشد. امشب «ناوال» کوشش کرد ترا به زمین زند، ولی تو به اندازه کافى قدرت داشتى که حمله او را دفع کنى. يکبار از پا درآمدی و من مجبور شدم که به بدنت آب بپاشم، ولی اين بار موفق شدم.

به او يادآور شدم که لغت «حمله» اين واقعه را خطرناك جلوه می‌دهد.  
گفت:

— خطرناك جلوه می‌دهد؟! عجب بیان مضحكى! نمی‌خواهم ترا بترسانم، ولی اعمال «ناوال» کشته است، اين را قبل ام به تو گفته ام، گنارو هم قصد صدمه زدن به ترا ندارد، برعکس نگرانى او درباره تو بى تغیير است. اما اگر تو قدرت کافى برای دفع حمله «ناوال» را نداشته باشى، هليزغم کمک من يا خنارو خواهی مرد.

وقتی غذايمان را خورديم، دون خوان کنارم نشست و دزدانه نگاهى از بالاي شانه ام به يادداشتهايم انداخت. توضيع دادم که احتمالاً باید سالها وقت صرف طبقه‌بندی حوادث آن روز کنم. می‌دانستم در احساساتی فرق شده ام که هیچگاه اميد نداشتم آن را درک کنم.

— اگر نمی‌توانی بفهمى، پس معلوم می‌شود که در وضع خوبی هستى، چون وقتی که می‌فهمى آشته‌ای. البته اين قضيه از نقطه نظر يك ساحر به چنین صورتی مطرح می‌شود، اما از نقطه نظر يك آدم معمولى اگر چيزى را نفهمى دخلت خواهد آمد. در مورد تو باید بگويم که يك فرد عادي فکر می‌کند قاطى کرده‌ای يا دارى قاطى می‌کنى.

به انتخاب لذاتش خنديدم، می‌دانستم که مفهوم قاطى کردن را به من نسبت می‌دهد، قبل ام يکبار در رابطه با ترسم اين را به او يادآوری کرده بودم، پس او را خاطر جمع کردم که اين بار در مورد آنجه که بـ مرم آمده است هیچ پرمهشی نمی‌کنم. گفت:

— من هیچ وقت مانعی برای حرف زدن نمی‌بینم. تا موقعی که تو سعى

در تفسیر حرفها نکنی، می‌توانیم آنطور که تو دلت می‌خواهد راجع به «ناوال» صحبت کنیم، اگر یادت بیاید، من گفتم که «ناوال» تنها برای مشاهده کردن است. پس ما می‌توانیم راجع به آن حرف بزنیم که، چه دیده‌ایم و چگونه دیده‌ایم. با این وجود تو می‌خواهی درک کنی که چگونه همه این چیزها امکان‌پذیر است. چه کار نفرت‌انگیز و ناپسندی. تو می‌خواهی «ناوال» را با «تونال» توضیح دهی. این کار احمقانه است. بخصوص در مورد تو، چون دیگر تمی‌توانی خودت را در پشت نادانیت پنهان کنی و بخوبی می‌دانی که ما معانی کلمات را می‌فهمیم، زیرا در محدوده معینی صحبت می‌کنیم و این محدوده در مورد «ناوال» صدق نمی‌کند.

سعی کردم موضوع را روشن کنم، و این کار تنها به‌خاطر این نبود که بخواهم هر چیز را از دیدگاه منطقی توضیح دهم، بلکه نیاز من به توضیح علیرغم یورش شدید انگیزه‌های آشفته و احساساتی که در من برانگیخته شده بود، از ضرورت حفظ نظم ناشی می‌شد. تفسیر دون خوان این بود که از نظری دفاع می‌کنم که خود با آن مخالفم. گفت:

— بخوبی می‌دانی که طفره می‌روی، حفظ نظم یعنی «تونال» کامل بودن و «تونال» کامل بودن یعنی آگاه بودن از هرچه که در جزیره «تونال» رخ می‌دهد، ولی تو که اینطور نیستی. بنابراین بعث تو بر سر حفظ نظم بعضی واقعی نیست. این حرفها را می‌زنی که بعث به نفع تو تمام شود. نمی‌دانستم چه بگویم. دون خوان با گفتن این مطلب که پاکی جزیره «تونال» به مبارزه عظیمی نیاز دارد، مرا نسبتاً تسکین داد و می‌پرس از من خواست که دوباره احسام خود را در دومین برشورد با «ناوال» برایش شرح دهم. وقتی حرفهایم را تمام کردم گفت آنچه را که من در قالب یک کروکودیل پشمalo دیده‌ام، گوشه‌ای از شوش طبعی خنارو بوده است.

— حیف که هنوز هم کنده‌هستی. آنقدر خودت را گیج می‌کنی که متوجه هنر واقعی خنارو نمی‌شوی.

— دون خوان تو از ظاهر او املاء داشتی؟

— نه، این نمایش تنها به خاطر تو اجرا شد.

— چه دیدی؟

— امروز فقط حرکت «ناوال» را دیدم که بر فراز درختان و در اطرافمان می‌لغزید. هر کسی که «ببیند»، می‌تواند شاهد آن باشد.

- اگر کسی «نبیند» چه؟

- شاهد چیزی نخواهد بود، یا شاید فقط تکان درختان را ببیند که باد وحشی بر آن می‌وزد. ما هرگونه تعبیر ناشناخته‌ای از «ناوال» را بعنوان موضوعی که می‌دانیم تفسیر می‌کنیم. در این مورد «ناوال» را می‌توان همچون نسیمی تفسیر کرد که برگها را تکان می‌دهد، و یا حتی همچون نوری عجیب، شبیه کرم شبتابی بزرگ. اگر به فردی که «نمی‌بیند» پافشاری کنند که «ببیند»، ممکن است بگوید که نظر می‌کند یک چیزی دیده است، ولی به یاد نمی‌آورد چه چیز را دیده، خوب این خیلی طبیعی است و امکان دارد حرف عاقلانه‌ای هم زده باشد. به هر حال چشمها یش هیچ‌چیز را عجیب و غریب قضاوت نکرده است. چون چشمهای «تونال» تنها به دنیای «تونال» محدود است و در این جهان هیچ‌چیز عجیب و غریبی وجود ندارد که چشم از دیدن آن هاجز و تونال از توضیع آن ناتوان باشد.

از او راجع به احسامات ناشناخته ناشی از نجوای آنها پرسیدم. چواب داد.

- بهترین قسمت واقعه در همین جاست، بقیه را می‌توان نادیده انگاشت، اما این یکی بهترین بخش واقعه روز بود. قواعد چنین ایجاب می‌کند که حامی و استاد مداخله نهایی را انجام دهنده که مشکلترين قسمت کار است. استاد و حامی هر دو باید سالکان در حد کمال باشند تا جرأت دست زدن به عمل دونیمه کردن یک فرد را داشته باشند. تو این را نمی‌دانی چون درای حد و توان تو است، ولی اقتدار در این مرحله هم به تو کمک کرده است، زیرا خنار و کاملترین سالک مبارزی است که وجود دارد.

- چرا به دو نیمه کردن یک فرد کار بزرگی است؟

- برای این که کار خطرناکی است، ممکن بود مثل یک حشره ناجیز نابود شوی و یا حتی بدتر از آن، ما دیگر قادر به یکپارچه کردن دوباره تو نباشیم و تو در آن مرحله از احسام باقی بمانی.

- دون خوان اصلاً نیازی به این کار بود؟

- در لحظاتی خاص «ناوال» باید در گوش کارآموز نجوا کند و او را به دو نیم مسازد.

- دون خوان! این حرفها یعنی چه؟

- یعنی برای «تونال» معمولی بودن، فرد باید یکپارچگی داشته باشد.

باید کاملاً به جزیره «تونال» متعلق باشد، بدون آن یکپارچگی، فرد دیوانه می‌شود. در هر حال ساحر باید بدون لطمہ‌زدن به وجود خود، این یکپارچگی را خرد کند. هدف ساحر زنده‌ماندن است، بنابراین از خطرات غیرضروری اجتناب می‌کند. به همین علت مالها وقت صرف پاک کردن جزیره خود می‌کند تا آن لحظه‌ای فرا رسد که به اصطلاح می‌خواهد از شر آن خلاص شود. به دو نیمه شدن دریچه چنین گریزی است. دو نیمه شدن یعنی خطرناکترین آزمایشی که تابه‌حال در مورد تو انجام گرفته است، ساده و بدون اشکال بود، زیرا «ناوال» با استادی تمام کمکت کرد. باور کن تنها یک مالک بی عیب و نقص قادر به انجام چنین کاری است، برای تو خیلی خوشحال.

دون خوان دستش را روی شانه‌ام گذاشت. نیاز شدیدی به گریستن داشتم. پرسیدم:

— به حدی رسیده‌ام که دیگر مرا نبینی؟

خندید و سرش را تکان داد و گفت:

— مثل یک حرامزاده افراط می‌کنم، گرچه همه‌ما همین‌کار را می‌کنیم، فقط روشهایمان متفاوت است. من هم گاهی افراط می‌کنم. در مورد من افراط به این صورت است که احساس می‌کنم با لوس کردن تو، تضییغ کرده‌ام. می‌دانم که خنار و هم همین احساس را در مورد پابلیتو دارد و او را همچون کودکی لوم می‌کند، ولی اقتدار این‌چنین تصمیم گرفته است. خنار و هر چیزی را که قادر به دادنش باشد به پابلیتو می‌دهد و کسی هم نمی‌تواند آرزو کند که او کاری غیر از این انجام دهد. کسی نمی‌تواند به خاطر اینکه یک مالک به بهترین نوع رفتار می‌کند، او را به باد انتقاد گیرد.

برای لحظه‌ای ساکت شد. عصبی‌تر از آن بودم که ساکت بنشینم.

— به نظر تو وقتی من احساس کردم بوسیله مکنده، مکیده می‌شوم چه اتفاقی در شرف وقوع بود؟

با لعنتی طبیعی گفت:

— پرواز می‌کردم.

— در هوا؟

— نه، برای «ناوال» زمین و آب و هوا وجود ندارد، در این مورد خودت شخصاً می‌توانی با آن توافق کنی. تو دوبار در این برزخ افتاده‌ای و تازه فقط در آستانه «ناوال» قرار گرفتی. به من گفتی هرچه را که با آن

روبرو شده‌ای، برایت ناشناخته بود، پس در زمان «ناوال» وقتی که «ناوال» من می‌خورد، پرواز می‌کند و یا هر کار دیگری انجام می‌دهد، اصلاً ربطی به زمان «تونال» ندارد. اینها دو چیز کاملاً متفاوتند.

هنگامی که دون خوان حرف می‌زد، در بدنه لرزشی احسام کرد. آرواره‌هایم پایین افتاد و دهانم بی‌اراده باز شد. گوش‌هایم گرفت و طنین و ارتعاش صدا بستخی قابل شنیدن بود. وقتی احسام خود را برای دون خوان باز گو کرد، متوجه شدم که ضمن حرف زدن انگار شخص دیگری صعبت می‌کند. احسام پیچیده‌ای بود که باعث می‌شد قبل از به زبان آوردن حرفهایم، آنها را در گوش بشنو.

احسام عجیبی از گوش چپ ناشی می‌شد، گویی گوش چپ از گوش راستم قوی‌تر و دقیق‌تر می‌شنید و چیزی در آن بود که قبل وجود نداشت. وقتی به سمت راست به طرف دون خوان چرخیدم، متوجه شدم که میزان شنوایی گوش چپ بیشتر است و همه‌چیز را با وضوحی باورنکردنی می‌شном. با چرخاندن سرم می‌توانستم از طریق گوش محیط اطراف را بطور اجمالی بررسی کنم. وقتی تجربه حسی خود را برایش گفتم پاسخ داد:

— نجوای «ناوال» باعث چنین چیزی می‌شود. این پدیده می‌آید و بعد هم می‌رود. نه از آن بترمن، و نه از هیچ احسام غیرعادی که از این به بعد خواهی داشت. ولی مهمتر از همه، نباید در مقابل این احساسات تسلیم و یا گرفتار و موسسه شدید شوی، می‌دانم که موفق خواهی شد. از هم جدا شدن به درستی انجام گرفت و اقتدار تمام کارها را انجام داد، حال همه‌چیز به تو بستگی دارد. اگر به اندازه کافی نیرو داشته باشی، ضربه شدید ناشی از دو نیمه شدن را تعلم می‌کنی، ولی اگر تاب مقاومت نداشته باشی دخلت می‌آید و از بین می‌روی. وزنت را از دست می‌دهی، زرد و پریشان خیال و خشمگین و خاموش می‌شوی.

داشتم می‌گفتم «شاید اگر سالها پیش به من گفته بودی که تو و دون خنارو قصد چه کاری را دارید من به اندازه کافی...» که دستش را بلند کرده و نگذاشت حرفم را تا به آخر ادامه دهم.

— چوند می‌گویی، یکبار گفتی اگر لجاجت نمی‌کردی و به دنبال توضیع منطقی نمی‌رفتی تا حالا به یک ساحر بدل شده بودی، ولی ساحر شدن در مورد تو، یعنی که تو بر کله‌شقی و نیازت به توضیع منطقی که مانع کارت می‌باشد خلبه کنی. از طرف دیگر این نقاط ضعف رهرو

تو بسوی اقتدارند. نمی‌توانی بگویی که اگر روش زندگیت طور دیگری بود، اقتدار بسوی تو می‌آمد. خنارو و من در داخل محدوده‌ای معین باید همان راهی را برویم که تو می‌روی، اقتدار چنین محدوده‌ای را برقرار کرده است و باید گفت که یک سالک زندانی اقتدار است، زندانی که یک راه انتخاب بیشتر ندارد: یا مثل یک سالک بی عیب و نقص، و یا همچون خری عمل کند. شاید در تعلیل نهایی یک سالک و مبارز زندانی نباشد و تنها برده اقتدار باشد، زیرا که در واقع دیگر آن انتغاب برایش معنی انتخاب ندارد. خنارو راهی ندارد جز اینکه بی عیب و نقص عمل کند. مثل خری عمل کردن او را به آدمی ابله بدل می‌کند و باعث مرگش می‌شود. تمن تو از خنارو به خاطر این است که او برای جمیع و کوچک کردن «تونال» تو باید ترا بترساند. جسم تو این را می‌داند، اگرچه عقل تو از آن بی‌خبر است، به همین جهت هر بار که خنارو در این اطراف است، جسم تو قصد فرار دارد.

گفتم که خیلی دلم می‌خواهد بدانم آیا دون خنارو عیناً برای ترساندن من این کار را می‌کند؟ جواب داد که «ناوال» کارهای عجیبی می‌کند که غیرقابل پیش‌بینی است و جریانی را که صیغه بین ما گذشته بود مثال زد. هنگامی را که من می‌خواستم به دون خنارو در روی درخت نظر بیندازم، و او مانع چرخش من به سمت چپ شده بود. او گفت در عین حال که هیچ راهی از پیش برای دانستن کارهای «ناوال» وجود ندارد، ولی از کاری که «ناوال» او انجام داده آگاهی داشته است. توضیح او راجع به تمام واقعه این بود که من با حرکت ناگهانی خود به چپ، قدمی به سمت مرگم برداشته بودم، چون «تونال» من می‌خواسته از روی عمد این خودکشی ناگهانی را انجام دهد. «ناوال» او با این حرکت تعریک شده و باعث شده بود تا او خود را بر روی من اندازد.

بی اختیار حرکتی ناشی از شگفتی کردم. گفت:

— باز هقلت به تو می‌گوید که جاودانه‌ای؟

— منظورت چیست دون خوان؟

— موجود جاودانه تمام مدت به خاطر شک و تردید و حیرت و ترس زنده است. سالک برعکس نمی‌تواند به مفاهیمی که به فرمان «تونال» ساخته می‌شود، وابسته باشد، زیرا او به این امر آگاه است که تسامیت او فرصت چندانی در این جهان ندارد.

می‌خواستم تمام مسائل را روشن کنم. ترسها، شک‌ها و حیرت‌های من

اگاهانه نبودند، اهمیتی هم نداشت که چقدر تلاش کرده بودم تا آنها را تحت کنترل درآورم، ولی هر بار که من با دون خوان و دون خنارو روپرتو می‌شدم احساس درماندگی می‌کردم. گفت:

– یک سالک و مبارز تحت میچ شرایطی نمی‌تواند درمانده، حیران یا وحشتزده باشد، زیرا یک سالک تنها فرصتی که دارد این است که کامل باشد. هر چیز دیگری اقتدار او را تضعیف می‌کند، در حالی که حد کمال جان دوباره‌ای به او می‌بخشد.

– دون خوان باز هم به همان سؤال قدیمی من برگشتیم، حد کمال چیست؟

– درست است، باز هم به مژوال قدیمی تو برگشتیم و در نتیجه باز هم همان جواب قدیمی را به تو می‌دهم. حد کمال یعنی هر کاری را به بهترین نحو انجام دادن.

– ولی دون خوان منظورم این است که من همیشه احساس می‌کنم آنچه را که از دستم بر می‌آمده است به بهترین نحو انجام داده‌ام، در حالی که می‌بینم در واقع اینطور نیست.

– به آن پیچیدگی هم که تو می‌گویی نیست. رمز کمال در احساس فرصت داشتن یا نداشتن است. بطور کلی تازمانی که تو مانند یک موجود فنا ناپذیر احساس و عمل می‌کنی کامل نیستی. در این هنگام باید چرخی بزنی، به اطراف نظری بیندازی، بعد متوجه خواهی شد که احساس فرصت داشتن تو احتمانه است. در این کره خاکی موجود جاویدان وجود ندارد.

## بالهای ادراک

تمام روز را با دون خوان در کوهستان گذراندیم و غروب آنجا را ترک گفتیم. در این مدت او را به چهار مکان اقتدار برد و در هر مکان آموژش خاصی به من داد تا وظایف ویژه‌ای را که از سالها قبل بعنوان شیوه زندگیم تعیین کرده بود انجام دهم. بعد از ظهر بازگشتم. دون خوان پس از غذا خانه دون خنارو را ترک کرد و به من گفت «منتظر پابلیتو بمانم که قرار بود برای چراغ نفت بیاورد و قدری با او صحبت کنم».

آنچنان در بعث یادداشت‌هایم فرق شده بودم که وقتی پابلیتو به کنارم رسید تازه متوجه او شدم. پابلیتو توضیح داد که هنگام ورود خرامش اقتدار را انجام داده است، و به همین علت تا وقتی من قادر به «دیدن» نباشم، صدای پایش را نمی‌شنوم.

من همیشه پابلیتو را دوست داشتم. گرچه ما دوستان خوبی بودیم، ولی در گذشته فرصت زیادی پیش نیامده بود تا با او تنها باشم. پابلیتو همیشه در چشم من به صورت فردی بسیار جذاب می‌آمد. در واقع اسمش پابلو بود ولی لقب پابلیتو بیشتر به او می‌آمد. استخوان‌بندی او ریز و در عین حال قوی بود. مانند دون خنارو بدنی لاگر، و بی‌تردید عضلانی و نیرومند داشت، احتمالا سی ساله بود ولی به نظر هیجده ساله می‌آمد. قامتی متوسط و چهره‌ای تیره‌رنگ داشت. چشمان قهوه‌ای او شفاف و درخشان بودند و مانند دون خنارو همیشه لبخندی فریبندی و توأم با شیطنت بر لبها یش نشسته بود.

---

1) Pablo

از او سراغ دوستش نستور، شاگرد دیگر دون خنارو را گرفت. در گذشته همیشه آن دو را با هم دیده بودم و همیشه اینطور احساس می‌کردم که علیرغم تفاوت ظاهری و باطنی که با یکدیگر دارند، رابطه آنها با هم بسیار صمیمانه است. پابلیتو خوش و رکگو و نستور عبوس و تودار بود. او، بلندتر، سنگین وزن‌تر، تیره‌تر و بزرگتر از پابلیتو بود. به گفته پابلیتو، سرانجام نستور پرسر موضوع کار خود با دون خنارو درگیر شده و در مقایسه با آخرين باري که او را دیده بودم تغییر کرده و آدم دیگری شده بود. پابلیتو نمی‌خواست بیشتر از این راجع به کار و یا تغییر شخصیت نستور حرف بزند و بی‌مقدمه موضوع صحبت را عوض کرد و گفت:

— می‌دانم که «ناوال» مثل سایه تعقیب می‌کند.  
تعجب کردم و پرسیدم که چگونه این مطلب را کشف کرده است. پاسخ داد:

— خنارو همه‌چیز را به من می‌گوید.  
متوجه شدم که او از دون خنارو طور دیگری حرف می‌زند تا من، و او را خیلی خودمانی خنارو خطاب می‌کند. گفت که دون خنارو را همچون برادرش می‌داند و در کنار یکدیگر احسام راحتی می‌کنند. گویی از یک خانواده‌اند. خیلی صریح اعتراف کرد که دون خنارو خیلی برایش عزیز است. سادگی و صفاتی او مرا عمیقاً تعبت تأثیر قرار داد. به هنگام این گفتگو متوجه شدم که خلق و خوی من و دون خوان هم خیلی نزدیک به هم است، ولی رابطه‌ما در مقایسه با رابطه دون خنارو و پابلیتو خیلی خشک و رسمی بود.

از پابلیتو پرسیدم چرا از دون خوان می‌ترسد. چشمانش برق زد، گویی فکر دون خوان او را به وحشت می‌اندازد. پاسخی نداد. انگار به کونه‌ای امرارآمیز وضعیت مرا ارزیابی می‌کرد. پرسید:

— تو از او نمی‌ترسی؟  
گفتم که من از دون خنارو می‌ترسم. از این جواب طوری خندهید که انگار آخرين حرفی بود که او انتظار شنیدنش را داشته است. گفت که تفاوت میان دون خوان و دون خنارو مثل تفاوت شب و روز است، دون-خنارو روز، و دون خوان شب است و به همین علت هم او ترمن‌آورترین موجود روی زمین زمین است. پابلیتو ضمن تشریح ترس خود از دون-خوان در مورد وضعیت کارآموزیش نیز توضیحاتی داد و گفت:

– من در شرایط مختی به سر می‌برم. اگر می‌توانستی درونم را ببینی، آن وقت متوجه می‌شدم که من بعنوان یک فرد عادی بیش از حد هم می‌دانم. با این حال اگر مرا با «ناوال» ببینی آنوقت می‌فهمی که حتی به اندازه کافی هم نمی‌دانم.

بعد پسرعت موضوع را عوض کرد و به یادداشت کردن من خنده دید و گفت که دون خنارو با درآوردن ادای من ساعتها باعث خنده می‌شود. سپس افزود که با وجود کارهای عجیب و غریب من، دون خنارو علاقه زیادی به من دارد و از اینکه من «تحت‌الحمایه» (=Protegido) او هستم اظهار خرمندی می‌کند.

اولین بار بود که این اصطلاح را می‌شنیدم و شبیه اصطلاحی بود که دون خوان در اوایل همکاری ما به کار برده بود. او گفته بود که «برگزیده» (=Escogido) او هستیم.

از پابلیتو راجع به ملاقاتش با «ناوال» پرسیدم و او دامستان اولین بخورد خود را تعریف کرد.

به گفته پابلیتو روزی دون خوان به او سبدی می‌دهد و او آن را بعنوان هدیه‌ای با نیت خیر می‌پذیرد، و چون در آن لحظه نمی‌داند از آن چه استفاده‌ای کند، سبد را به قلابی پشت در اتاقش می‌آویزد. تمام روز نیز آن را از یاد می‌برد زیرا فکر کرده است که این سبد هدیه اقتدار است و باید از آن در رابطه با چیزی خاص استفاده شود.

حدود همسر یا به قول خودش کشنده‌ترین ساخت وارد اتاق می‌شود تا کت خود را بردارد و برای رفع تنها یی به ملاقات یکی از دوستانش برود. اتاق تاریک است. او کت را بر می‌دارد و درست لحظه‌ای که نزدیک در می‌رسد، سبد به زمین می‌افتد و کنار پایش می‌غلتد. پابلیتو وحشت می‌کند اما متوجه می‌شود که سبد از قلاب جدا شده و به زمین افتاده است. خنده‌اش می‌گیرد، خم می‌شود تا آن را بردارد که شدیدترین ضربه زندگیش بر او وارد می‌شود: سبد با جهشی از دسترس او دور می‌گردد و شروع می‌کند به تکان خوردن و صدا کردن، گویی کسی آن را پیچ و تاب می‌دهد و بر آن فشار می‌آورد. به گفته پابلیتو اتاق به سبب نوری که از آشپزخانه می‌تابد به اندازه کافی روشن است تا همه چیز به وضوح دیده شود. او برای لحظه‌ای به سبد خیره می‌شود، در حالی که احساس می‌کند نباید چنین کاری را انجام دهد. سبد با تنفسی سنگین، آزاردهنده و سخت، شروع می‌کند به پیچ و تابخوردن.

پاپلیتو ضمن تعریف این خاطره مدعی بود در آن لحظه او به چشم می‌دیده و به گوش می‌شنیده که صبد نفس می‌کشد و همچون موجودی زنده به دنبال او در اتاق می‌چرخد و مانع خروج او از اتاق می‌شود. به گفته پاپلیتو پس از آن صبد شروع می‌کند به باد کردن و تمام الیاف خیزران آن از یکدیگر گستته می‌شوند و به گوی عظیمی شبیه خارخسک بدل می‌شود و چرخ زنان به سمت او می‌رود. پاپلیتو از پشت بر زمین می‌افتد و گوی بزرگ بر روی پامایش می‌فلتند. او در آن لحظه هاج و واج شده و دیوانه‌وار فریاد می‌زند گوی بزرگ او را به دام می‌اندازد و روی زانوانش حرکت می‌کند و مثل خار به بدنش فرو می‌رود. سعی می‌کند آن را از خود دور کند اما متوجه می‌شود که گوی بزرگ صورت دونخوان است که دهان باز کرده و آماده است تا او را ببلعد، در آن لحظه تحمل را از دست داده و از حال می‌رود.

پاپلیتو با صداقت و مادرگی یکسری از ب Roxوردهای وحشتناک خود و سایر اعضای خانه خود را با «ناواله» برایم تعریف کرد. مساعتها به گفتگو پرداختیم. چنین می‌نمود که مشکلات او نیز مشابه مشکلات من است، ولی در استفاده از چهارچوب نظام ماحری استعداد و آمادگی بیشتری از من دارد.

در یک آن بلند شد و گفت احساس می‌کند که دون خوان در حال آمدن است و او دلش نمی‌خواهد دون خوان او را در اینجا ببیند و خیلی سریع خارج شد. انگار چیزی او را به خارج از اتاق کشید. هنوز خداحافظی ما تمام نشده او اتاق را ترک کرده بود.

کمی بعد دون خوان و دون خنار و خندان وارد شدند. دون خوان گفت:  
— پاپلیتو مثل روحی که شیطان تعقیبیش کند در جانه می‌دوید. تعجب کردم چرا؟!

دون خنار و درحالی که ادای نوشتن مرا درمی‌آورد گفت:  
— فکر می‌کنم وقتی کارلیتوس را دیده که در اثر نوشتن انگشتانش به استخوان رسیده وحشتزده شده است.

بعد یه من نزدیکتر شد و نجواکنان گفت:  
— هی...! یک چیزی به نظرم رسید. حالا که اینقدر نوشتن را دوست داری چرا یاد نمی‌گیری که بعای مداد با انگشت بنویسی. عجب چیزی می‌شود!

دون خوان و دون خنار در کنارم نشستند و ضمن تشریع امکان نوشتن

با انگشت می‌خندیدند. دون خوان با لعنی جدی تعبیر عجیبی کرد، او گفت تردیدی نیست که او می‌تواند با انگشت بنویسد، ولی آیا قادر به خواندن آن هم خواهد بود؟

دون خنارو که از شدت خنده خم شده بود اضافه کرد:

— من یقین دارم که او هر چیزی را می‌تواند بخواند.

سپس شروع به تعریف داستان عجیبی زاجع به یک دهانی دست و پا چلقتی نمود که بعداً در دوران تحولات سیاسی یکی از مقامات رسمی کشور شده بود. دون خنارو گفت که قهرمان داستان او به سمت وزیر، یا فرماندار، و یا حتی شاید رئیس جمهوری برگزیده شد، زیرا حماقت مردم غیرقابل پیش‌بینی است. بدخاطر این انتصاب طرف باورش شد که واقعاً ادمی است و یاد گرفت نقش بازی کند.

دون خنارو مکثی کرد و با حالت هنرپیشه تازه‌کاری که در اجرای نقش خود سنگث تمام گذاشت، مرا ورانداز کرد. سپس چشمکی به من زد و ابروهایش را بالا و پایین انداخت و گفت که قیصرسان داستانش در مراسم عمومی خیلی خوب بود و می‌توانست بدون هیچ اشکالی سخنرانی کند؛ ولی در مقام او لازم بود که سخنرانی را از روز نوشته‌ای بخواند. او سواد نداشت، بنابراین از استعداد خود کمک گرفت تا به همه رودست بزنند. در چنین موقعی کاغذی در دست می‌گرفت که روی آن چیزهایی نوشته شده بود و آن را نمایش می‌داد. بدین ترتیب لیاقت و دیگر کیفیات او برای تمام روستاییان نادان، خوب و غیرقابل انکار بود. ولی یک روز غریبه باسوادی به آنجا آمد و متوجه شد که قهرمان ما در حالی که صفحه کاغذش را وارونه به دست گرفته در حال نطق کردن است، شروع به خنده کرد و دروغ او را برای همه فاش ساخت.

دون خنارو پس از مکث دوباره‌ای، ضمن اینکه از گوشه چشم به من نگاه می‌کرد گفت:

— فکر می‌کنی قهرمان ما گرفتار شد؟ به هیچ وجه، قهرمان ما به آرامی به همه نگاه کرد و گفت: «وارونه؟! اگر کسی خواندن بداند، طرز نگهداشتن کاغذ چه اهمیتی دارد؟!» و همه روستاییان نظر او را پذیرفتند.

دون خوان و دون خنارو از خنده روده بیشتر شدند. دون خنارو به آرامی به پشتم زد، گویی من قهرمان داستان هستم. نازاحت و دستپاچه شدم و بطرزی عصبی خندیدم. فکر کردم شاید حرف او معنای دیگری هم دارد

اما جرأت پرسش نداشتم.

دون خوان نزدیکتر آمد، به ملوفم خم شد و نجوا کنان در گوش راستم گفت:

— فکر می‌کنی که خنده‌دار است؟

دون خنارو هم به ملوفم خم شد و به نجوا در گوش چپم گفت:

— او چه گفت؟

واکنشی غیرارادی در مقابل هر دو سوال داشتم. بی‌اراده جوابی دادم، جوابی که برای هر دو بود. گفتم:

— بله، فکر می‌کنم. از من پرسید آیا خنده‌دار است.

ظاهراً آنها از تأثیر حرکات سود کاملاً آگاه بودند. آنقدر خنده‌یدند که اشک بر روی گونه‌هایشان فلتید. دون خنارو طبق‌معمول بیشتر از دون خوان اغراق می‌کرد، به پشت افتاد، دست و پایش را از هم باز کرد و روی زمین آنچنان به دور خود چرخید که گویی روی مطلع چرخ‌داری دراز کشیده است. آنقدر چرخید تا به من رسید، تماس پایش را با پای خودم حس کردم. ناگهان بلند شد و با ماده‌دلی خنده‌ید. دون خوان پهلویش را نگاه داشته بود، گویی که از شدت خنده دلدرد گرفته است.

پس از چندی هر دو خم شدند و در گوش‌هایم شروع به نجوا کردند، سعی کردم ترتیب حرفهایشان را به‌خاطر سپارم، ولی پس از کوششی بیهوده دیگر به این کار ادامه ندادم. زیاده از حد حرف می‌زدند. آنقدر در گوش نجوا کردند که دوباره همان احساس دو نیمه شدن به من دست داد. همچون روز قبل به مه بدل شدم، به تابشی زردرنگ که همه‌چیز را را بطور مستقیم احساس می‌کرد. به عبارت دیگر همه‌چیز را می‌دانستم. مسئله فکر مطرح نبود، فقط قطعیت بود. وقتی که با احساسی نرم و اسفنجی و جهنده مواجه شدم که خارج از من و در هین حال بخشی از من بود، «دانستم» این احساس یک درخت است. از بُوی آن احساس کردم که این درختی است، در حالی که بُوی درخت خاصی را به یادم نمی‌آورد، ولی با این حال یک چیزی در درونم «می‌دانست» که آن بُوی خاص، «ماهیت» درخت است. من تنها این احساس را نداشتم که می‌دانم، و این آگاهی را با استدلال و یا استنتاج به دست نیاورده بودم، تنها می‌دانستم که یک چیزی در آنجا بُوی دوستانه، گرم و جالب‌توجهی دارد و از چیزی ناشی می‌شود که نه جامد و نه مایع، بلکه ناشناخته است و از همسو در تماس با من می‌باشد و من احاطه کرده است و من «می‌دانستم» که آن یک درخت

است. احساس می‌کردم با این شیوه «دانستن» به وجود آن دست یافته‌ام. و چیز ناشناخته نه تنها مرا دفع نمی‌کرد، بلکه دھوتم می‌کرد تا با آن یکی شوم. مرا در خود غوطه‌ور می‌ساخت و یا شاید من آن را در خود غرق می‌کردم، میان ما رابطه‌ای برقرار بود، رابطه‌ای نه دلپذیر و نه ناخوشایند.

احساس بعدی که به روشنی به یاد می‌آورم، موجی از حیرت و شادمانی بود. تمام وجودم می‌لرزید گویی جریان بر قی به بدنم وصل کرده بودند که نه تنها دردآور نبود، بلکه به شکل نامشخصی دلپذیر بود، و من نمی‌توانستم آنها را طبق هیچ مقوله‌ای دسته‌بندی کنم، با این حال می‌دانستم آنچه را که با آن تماس دارم سطح زمین است. بخشی از من با اطمینانی صریح تایید می‌کرد که زمین است، ولی در لحظه‌ای که سعی کردم نامحدود بودن ادراکهای خود را تمیز دهم، قدرت تشخیص خود را از دست دادم.

بعد ناگهان دوباره خودم بودم. فکر می‌کردم این تغییر آنچنان سریع بوده که گویی از خوابی بیدار شده‌ام، ولی هنوز چیزی باعث می‌شده که حس کنم کاملاً خودم نشده‌ام. در واقع می‌دانستم قبل از آنکه چشمها یم را کاملاً باز کنم چیزی کم است. به اطراف نظر انداختم. هنوز در رفیا بودم، یا تصاویری می‌دیدم، ولی جریان افکار من نه تنها بدون اینداد، بلکه بطور عجیبی روشن بود. بصرعت وضع خود را ارزیابی کردم. شک نداشتم که دون خوان و دون خنارو برای هدف خاصی این حالت رؤیامانند را در من برانگیخته‌اند. زمانی که چیزی بیگانه مجبورم کرد به اطرافم توجه کنم، به نظرم رسید نزدیک است قصد آنها را بفهمم. در هنحال خیلی طول کشید تا وضع خود را دریابم. بر روی شکم دراز کشیده بودم، و آنچه که بر روی آن آرامیده بودم، پسترهای تماشایی بود. آن را وارسی کردم و نتوانستم جلوی احساس وحشت و حیرت‌خود را بگیرم. نمی‌توانستم بفهمم از چه ساخته شده است. تکه‌های نامنظم ماده‌ای ناشناخته را به پیچیده‌ترین و در عین حال ساده‌ترین شکل کنار هم قرار داده بودند. آنها نه به زمین چسبیده بودند و نه به یکدیگر. حالتی اجتماعی داشتند. وقتی خواستم آنها را از هم جدا کنم، از هم جدا شدند، و وقتی رهایشان کردم دوباره به حالت اول بازگشتنند.

سعی کردم بلند شوم، ولی اسیر عجیب‌ترین بهم ریختگی حسی خود شده بودم، هیچ کنترلی بر جسم خود نداشت، انگار که جسم من مال خودم

نیود، بی‌جان بود. هیچ ارتباطی بین اعضای بدنم وجود نداشت، وقتی سعی کردم بلند شوم نتوانستم دست‌ها‌یم را حرکت دهم، درمانده بِر روی شکم تکانی خوردم و به پهلو چرخیدم. نیروی حرکت من آنقدر زیاد بود که پس از چرخشی، نزدیک بود دوباره بِر روی شکم قرار گیرم ولی گشودگی دست‌ها و پاهایم مانع چرخش مجدد من شد و به پشت قرار گرفتم. در آن حالت متوجه دو ساق پا شدم که شکل معبیسی داشت. بِر قواره‌ترین پاهایی بود که تا به حال دیده بودم. پاهای خودم بُسُود! انگار مرا در پوششی پیچیده بودند. این فکر به سرم زد که شاید زمین‌گیر و یا معلول شده‌ام. سعی کردم نیم‌خیز شده و به پاهایم نظر اندازم، ولی تنها توانستم تکانی به خود دهم. مستقیم به آسمان زردرنگ نگاه کردم، آسمانی ژرف به رنگ زرد لیمویی که شیارهایی به رنگ زرد تیره‌تری داشت و تعداد بیشماری برآمدگی که همچون قطره‌های آبی در آن معلق بودند. حالت کلی این آسمان تصور ناپذیر گیج‌کننده بود، نمی‌توانستم مشخص کنم که این برآمدگیها ابر است، بعلاوه با چرخش سرم به این طرف و آن طرف متوجه سایه‌ها و زمینه‌های مختلفی از زنگ زرد شدم.

سپس چیز دیگری توجهم را جلب کرد، خورشید در اوچ آسمان زردرنگ، درست بالای سرم قرار داشت، آفتابی ملایم که نوری آرام‌بخش و یکنواخت و نسبتاً سفید پخش می‌کرد، آفتابی که می‌توانستم به آن خیره شوم.

قبل از آنکه فرست تفکر در مورد این مناظر آسمانی را داشته باشم، بشدت تکان خوردم، سرم لرزید و به این طرف و آن طرف حرکت کرد، احسامن کردم مرا بلند می‌کنند. صدای جیغ و خنده‌ای شنیدم، و با منظرة شگفتی رو برو شدم. زنی را دیدم غول‌پیکر با پاهایی برهنه که صورتی گرد و بزرگ داشت. موهای سرش به شکل پسر بچه‌های پادو اصلاح شده بود. دست و پایی غول‌آسا داشت. مرا همچون عرومنکی بلند کرد و روی شانه‌هایش انداخت. بدن مستم از پشت او آویزان بود و من به پشت نیرومندش می‌نگریستم. گرگهای نرمی بر شانه‌ها و تیره پشتتش داشت. با نگاه از روی شانه‌هایش دوباره زمین باشکوه را مشاهده کردم. می‌دیدم که چگونه فشار پاهای او بر آن اثر می‌گذارد و صدای کش آمدن زمین را زیر وزن منگین او می‌شنیدم.

مرا بر روی شکم در مقابل چیزی شبیه نوعی ماختمان بر زمین گذاشت. در این حال متوجه شدم که در تشخیص ژرف‌دچار خطأ شده‌ام. با نگاه

کردن به ساختمان نمی‌توانستم اندازه آن را تعیین کنم. لحظه‌ای بطریزی مسخره کوچک به نظرم رسید، ولی بعد وقتی حواسم را جمع کردم واقعاً از اندازه‌های عظیم آن حیرت‌زده شدم.

دفتر غولپیکر کنارم نشست و صدای جیرجیز کف زمین را درآورد. زانوهای عظیمش را لمس کردم. بوی آب‌نبات یا توت‌فرنگی می‌داد. با من حرف زد و من همه حرفهایش را فهمیدم، در حالی که به ساختمان اشاره می‌کرد کفت که من در آنجا زندگی خواهم کرد.

ابتدا از تصور زندگی در آنجا یکه خوردم. پس از غلبه بر این احسان جرأت مشاهده من افزایش یافت. در این موقع متوجه شدم که ساختمان دارای چهار ستون نفیس ولی بی‌خاصیت است. ستونها بالای خانه بودند ولی سقفی برآنها نبود. از لعاظ شکل نهایت سادگی را داشتند. این ستونها نماهایی بلند و دلپذیر بود و انگار در آسمان زردرنگ، ترس‌آور و هیجان‌برانگیز بودند. برای من ستونهای معلق زیبایی محض بود. امیر شور و جذبه شناخت در زیبایی شده بودم.

ستونها یکپارچه به نظر می‌آمد، حتی چگونگی ساخت آنها را نمی‌توانستم تصور کنم. دو ستون جلو توسط تیرک نازکی به یکدیگر متصل بود، میله بسیار بلندی که من فکر کردم می‌تواند بمنوان نویی نرده یا ایوان جلوی ساختمان مورد استفاده قرار گیرد.

دفتر غولپیکر مرا از روی پشت خود به داخل ساختمان لغزاند. پشت‌بام میاه و هموار بود، و از روزنه‌های قرینه مم پوشیده شده بود که نور زردرنگ آسمان از طریق آنها به داخل می‌تابید و پیچیده‌ترین طرحها را ایجاد می‌کرد. من واقعاً از این سادگی و زیبایی مطلق که نور لکه‌های زردرنگ آسمان از میان سوراخهای بجا و مناسب موجود در سقف به درون می‌تابید و طرحهایی که سایه‌ها بر این کف بفرنج و باشکوه و اسرارآمیز ایجاد می‌کرد، دهار وامه و شگفتی شده بسودم. ساختمان چهارگوش بود و گذشته از زیبایی تلغی و تندش درک آن برایم غیرمعنکن بود.

حالت خوشی من یک لحظه آنچنان زیاد بود که دلم می‌خواست گریه کنم و یا برای همیشه در آنجا بمانم، ولی نیرو یا کششی و یا چیزی وصف ناشدنی شروع به کشیدن من کرد. ناگهان خود را خارج از ساختمان یافتم در حالی که هنوز به پشت دراز کشیده بودم. دفتر غول‌آسا در آنجا بود، ولی موجود دیگری نیز با او بود، زنی آنقدر بزرگ که به آسمان

می‌رسید و خورشید را در پشت خود پنهان می‌کرد. در مقایسه با او، دختر هول‌آسا بچه‌ای بیش نبود. زن عصبانی بود. یکی از مستونهای ساختمان را در چنگ گرفت، آن را بلند کرده، وارونه کرد و سپس بزمین گذاشت. ساختمان تنها یک صندلی بود.

این تشخیص مثل یک فعل و انفعال شیمیابی بود و بعضی از احساساتی بهم ریخته مرا سروسامانی بخشید. یک سری تصاویر بدون ارتباط با هم را که می‌توانست به نظم درآمده و مرتب شود مرور کردم، و با توجه به جزئیات، تدریجاً متوجه شدم که کف زیبا و غیرقابل درک، حصیر بهم بافت‌های است، آسمان زردرنگ، سقف گچ‌کاری شده اتاق، و خورشید نور لامپ است. ساختمانی که این احساس از خود بیرونی را در من ایجاد کرده بود، یک صندلی بود که کودکی به منظور خانه بازی کردن آن را وارونه گذاشته بود.

من تصویر پیوسته و مداوم دیگری داشتم که از یک ساختمان عجیب دیگر با اندازه‌های عظیم ناشی می‌شد. این تصویر خود بخود ایجاد شده و پیشتر شبیه صدف یا حلزون<sup>۱</sup> خالداری بود که دم خود را بالا گرفته باشد. دیوارها از صفحات مقعر و محدب یک ماده ارجوانی عجیب ساخته شده بودند. هر صفحه شیارهایی داشت که زینتی نبود و گویی بیشتر چنین کاربردی داشت.

با وسواس زیاد تمام جزئیات آن را بررسی کردم و فهمیدم که مثل مورد قبلی تماماً غیرقابل فهم است. انتظار داشتم دفعتاً حواس خود را جمع کنم تا ماهیت «واقعی» آن را آشکار کنم، ولی چنین اتفاقی نیفتاد. سپس در مورد ساختمان و کاربرد آن دهار اختلال عجیب و پیچیده‌ای در «آکاهی» و یا «تشخیص» شدم که معنایی نداشت، چون من هیچ معیاری برای ارزیابی آن نداشم.

ناگهان آکاهی طبیعی خود را بازیافتم. دون خوان و دون خنارو در کنارم بودند. خسته بودم. به ساعتم نگاه کردم، به دستم نبود. دون خوان و دون خنارو به اتفاق می‌خندیدند. دون خوان گفت که نباید نگران وقت باشم و باید حواس خود را بر روی توصیه‌های دون خنارو متمرکز به طرف دون خنارو چرخیدم. به شوخی گفت که مهمترین توصیه این است که من باید خواندن و نوشتن با انجشت را یاد بگیرم که هم در مصرف مداد صرفه‌جویی کنم و هم خودنمایی کرده باشم.

۱) در متن فرانسه لاکهشت نقاشی شده ترجمه شده است.

آنها مرا به حاضر یادداشت‌هایم مدتی طولانی دست انداختند و بعد من به رختخواب رفتم.

\* \* \*

فرد از پیدار شدن، بنا به درخواست دون خوان گزارشی مسروح در مورد تجربه‌ام دادم. دون خوان و دون خنارو به جزئیات آن گوش دادند و وقتی حرفهایم تمام شد دون خوان گفت:

— دون خنارو احساس می‌کند که فعلاً همین اندازه کافی است.  
دون خنارو با تکان دادن من تایید کرد. پرسیدم:  
— ممنای تجربه دیشب من چیست؟  
دون خوان گفت.

— تو نظری اجمالی به اسامی ترین مساله ساحری انداختی. دیشب تو نیم‌نگاهی به خویشتن خویش کردی، اما در این لحظه این حرفها برایت بی‌معنی است. مسلم است که رسیدن به خویشتن خویش مساله‌ای نیست که کسی اشتیاق به موافقت با آن را داشته، یا راغب به فراگیری آن باشد. خنارو فکر می‌کند که جسم تو به زمان نیاز دارد تا نجوای «ناوال» در آن رسون کند.

دون خنارو در حالی که سرش را دوباره به نشانه تایید تکان می‌داد گفت:

— به زمانی طولانی، شاید بیست یا سی سال.  
نمی‌دانستم چه واکنشی نشان‌دهم، با نگاهی از دون خوان کمک‌خواستم.  
هر دو قیافه‌ای جدی به خود گرفته بودند. پرسیدم:  
— واقعاً به بیست سی سال وقت نیاز دارم؟  
دون خنارو غریبی کرد و گفت:

— البته که نه  
و سپس هر دو به خنده افتادند. دون خوان گفت که هر بار صدای درونیم مرا به این کار وامی دارد، باید به نزد آنان برگردم و همزمان با این کار تمام پیشنهاداتی را که آنها در هنگام درونیم شدندم به من کرده‌اند در کنار هم بگذارم. پرسیدم:  
— چطور باید چنین کاری را انجام دهم؟  
دون خوان پاسخ داد:  
— با متوقف کردن گفتگوی درونی، و با اجازه دادن به یک چیز درونی

که به خارج روان شود و گسترش یابد، و آنچیز ادراک تو است، ولی سعی نکن منظور مرا کشف کنی، بگذار نجوای «ناوال» ترا راهنمای باشد. سپس گفت که شب قبل دو تصویر ذاتاً متفاوت دیده‌ام. یکی توضیح ناپذیر و دیگری کاملاً طبیعی. ترتیب رخدادن آنها نشان‌دهندهٔ وضعیتی است که برای همهٔ ما طبیعی است. دون خنارو اضافه کرد:

— یکی از این تصاویر «ناوال» و دیگری «تونال» است.

از او خواستم که توضیحی بر گفته‌هایش اضافه کند. نگاهی به من انداخت و دستی به پشتم زد. دون خوان مداخله کرد و گفت که دو تصویر اول «ناوال» بود و دون خنارو درخت و زمین را بعنوان نکات تأکید انتخاب کرد. شخصی او دو منظرهٔ دیگر یعنی «تونال» را برگزید که یکی از آنها درک من از جهان با دید یک کودک بود و ادامه داد:

— به نظرت جهانی بیگانه بود، چون ادراک تو هنوز آماده نشده بود تا خود را با چارچوب مطلوب تعطیق دهد.

— آیا واقعاً دنیا را آنطور دیدم؟

— مطمئناً. همه آنها خاطرات تو بود.

از دون خوان پرسیدم آیا احساس تحسین زیبایی که مرا از خود بینود کرده بود نیز بخشی از خاطرات من بود. جواب داد که:

— تو صحنه را آنطور دیدی که اکنون هم می‌بینی، یعنی خاطرات خود را با تصاویر امروز مشاهده کردی. در هر حال آن عمل یک تمرین ادراک بود. آن صحنه به زمانی مربوط می‌شد که جهان برای تو شکل فعلی خود را داشت، زمانی که یک صندلی شکل یک صندلی را به خود می‌گرفت.

نمی‌خواست دربارهٔ صحنه دیگر بعث کند. گفتم:

— این به خاطرات کودکی من مربوط نمی‌شد.

— همینطور است، چیز دیگری بود.

— چیزی بود که من در آینده خواهم دید؟

قطعاً نه جواب داد:

— آینده‌ای در کار نیست. آینده یک اصطلاح است. برای ماحر تنها اینجا و حالا مطرح است.

او گفت که در آن مورد واقعاً هیچ‌چیز برای گفتن وجود ندارد، زیرا هدف این تمرین گشودن بالهای ادراک من است و گرچه من با آن بالهای پرواز نکرم، با این حال به چهار مساله برخورم که از نقطه نظر درک

مسئولی من دستیابی به آن غیرممکن است.

شروع به جمع کردن اثایلهام کردم تا عازم شوم. دون خنارو کمکم کرد که دفتر و دستکم را جمع و جور کنم. اول آن را در کیف جای داد و بعد چشمکی زد و گفت:

– جایش گرم و نرم است، خیالت راحت باشد که سرما نغواهد خورد.  
بعد انگار که دون خوان تصمیمش را در مورد رفتن من هوش کرده باشد شروع به صحبت راجع به تجربه من نمود. بی اراده سعی کردم کیف دستی خود را از دست دون کنارو بگیرم ولی قبل از آنکه دستم به کیف برسد، کیف را بر زمین اندادت. دون خوان در حالی که پشتتش به من بود صحبت می کرد. کیف را برداشتم و با عجله به جستجوی دفترم کیف را زیورو کردم. دون خنارو آنچنان آن را بسته بندی کرده بود که دستیابی به دفتر کلی وقت گرفت. سرانجام آن را بیرون کشیدم و شروع به نوشتن کردم. دون خوان و دون خنارو به من خیره شده بودند. دون خوان با خنده گفت:

– قیافهات خیلی وحشتناک شده است. دفتر یادداشت را چنان برداشتی که انگار آدم دائم الغمری بطری مشروب را برمی دارد.

دون خنارو به طعنه گفت:

– مثل مادری مهربان که بچه اش را.

دون خوان اضافه کرد:

– مثل کشیشی که صلیبیش را.

دون خنارو فریاد زد:

– مثل زنی که شورتش را.

و در حالی که بلند بلند می خنده بند و تشبيهات را ادامه می دادند،  
مرا به طرف اتوبوسلم برداشتند.

قسمت سوم

## توضیح ساحران

## سه شاهد ناوال

بعض بازگشت به خانه دوباره تنظیم یادداشت‌هايم را شروع کردم.  
هرچه بیشتر وقایع گذشته را مرور می‌کردم، می‌دیدم آنچه را که توصیه  
دون خوان و دون خنارو آموخته‌ام، تجربه‌ای بسیار تلغی بوده و در  
عین حال متوجه شدم واکنش طبیعی من در ماهها تسلیم، سدرگمی و  
وحشت، به نسبت آنچه که در گذشته متعمل شده بودم شدید نبوده است.  
چند بار عمدتاً معنی کردم مثل گذشته احساسات خود را صرف اندیشه و  
حتی دلسوژی به حال خود کنم، اما یک‌جای کار خراب بود. حتی قصد  
داشتم مقداری سؤال را یادداشت کرده و از دون خوان، دون خنارو و یا  
حتی از پابلیتو بپرسم، ولی این برنامه‌ها پیش از آنکه جامه عمل به خود  
پوشند منتفی شدند. یک چیزی در من مانع از این می‌شد که حالت  
پرمشگر و یا سرگشته و حیران به خود گیرم.

قصد نداشتم به سراغ دون خوان و دون خنارو بروم، ولی امکان چنین  
کاری را هم نادیده نمی‌گرفتم. با این حال یک روز بدون فکر و قصد  
قبلی فقط حس کردم وقتی فرا رسیده است که به دیدن آنها روم.

در گذشته هر وقت می‌خواستم به مکزیک بروم، همیشه احساس می‌کردم  
هزاران سؤال مهم و فوری برایم مطرح است تا از دون خوان بپرسم،  
ولی این بار هیچ چیزی در ذهنم نداشتم، انگار پس از تنظیم یادداشت‌هايم  
از گذشته خالی شده و از همین حالاً آماده پذیرش جهان کنویسی  
دون خوان و دون خنارو بودم.

من فقط چند ساعت منتظر ماندم تا دون خوان مرا در بازار شهر  
کوچکی در گوهستانهای مکزیک مرگزی پیدا کرد. با صمیمیت بسیار  
سلام کرد و پیشنهادی معمولی به من داد. گفت قبل از رفتن به محل  
دون خنارو دلش می‌خواهد به پابلیتو و نستور، شاگردان دون خنارو می‌

بزنیم. وقتی از بزرگراه خارج شدم گفت که درمورد هر منظره غیرمعمولی اطراهمان خیلی دقیق باشم. از او خواستم که منفلورش را به طور دقیقتر و روشنتری بیان کند. پاسخ داد:

– نمی‌توانم. «ناوال» نیازی به شرح دقیق ندارد.

واکنش من در مقابل جوابش این بود که بی‌اراده از سرعت اتومبیل کاستم. بلند خندهید و با حرکت دست به من فهماند که به رانندگی ادامه دهم.

وقتی به نزدیکی شهرک محل سکونت پابلیتو و نستور رسیدیم، دون خوان گفت اتومبیل را متوقف کنم. به سرش تکان نامحسوسی داد و به تخته‌سنگها مرتفع سمت چپ جاده اشاره کرد و نجواکنان گفت:

– «ناوال» آنجاست.

میچ کس در آن اطراف نبود. انتظار داشتم دون خنارو را در آنجا ببینم. دوباره نگاهی به تخته‌سنگها انداختم و معیط اطراف آنرا بررسی کردم. باز هم کسی آنجا نبود. به چشمها یم فشار آوردم تا شاید جانوری کوچک، حشره‌ای، سایه‌ای یا ترتیب قرار گرفتن عجیب و غریب صخره‌ای و یا چیزی غیرعادی ببینم. پس از چند لحظه از این کار دست برداشتم و به طرف دون خوان چرخیدم. بدون آنکه لبخندی بزنده متوجه نگاه پرسشگر و خیره من شد و بعد به آرامی با پشت دست به بازوی من فشار آورد تا مرا وادار کند دوباره به تخته‌سنگها نگاه کنم. به آنها خیره شدم. سپس دون خوان از اتومبیل پیاده شد و به من گفت به دنبال او بروم و با دقت بیشتری آنجا را بررسی کنم.

حدود پنجاه متری به آرامی از یک شیب ملایم بالا رفتم تا پای صخره‌ها رسیدیم. او لحظه‌ای در آنجا ایستاد و در گوش راستم نجوا کرد که «ناوال» در آنجا منتظر من است. به او گفتم با وجود تمام کوششی که کرده‌ام غیر از صخره‌ها، چند دسته علف هرزه و تعدادی کاکتوس، چیز دیگری نمی‌توانم ببینم. با این حال او پاشاری می‌کرد که «ناوال» آنجاست و منتظر من.

دستور داد بنشینم، مناظره درونیم را متوقف کنم و نگاه غیرمتمرکز خود را به بالای تخته‌سنگها بدوزم. بعد کنارم نشست، سرش را به گوش راستم نزدیک کرد و نجواکنان گفت «ناوال» آنجاست و گرچه من نتوانسته‌ام آن را ببینم، ولی او مرا دیده و مشکل من بیشتر عدم تواناییم در متوقف کردن کامل مناظره درونی است. هر کلمه‌ای را که او

ادا می‌کرد در یک حالت سکوت درونی می‌شنیدم. همه‌چیز را می‌فهمیدم با این حال قادر به پاسخگویی نبودم. پاسخگویی به تفکر نیاز داشت، در حالی که حرف زدن برایم غیرممکن بود. واکنشهای من نسبت به حرفهایش ناشی از تفکر نبود، بلکه بیشتر مجموعه کاملی از احساسات بود که تمام مقامی می‌را که من معمولاً در رابطه با تفکرم به کار می‌بردم، شامل می‌شد.

به نجوا گفت به تنها یی در راه «ناوال» گام برداشتمن کاری بس دشوار است و من در واقع خوشبختترین آدمی هستم که توسط شبپره و آواز او اقدام به این کار کرده‌ام، و ادامه داد که می‌توانم با یادآوری خاطره «صدای شبپره» از آن کمک طلبم.

یا حرفهای او در من قدرت القاکنده‌ای داشت و یا شاید من آن‌پدیده صوتی را که او «صدای شبپره» می‌نامید، به ذهنم آوردم، زیرا هنوز حرفهایش را نزدیک بود که همان صدای پرطنین شگفت‌انگیز به‌گوشم رسید. شکوه طنین آن، چنان بود که گویی در اتاق انعکاس صدا هستم. همانطور که طنین آن بلندتر یا نزدیک‌تر می‌شد، من نیز در حالتی شبیه رؤیا متوجه حرکت چیزی در بالای تخته‌منگها شدم. این حرکت آنچنان مرا ترساند که فوراً حال طبیعی خود را بازیافتم. چشمها یم را به تخته‌منگها دوخته بودم. دون خنارو بالای یکی از آنها نشسته بود! پاما ییش اویزان بود و با پاشنه‌های کفش خود به صخره‌ها می‌کوبید و صدای ناشی از این ضربه‌ها با «صدای شبپره» هماهنگ بود. لبغند زد و برایم دست تکان داد. می‌خواستم بطور منطقی فکر کنم، دلم می‌خواست کشف کنم چگونه او به آنجا رفته است و یا اینکه چگونه ناگهان او را در آنجا دیدم، ولی به هیچ عنوان نمی‌توانستم منطق خود را به کار اندازم. تنها کاری که در آن شرایط می‌توانستم انجام دهم، نگاه کردن به او بود که خندان آنجا نشسته، دست تکان می‌داد.

پس از لحظه‌ای به نظر رمید آمده است تا از تخته‌منگ دور به پایین بلند شود. دیدم که زانوها ییش را راست کرد و پاما ییش را آمده ساخت تا بر زمین سخت فرود آید. پشتیش را خم کرد تا تقریباً با سطح صخره مماس شد و نیروی حرکت را برای لغزیدن به دست آورد، ولی بین راه از حرکت باز ایستاد. حس کردم گیر کرده است. چند بار پاما ییش را تکان داد، گویی شنا می‌کند. انگار می‌دارد خود را از شر چیزی که به شلوارش گیر کرده از ازاد می‌سازد. با دو دست به حالتی عصبانی دو طرف

باسن خود را می‌مالید و عملاً این احساس را به من می‌داد که به وضع پدی گرفتار شده است. می‌خواستم به کمکش بروم ولی دون خوان باز ویم را گرفت. با صدایی توأم با خنده بهمن گفت: «نگاهش کن! نگاهش کن!». دون خنارو لگد می‌پراند، به خود می‌پیچید و از این‌سو به آن سو می‌چرخید، مثل اینکه می‌خواهد میغی را شل کند. میس صدای انفجار بلندی شنیدم، و او به معلمی که من و دون خوان ایستاده بودیم، سکندری خورد و در فاصله یکی دو متري من بر روی پاهایش فرود آمد. با منش را می‌مالید و از درد به بالا و پایین می‌پرید و فریادزنان ناسزا می‌گفت، بعد با ماده‌دلی گفت:

— صخره ولم نمی‌کرد، ماتعتم را گرفته بود.  
احساسن لذت بی‌نظیری به من دست‌داد. بلند خنديدم. متوجه شدم سرخوشی من با روشنی ذهنم برایبر است. در آن لحظه در آگاهی بیش از حدی غوطه‌ور بودم. همه‌چیز در اطرافم مثل بلور روشن بود. قبل از خاطر مکوت درونم خواب‌آلود یا حواس‌پرت بودم، ولی چیزی در ظهور ناگهانی دون خنارو باعث هوشیاری کامل من شده بود.  
دون خنارو مدتی به بالا و پایین پرید و باسن خود را مالید. میس لنگان لنگان به سمت ماشین من رفت، در آن را باز کرد و خود را بر روی صندلی عقب انداخت.

بی‌اراده به طرف دون خوان چرخیدم تا با او صعبت کنم، او غیبیش زده بود. به صدای بلند او را صدا زدم. دون خنارو از اتومبیل پیاده شد و درحالی که به دور آن می‌چرخید با صدای زیر و عصبی دون خوان را صدا کرد. تنها وقتی که او را نگاه کردم متوجه شدم که ادای مرا

(۱) در متن فرانسه اضافه شده است:

بطوری که بویزه چشمها و گوشها یم به خوبی عمل می‌کردند، انگار که پارچه‌ای را روی آن کشیده باشند و سپس آن را بردارند. در واقع من قادر بودم حرکات عجیب دون خنارو را روی صخره مشاهده کنم. رشته‌های قابل ارجاعی، بدن او را به سنجکها متصل کرده بود که با هر حرکت او کش می‌آمد. ناگهان رشته‌ها در اثر جست و خیز دون خنارو از هم گسیخته شد و بدن او درست مثل توب لاستیکی که به صخره اصابت کرده باشد، به بالا پرید. چند لحظه بعد از جدایی او از صخره، اثری را که بدن او بر تخته‌سنگ گذاشته بود مشاهده کردم. علامت‌های راه راه بر روی تخته‌سنگ دیده می‌شد، انگار که تخته‌سنگ یک تکه گل یا خمیر نرم بود و بعد دوباره به شکل اول برگشت و سطح آن صاف شد

درمی‌آورد، گویا تنها بودن با دون خنارو آنچنان وجشتی در من ایجاد کرده بود که من ناخوداکاه سه چهار بار به دور اتومبیل دویده و نام دون خوان را فریاد کشیده بودم.

دون خنارو گفت که باید سر راه پابلیتو و نستور را هم برداریم ذ دون خوان هم یکجا یعنی منتظرمان خواهد بود.

پس از آنکه به ترس اولیه خود مسلط شدم به او گفتم که از دیدنش خوشحالم، ولی او مرا به خاطر واکنش اغراق‌آمیز مسخره کرد و گفت که دون خوان بجای اینکه برای من مثل پدر باشد بیشتر مثل مادری است. او مطالبی گفت و راجع به «مادرها» مثالهای مختلفی زد که بیش از اندازه مضحك بود. از شدت خنده متوجه نشدم که به خانه پابلیتو رسیده‌ایم. دون خنارو گفت اتومبیل را نگهدارم و از آن پیاده شد. پابلیتو که کنار در خانه‌اش ایستاده بود، دون دون جلو آمد و روی صندلی جلو کنار من نشست. انگار خیلی عجله داشت. گفت:

— به خانه نستور برویم!

برگشتم که به دون خنارو نگاه کنم ولی غیبیش زده بود. پابلیتو با لحنی التمام‌آمیز اصرار کرد عجله کنم. به طرف خانه نستور راندیم. او نیز کنار در منزل منتظر ما بود. از اتومبیل پیاده شدم، احساس می‌کردم هر دو می‌دانند چه اتفاقی در حال رخدادن است. پرسیدم:

— کجا می‌رویم؟

پابلیتو با دیر باوری پرسید:

— مگر دون خنارو به تو نگفته است؟

به آنها اطمینان دادم که نه دون خوان و نه دون خنارو چیزی به من نگفته‌اند. پابلیتو گفت:

— به مکان اقتدار می‌رویم.

— در آنجا چه کار می‌کنیم؟

یک صدا گفتند که نمی‌دانند. نستور اضافه کرد که دون خنارو به او گفته است مرا به آن مکان ببرند. پابلیتو پرسید:

— از خانه دون خنارو می‌آیی؟

به آنها گفتم: من با دون خوان بودم که مر راه دون خنارو را دیدم ولی بعد دون خوان مرا با او تنها گذاشته است. از پابلیتو پرسیدم:

— دون خنارو کجا رفت؟

اما پابلیتو نمی‌دانست راجع به چه چیزی حرف می‌زنم. او دون خنارو

را در اتومبیل من ندیده بود. گفتم:

— با من تا خانه شما آمد.

نستور با لعن و حشتشده‌ای گفت:

— فکر می‌کنم «ناوال» در اتومبیلت است.

نمی‌خواست روی صندلی هقب پنشیند، بهزور خودش را پهلوی پابلیتو جا داد.

غیر از دستورات کوتاه نستور که راه را نشان می‌داد، در سکوت به راه ادامه دادیم.

می‌خواستم به وقایع صحیح فکر کنم، اما به نحوی می‌دانستم هر گوششی از جانب من برای تشریع آن، سماجتی بی‌فایده است. ممی‌کردم نستور و پابلیتو را به حرف و ادارم. آنها گفتند که داخل اتومبیل آنقدر عصبی هستند که نمی‌توانند حرف بزنند. از جواب صاف و ساده آنها خوش آمد و دیگر اصراری نکردم.

بیش از یک ساعت رانندگی کرده و بعد اتومبیل را در کنار چاده نگاه داشتیم، و از کناره یک کوه تندر بالا رفتیم، یک ساعت یا بیشتر به راهنمایی نستور در سکوت راه رفتیم، سپس در پایی تخته‌منگی عظیم ایستادیم که شاید بیش از شصت متر ارتفاع و شبیه تقریباً عمودی داشت. نستور با چشمانی نیمه‌باز زمین را بررسی کرد تا جای خاصی را برای نشستن پیدا کند. بطور نگران‌کننده‌ای آگاه بودم که او در حرکات بستجو گر خود ناازموده است. پابلیتو که کنار من بود چندبار می‌خواست مداخله کرده به اصلاح اعمال او پردازد، ولی جلوی خود را گرفت و آرام بر جای ماند. نستور پس از لحظه‌ای تردید جایی را انتخاب کرد و پابلیتو با خیالی راحت نفسی کشید. می‌دانستم مکانی که نستور انتخاب کرده جای مناسبی است ولی نمی‌توانستم بفهم چگونه این مطلب را می‌دانم. خواستم خود را در گیر این فکر بیهوده کنم که اگر قرار بود من راهنمای آنها باشم چه مکانی را انتخاب می‌کردم، ولی نتوانستم حتی در این روال شروع به تفکر کنم. پابلیتو از فکری که داشتم کاملاً آگاه به نظر من رسید زیرا نجواکنان به من گفت:

— تو نمی‌توانی چنین کاری را انجام دهی.

با تعبیر و خجلت خندهیدم. انگار مرا در حین انجام یک کار نامشروع هافلگیر کرده باشد. پابلیتو هم خندهید و گفت که دون خنارو همیشه با آنها در اطراف کوهستان گردش کرده و گهگاه رهبری کارها را به هر یک

از آنها داده است. به همین علت او می‌داند تصور این امر که شخص  
چه مکانی را بر می‌گزیند غیرممکن است و ادامه داد:

— خنارو می‌گوید: «علت اینکه هیچ راهی برای این امر وجود ندارد،  
این است که انتخاب یا درست است یا غلط. اگر غلط انتخاب کنی جسم  
تو می‌فهمد، جسم هر کس دیگر هم آن را می‌فهمد. ولی اگر درست انتخاب  
کنی جسم می‌فهمد و آرام می‌گیرد و درجا فراموش می‌کند که اصلاً  
گزینشی در کار بوده است. برای انتخاب بعدی نیز باید جسمت را دوباره  
مثل پک اسلحه آماده کنی، زینا اگر بعواهی برای همان انتخاب دوباره  
از جسمت استفاده کنی، خوب کار نخواهد کرد.»

نسور به من نگاه می‌کرد. ظاهرآ یادداشت برداشتن من برایش غریب  
بود و در حالی که منش را به نشانه تأیید حرفهای پابلیتو تکان می‌داد.  
برای اولین بار لبغند زد، دو دندان بالایی او کج و کوله بود. پابلیتو  
توضیح داد که نستور نه بدجنس است و نه بدنخلق، بلکه با بت دندانها یعنی  
خجالت می‌کشد و به همین علت هیچ وقت نمی‌خندد. نستور در حالی که  
دستش را چلو دهانش گرفته بود می‌خندید. به او گفتم می‌توانم او را  
پیش دندانپزشکی بفرستم تا دندانها یعنی دندانهاش را درست کند. نکن کردند  
شوخی می‌کنم و مثل دو بچه خنده دندان. پابلیتو گفت:

— خنارو معتقد است که نستور شخصاً باید بر این احسام خجلت خود  
غلبه کند، بعلاوه خنارو می‌گوید که او باید از داشتن چنین دندانها یعنی  
خوشحال هم باشد، چون همه ما به یک شیوه گاز می‌گیریم، ولی نستور  
می‌تواند با دندانها یعنی کج و کوله‌اش استخوانش را از درازا به دو نیم  
کند، یا مثل سوزن روی انگشت تو سوراخی ایجاد کند.

نستور دهانش را باز کرد و دندانها یعنی دندان را به من نشان داد. دندان  
پیشین چپ و دندان نیش از پهلو رشد کرده بودند، بعد دندانها یعنی را  
به هم کوبید و مثل سگی خرناک کشید. به طرف من حمله در شد: پابلیتو  
می‌خنده دید.

هیچگاه نستور را تا این حد راحت ندیده بودم. در محدود دفاعاتی که  
قبل او را دیده بودم، این احسام را در من ایجاد کرده بود که مرد  
سیانسالی است، ولی اکنون که لبغندزنان با دندانها یعنی کج و منفوج خود  
نشسته بود از ظاهر باطرافت و جوان او حیرت‌زده بودم. او به جوان  
بیست و هندساله‌ای شبیه بود.

دوباره پابلیتو افکارم را بطور کامل خواند. گفت:

— دود خودبینی خود را از دست می‌دهد، به همین علت جوانتر شده است.

نستور بدون گفتن کلمه‌ای سرش را به نشانه تأیید تکان داد و به صدای بلند بادی از خود خارج کرد. از جا پریدم و مداد از دستم افتاد. پابلیتو و نستور از شدت خنده نزدیک بود روده بر شوند. وقتی آرام شدند، نستور به کنارم آمد و یک ابزار دست‌ساز خود را نشانم داد که با فشار دست صدای خاصی از آن در می‌آمد و توضیح داد که طرز ساختن آن را دون خنارو به او یاد داده است. این ماز دارای دم کوچکی بود و می‌شد هن برگی را در شکاف بین دو قطعه چوب که بعنوان کمپرسور باکار می‌رفت قرار داد و آن را به ارتعاش درآورد. نستور می‌گفت نوع صدایی که از آن پرمی‌آید به نوع برگی بستگی دارد که مرتضی شود. از من خواست آن را امتحان کنم، سپس به من یاد داد چگونه کمپرسور را فشار دهم تا یک نوع صدای خاص از آن بیرون آید و چگونه آن را باز کنم تا صدای دیگری درآورد.

— به چه درد می‌خورد؟

نگاهی با هم رد و بدل کردند سپس پابلیتو با لحنی تند گفت:

— احمق این گیرنده روح او است.

لعنی خشن ولی لبغندش دوستانه بود. هن دو آنها ترکیب عجیب و اعصاب‌خوردگنی از دون خنارو و دون خوان بودند.

در فکر عجیبی فرو رفتم. آیا دون خوان و دون خنارو برایم تردستی می‌کردند؟ یک لحظه وحشت شدیدی مرا فراگرفت، ولی چیزی در داخل شکم حرکت کرد و بلاfacسله آرام شدم. می‌دانستم که پابلیتو و نستور از رفتار دون خنارو و دون خوان سرمشق می‌گیرند. ضمناً دریافتیم که من هم شخصاً بیش از پیش مثل آنها رفتار می‌کنم.

پابلیتو گفت که نستور به‌خاطر داشتن گیرنده روح خوشبخت است و شخص او چنین چیزی ندارد. از پابلیتو پرسیدم:

— در اینجا چه خواهیم کرد؟

انگار این سؤال را از نستور کرده باشم، پاسخ داد:

— خنارو به من گفت که باید در اینجا بمانیم و در حال انتظار بگندیم و شاد باشیم.

— فکر می‌کنی چقدر باید منتظر بمانیم؟

سرش را تکان داد و به پابلیتو نگاه کرد، گویی از او سؤال می‌شود.

پابلیتو گفت:  
— املاهی ندارم.

سپس بحث جالب‌توجهی را در مورد خواهران پابلیتو شروع کردیم. نستور او را دست انداخت که خواهر بزرگش آنچنان نگاه بدجنی دارد که می‌تواند با چشمهاش شیش را بکشد. او گفت پابلیتو از خواهرش می‌ترسد، چون آنقدر زور دارد که یک دفعه هنگام فضب یک دسته از موهای مر پابلیتو را مثل پر مرغ کنده است.

پابلیتو تصدیق کرد که خواهر بزرگترش قبل از یک حیوان بود، ولی «ناوال» او را تنبیه کرد و حالا سر جایش نشاند است. پس از تعریف داستان خواهرش که چطور آدم شده است فهمیدم پابلیتو و نستور هیچگاه اسم دون خوان را نمی‌برند و از او یعنوان «ناوال» یاد می‌کنند. ظاهرآ دون خوان در زندگی پابلیتو مداخله نموده و خواهرانش را به یک‌زندگی مهمنگتر و ادار کرده بود. پابلیتو گفت پس از آنکه «ناوال» کارش با آنها به پایان رسید، مثل مقدسها شده‌اند.

نستور می‌خواست بداند بعداً با یادداشت‌هایم چه می‌کنم. کارم را برایش تشریح کردم. بطور غریبی حس می‌کردم که آنها واقعاً به آنچه می‌گوییم علاقمندند. حرفاها را با صعبت درباره مردم‌شناسی و فلسفه بهایان رساندم. حین صعبت احساس مفعلك بودن می‌کردم. خواستم حرف نزنم، ولی آنقدر در توضیعات خود فوطلهورشده بودم که نمی‌توانستم حرفاها را درز بگیرم و از اینکه هر دوی آنها به اتفاق من و ادار به توضیعات دور و دراز کرده بودند، احساس ناراحتی می‌کردم. چشمهاشان به من دوخته شده بود، ولی خسته و ملول به نظر نمی‌آمدند. او امط توپیجاتم بود که ناکهان صدای ضعیف «آوای شب‌پره» را شنیدم. بدنم سینه شد و جمله‌ام ناتمام ماند. بی‌اراده گفتم:  
— «ناوال» اینجاست.

نستور و پابلیتو نگاهی با هم رد و بدل کردند که فکر می‌کنم ناشی از وحشت محض بود. به کنارم پریدند و در دو طرف قرار گرفتند، دهانشان مثل دو کودک وحشتنده باز بود.

سپس احساسی باورنکردنی به من دست داد. گوش چشم شروع به تکان خوردن کرد. حس کردم تقریباً خود بگوید می‌جنبد. صرم را به سمت شرق گرداندم و کسی به سمت راست خم کردم. در آن حالت می‌توانستم صدای تنده و شدید «آوای شب‌پره» را به‌وضوح بشنوم. انگار صدا از دوردمت و

از سمت شمال شرقی می‌آمد. وقتی جهت را تشخیص دادم مجموعه‌ای از صدای‌های باورنکردنی به گوشم رسید. به هیچ طبقی نمی‌توانستم پنهان آینا. این صدای خاطره اصواتی است که قبلاً شنیده‌ام، و یا اصواتی است که همین حالا ایجاد می‌شود و به گوشم می‌رسد.

جایی که ما بودیم، ناحیه شیبدار و ناهموار غربی کوهستان بود. در سمت شمال شرقی بیشه‌ای از درختان و بوته‌ای کوهستانی قرار داشت و از آن سمت صدای حرکت متلاطم چیزی را شنیدم که روی صخره‌ها حرکت می‌کرد.

نستور و پابلیتو یا به حرکات من پاسخ می‌دادند و یا خودشان همان صدای می‌شنیدند. دلم می‌خواست که این را از آنها پرسم، ولی جرات نکنم و یا شاید قادر به پرهمزدن تمرکز خود نبودم.

وقتی صدا نزدیکتر و بلندتر شد، نستور و پابلیتو خودشان را با فشار به پهلوهای من چسبانده بودند. انگار نستور بیشتر از همه تحت تأثیر آن واقع شده بود. بدنش بطور کنترل‌ناپذیری می‌لرزد. در یک لحظه دست چشم شروع به لرزش کرد، بدون آنکه خواسته باشم دستم بالا آمد تا هم سطح صورتی قرار گرفت و بعد به نقطه‌ای از بوته‌ها اشاره کرد. صدا یا غریب متعشی را شنیدم که به گوشم آشنا می‌آمد. سال‌ها قبل تعت تائیر گیاهان توهمندا این صدا را شنیده بودم. ناگهان متوجه هیکل سیاه خول‌پیکری در میان بوته‌ها شدم، گویی بوته‌ها تاریک و تاریکتی و سرانجام به تاریکی شومی بدل شد. سیاهی شکل مشخصی نداشت ولی حرکت می‌کرد. انگار نفس می‌کشید. صدای فریاد بلندی شنیدم که با فریاد وحشت پابلیتو و نستور همراه بود. بوته‌ها یا هیکل سیاه رنگی که به آن بدل شده بود به طرف ما پرید.

نمی‌توانستم خونسردی خود را حفظ کنم. چیزی در درونم دچار تزلزل

#### ۱) در متن فرانسه اضافه شده است:

بدون آنکه بدانم چرا، فریاد وحشت‌ناکی کشیدم که خودم از صدای آن خشکم زد. حس کرم در اثر ترس ناشی از آن، روشن‌بینی بی‌نظیری در من به وجود آمد. قبلاً که دون فتاو را چسبیده به صخره مشاهده کردم خود را در موقعیت مشابه یافتم، ولی این بار تمام حواس من به این حالت مربوط شده بود. با هوشیاری کامل‌تر توانتم تمام چیزهای اطرافم را ارزیابی کنم و با این حال به فکر متن کرم و نه با خودم حرف می‌زدم، دست چشم سخت و سیخ شد، و مکانی را نشان داد که از بوته‌ها پوشیده شده بود.

شد. هیکل سیاه ابتدا بالای سرمان پرواز کرد و سپس ما را در خود فرو برد. نور اطرافمان کدر شد. گویی خورشید غروب کند و یا ناگهان شامگاه فرا رسید. سر نستور و پابلیتو را زین بغلم بحس کردم، با حرکتی ناخودآکاه و حامیانه دستم را پس این آوردم و روی سرمان گذاشتم و چرخ زنان به عقب افتادم.

در هر حال بر زمین نیفتداده بودم، چون لحظه‌ای بعد در جالیسی که نستور و پابلیتو در کنارم بودند خود را ایستاده یافتم. گرچه قد هر دوی آنها از من بلندتر بود ولی گویی آب رفته بودند. آنها با خم کردن زانوها و پشت خود از من کوتاهتر شده و زیر بغل من قرار گرفته بودند. دون خوان و دون خنارو نیز در مقابل ما ایستاده بودند. چشمان دون خنارو مثل چشمها گربه در شب برق می‌زد و چشمان دون خوان نیز همان درخشش را داشت. هیچگاه دون خوان را به آن حال ندیده بودم، واقعاً وحشت‌آور بود. حتی بیشتر از دون خنارو ترسناک بود. او جوانتر و قویتر از معمول به نظر می‌رسید. با نگاه به هر دوی آنها احساس من دیوانه‌کننده‌ای به من دست داد، گویی که آنها بشری معمولی مثل من نیستند.

پابلیتو و نستور به آرامی نالیدند. سپس دون خنارو گفت که ما تصویری مجسم از تثلیث هستیم، من پدر، پابلیتو پسر و نستور روح القدس. دون خوان و دون خنارو یا حالاتی فریادگونه خنده‌یدند. پابلیتو و نستور نیز یا فروتنی می‌خنده‌یدند. دون خنارو گفت ما باید از هم جدا شویم، زیرا در آغوش کشیدن تنها میان زن و مرد، یا میان دهقان و الاغش مجاز است. بعداً متوجه شدم که من در همان نقطه‌ای که قبلاً بودم ایستاده‌ام تو بدیهی است آنطور که فکر می‌کردم به طرف عقب نچرخیده بودم، نستور و پابلیتو هم در همان نقطه‌ای بودند که قبلاً بودند. دون خنارو با حرکت سر به پابلیتو و نستور علامتی داد و دون خوان نیز به من اشاره کرد که از آن دو پیروزی کنتم، نستور رهبری گروه را بعنه‌ده کرفت و نقطه‌ای را به من و محل دیگری را به پابلیتو نشان داد که پیشیتم، همگی ما در پک خط نشستیم، دون خوان و دون خنارو بی‌جریت پای تغته‌منگ ایستاده بودند و حدود پنجاه مترا از ما فاصله داشتند. وقتی به آنها خیره شدم و به این کار ادامه دادم، چشممان نامیزان

شد. مطمئن بودم چشم‌مانم چپ شده است، زیرا آن دو را چهار نفر می‌دیدم، سپس تصویر دون خوان در چشم چپم با تصویر دون خنارو در چشم راستم رویهم قرار گرفت. نتیجه این اختلاط موجودی نورانی بود که میان دون خوان و دون خنارو ایستاده بود. او انسان نبود، یا دستکم انسان عادی نبود، بلکه بیشتر شبیه گلوله آتشینی بود که با نوعی الیاف نورانی احاطه شده بود. سرم را تکان دادم، تصویر دوگانه ناپدید شد، حال آنکه منظره دون خوان و دون خنارو بعنوان دو موجود فروزان پاپرجا بود. حالا دو شیء نورانی عجیب و دراز را می‌دیدم، شبیه توپی با الیاف فراوان سفید نورانی و طویل، الیافی که از خودشان نور داشتند.

دو موجود نورانی لرزیدند. حتی الیافشان را دیدم که تکان خوردند، و بعد بسرعت از جلو نظرم محو شدند. رشته‌ای طویل و نورانی مثل تار عنکبوت که گویی از بالای صخره رها شده بود آنها را به بالا کشید. احساس من این بود که نوری بلند یا رشته‌ای نورانی از بالای صخره به پایین افتاد و آن دو را به بالا کشید. این صخره را با جسم و روح دریافتتم.

همچنین متوجه عدم هماهنگی شدید در شیوه ادرار خود شدم، ولی قادر نبودم آنطوری که معمولاً راجع به آن فکر می‌کردم به اندیشه پیردازم. با وجودی که می‌دانستم مستقیماً به پای صخره نگاه می‌کنم، انگار که سرم را چهل و پنج درجه بالا آورده باشم دون خوان و دون خنارو را بالای تنفسنگ می‌دیدم.

دلم می‌خواست بترسم یا احتمالاً صورتم را بپوشانم و گریه کنم، یا بنا بر واکنش طبیعی خود کار دیگری انجام دهم، ولی انگار خشکم زده بود. مطلوب من فکر نبود، یعنی آنچه را که من تفکر می‌دانم نبود. به همین جهت اینها نمی‌توانست باعث واکنش احساسی شود که من عادت

---

۱) در متن فرانسه اضافه شده است که: سعی کردم فکر کنم و با خودم حرف بزنم، ولی نمی‌دانم چه نیرویی افکار مرآ از بین برده بود. احساس می‌کردم که تسلیم یک نیروی بیرونی شده‌ام، زیرا در بدنه حضور آن را حس می‌کردم. با وجود تمام کوششم برای از سر گرفتن مناظره درونی، موفق نمی‌شدم. تصور می‌کردم که در پیله‌ای محبوس شده‌ام که از درون آن حتی قادر به حرفزدن هم نیستم. با وجودی که چندی قبل در صحرای دسونوراء هم همین احساس را داشتم، ولی این بار علیه آن مبارزه نمی‌کردم و به آن تن در داده بودم.

داشتمن در خود ایجاد کنم.

دون خوان و دون خنارو به زمین پریدند. چون توی دلم خالی شد احسامن کردم آنها این کار را انجام داده‌اند.

دون خنارو در محل فرود خود باقی مانده بود، ولی دون خوان به طرف ما گام پرداشت و سمت راست، پشت سر من نشست. نستور خم شده، پاهایش را به طرف شکم جمع کرده و چانه‌اش را روی کف دستهایش گذاشته بود، بازوهاش را نیز به زانوها حایل کرده بود و از آن بعنوان تکیه‌گاه استفاده می‌کرد. پابلیتو نشسته بود. بدنش کمی به طرف جلو خم شده و دستهایش را بر روی شکم گذاشته بود. تازه متوجه شدم که من با دستهای پهلوهایم را سخت چسبیده و ماق دستهایم را صلیب وار روی شکم در اطراف ناف قرارداده‌ام. آنچنان سخت خود را فشار می‌دادم که پهلوهایم درد گرفته بود.

دون خوان خطاب به همه ما با زمزمه خشکی سخن گفت:

— باید نگاهتان را به «ناوال» بدوزید، هرگونه فکر و حرف منوع. پنج یا شش بار جمله‌اش را تکرار کرد. صدایش برایم عجیب و ناآشنا بود و به من احسامن واقعی لمس پولکهای روی پوست مارمولک را می‌داد. این مقایسه یک احسامن بود و نه یک فکر آگاهانه. هریک از لغاتش مثل پولکی بود که از بدن مارمولک کنده می‌شد. وزن و آهنگی شدیداً وهم‌آور و ترسناک داشت. صدایشان خفه و خشک و مثل سرفه‌ای آرام بود، زمزمه‌ای موزون بود که به فرمان بدل می‌شد.

دون خنارو بی‌حرکت ایستاده بود. وقتی به او خیره شدم نتوانستم چهت دید خود را حفظ کنم و چشمانم بی‌اراده چپ شد. در آن حالت دوباره متوجه شفاقت عجیبی در بدن دون خنارو شدم. چشمانم شروع به بسته‌شدن، یا اشک آمدن کرد. دون خوان به کمک شتافت. می‌شنیدم که به من دستور می‌داد تا چشم‌هایم را چپ نکنم. احسامن کردم خربه ملایمی به سرم خورد. ظاهرآ ریگی را به سرم زده بود، ریگت را دیدم که چندین بار در نزدیکی من روی تنگه‌سنگها جهید. قطعاً با نستور و پابلیتو هم همین کار را کرده بود، چون صدای ریگهای دیگری را هم شنیدم که پشت سر هم روی تنگه‌سنگهای مختلف جهیدند.

دون خنارو حالت رقص عجیبی به خود گرفت. زانوهایش را از دو طرف گسترد و انگشتان را از هم باز کرد. گویی خود را آماده چرخیدن می‌کند. در واقع نیم‌چرخی زد و سپس به طرف بالا کشیده شد. به وضوح

مشاهده کردم که رشته زنجیری عظیم بدن او را به بالا رُوی نوک صخره کشید. درک تن از این صعود، مغلوب شکفت‌آور عجیبی از احساسات سمعی و بصری بود. زیرا پرواز او را تا قله نیمی دیدم و نیمی را احسانمن کردم. چنینی که دیدم یا حس کردم بیشتر به خط و یا رشته نوری نایمی شیوه بود که او را به بالا کشید. پرواز او را به آن معناهی که من با چشم پرواز یک پونده را دنبال کنم، ندیدم. حرکات او در یک خط مستقیم نبود. نیازی به بلند کردن سر نداشت. تا او را در میدان دید خود نگاه دارم. رشته‌ای را دیدم که او را بمنی کشید و بپس حرکت نمود. را در جسم و یا یا جسم احسام کردم و لحظه‌ای بعد او دهنها مترا بالاتر در بالای صخره بود.

چند دقیقه بعد بطور عمودی به پایین افتاد. سقوطش را نهش کردم و بی‌اراده آمی کشیدم.

دون خنارو سه بار دیگر این کار را تکرار کرد. هر بار حسن بینانی من با حرکات او تنظیم می‌شد. هنگام آخرین پرش او به طرف بالا، واقعاً توانستم رشته‌هایی را که از نوعی شکم او خارج می‌شد تشخیص دهم، و از شکل حرکت رشته‌های پدنش، زمان بالا یا پایین رفتن او را مشخص کنم. وقتی که او آماده جهش بسته بالا می‌شد، رشته‌ها نیز به طرف بالا کشیده می‌شدند و هنگامی که آماده پرش به سمت پایین بود عکس آن اتفاق می‌افتد و رشته‌ها به طرف خارج و پایین کشیده می‌شدند.

دون خنارو پس از چهارمین پرش به ما پیوست و پشت سین پابلیتو و نستور نشست. سین دون خوان زوبرویمان، در محل قبلی دون خنار و قزار گرفت و چند لحظه بدون حرکت ایستاد. دون خنار و چند آموزش متعتضن به پابلیتو و نستور داد. نفهمیدم به آنها چه گفت. نگاهنی به آنها انداختم و دیدم که آنها را واداشته است تا هر یک سنگی بردارند و روی نافشان بگذارند. حیرت‌زده فکر می‌کریم من هم باید چنین کاری کنم یا نه، که به من گفت این اختیاط شامل حال من نمی‌شود، ولی در عین حال برای هنگام ناراحتی باید سنگی در دسترس خود داشته باشم. دون خنار و سرش را تکان داد تا به من نشان دهد که باید به دون خوان نگاه کنم، بپس چیزی غیرقابل فهم گفت. حرفهاش را تکرار نکرد. اگرچه سخنانش را نفهمیدم، ولی می‌دانستم کم و بیش همان حرفهای دون خوان را می‌زند. کلمات

۱) در متن فرانسه بالا و پایین وقفن رشته‌ها را به بازویشتن چن تشبیه کرده است.

واقعاً مهم نبود، بیشتر آهنگ، خشکی لحن و کیفیت سرفه مانند آن مهم بود، به خاطر کیفیت منقطع آهنگ زبان امپانایی، یقین داشتم هر زبانی دون خنارو به کار می برد از این زبان مناسبتر بود.

دون خوان نیز دقیقاً همان کارهایی را انجام داد که دوزخنارو در ابتدا انجام داده بود، ولی او بجای پرش به طرف بالا مثل یک پندیباز به دور خود چرخی زد. به حالتی نیمه آگاه منتظر بسودم که دوباره بر روی پاهایش بایستد، اما این کار را نکرد؛ بدنش چند متر بالاتر از زمین به چرخش ادامه داد. در ابتدا چرخشها سریع بود و بعد رفت و رفت آهسته شد. از محل خود می توانستم بدنه دون خوان را ببینم که مثل بدنه دون خنارو به رشته نوری آویزان بود. اکنون به آرامی می چرخیده گویی می خواست او را بهتر ببینم. میس شروع به صعود نمود. آنقدر اوچ گرفت تا به بالای صخره رسید. در واقع دون خوان معلق بود انگار اصلا وزن نداشت. چرخش او با هستگی انجام می گرفت و تصویر فضانوری را به یاد می آورد که در حالت بی وزنی به دور معور خود می چرخد.

از نگاه کردن به او سریع گیج رفت. چنین می نمود که ناراحتی من باعث حرکت او شد و او با سرعت بیشتری شروع به چرخیدن کرد. میس از بالای صخره جدا شد. با سرعت گرفتن او واقعاً حالم بد شد. تکه سنگی را به دست گرفتم و آن را روی شکم گذاشت و تا آنجا که قدرت داشتم به خود فشردم. تمام آن کمی مرا آرام کرد. عمل برداشتن تکه سنگ و روی شکم قرار دادن آن لحظه‌ای باعث استراحتم شد، اگرچه نگاهم را از دون خوان بر نگردانده بودم، با این حال تمرکز خود را از دست دادم. قبل از برداشتن تکه سنگ احساس می کردم میزان سرعت بدنه شناورش در حال معوکردن هیکل او است. ابتدا به یک صیقله چرخان شبیه شد و بعد به نوری که دوران داشت. بمعضن اینکه تکه سنگ را روی بدنه قرار دادم سرعت او کاهش یافت و در آن هنگام به کلامی شبیه شد که در هوا معلق باشد، و یا بادبادکی که به این طرف و آن طرف حرکت کند.

حرکت بادبادک بیشتر از حرکات دیگر ناراحت‌کننده بود. حالم بد شد. صندای بال بال زدن پرنده‌ای را شنیدم و پس از لحظه‌ای بلا تکلیفی، فهمیدم که حادثه پایان یافته است.

آنقدر احساس ناراحتی و خستگی می کردم که روی زمین دراز کشیدم تا بخوابم. انگار چند لحظه به خواب رفتم. کسی دستم را تکان داد،

چشمهايم را باز کردم. پابليتو بود، با لحنی غصب‌الود گفت که من نبایستی بخوابم زیرا اگر بخوابم همگی خواهيم مرد. او اصرار داشت که همین حالا باید آنجا را ترک کنیم. حتی اگر از خستگی مجبور باشيم چهار دست و پا راه برویم. او نیز جسمًا خسته و کوفته به نظر می‌آمد. در واقع نظریم. این بود که شب را در آنجا به سر بریم. تصور پیاده رفتن تا پای اتومبیل در آن تاریکی برایم خیلی وحشتناک بود. پابليتو هر لحظه عصبانی‌تر می‌شد، سعی کردم او را متقدعاً کنم. نستور هم آنقدر حالش بد بود که نسبت به قضیه بی‌تفاوت می‌نمود.

پابليتو در کمال نامیدی روی زمین نشست. کوشیدم تا به افکارم سروسامان دهم. در آن لحظه هوا خیلی تیره بود، با وجود این هنوز نور به اندازه‌ای بود که بتوان تخته‌سنگ‌های اطراف را تشخیص داد. سکوت دلپذیری فضا را پر کرده بود، و من غرق در لذت بودم که ناگهان بدنم چرید. در دور دست صدای شکسته‌شدن شاخه‌ای به گوشم رسید. بی‌اراده به سمت پابليتو چرخیدم. گویی از اتفاقی که برایم افتاده است خبر داشت. زیر بغل نستور را گرفتیم و از جا بلندش کردیم، و در حالی که او را روی زمین می‌کشیدیم شروع به دویدن کردیم. ظاهراً او تنها بلد راه بود. گهگاه دستورات کوتاهی می‌داد.

برایم اهمیتی نداشت که چه کار می‌کنم، توجه من تنها به گوش چشم معطوف شده بود. انگار عضوی مستقل از بقیه اعضای من بود. حسی در درونم مرا وادار می‌کرد که کاهی توقف کنم و با گوش خود محیط دور و بر را بررسی نمایم. می‌دانستم چیزی ما را تعقیب می‌کند، یک چیز عظیم، زیرا همانطور که جلو می‌آمد سنگریزه‌ها را پاییمان می‌کرد.

نستور کمی خونسردی خود را باز یافته بود و روی پای خود راه می‌آمد و در هر فرصتی بازوی پابليتو را می‌گرفت.

به بیشه‌ای رسیدیم. دیگر هوا کاملاً تاریک بود. ناگهان صدای ترق و تروق خیلی بلندی به گوشم رسید، صدا شبیه ضربه شلاق عظیمی بود که بر فراز درختان نواخته می‌شد. نفیر موج گوندای را بالای سرم حس کردم.

پابليتو و نستور فریادی کشیدند و بسرعت از آنجا فرار کردند. می‌خواستم مانع فرار آنهاشوم، ولی مطمئن نبودم که در تاریکی قادر به دویدن باشم. در آن هنگام درست پشت سرم صدای متواتی نفس تندي را شنیدم و حس کردم وحشتم وصف ناپذیر بود.

هر سه آنقدر دویدیم تا به اتومبیل رسیدیم. نستور ما را در راهی ناشناخته راهنمایی می‌کرد.

فکر کردم باید آنها را به خانه‌شان برسانم و بعد به متلی در شهر بروم. بدھیچ قیمتی حاضر نبودم به خانه دون خنارو بازگردم. ولی نه نستور می‌خواست از اتومبیل پیاده شود نه پابلیتو و نه من. عاقبت قضیه به رفتن به خانه پابلیتو ختم شد. در مدتی که مادر و خواهران او برایمان غذا درست می‌کردند، پابلیتو نستور را برای خرید آبجو و کولا بیرون فرستاد. نستور به شوخی گفت آیا می‌تواند خواهر بزرگ پابلیتو را هم بعنوان محافظ همراه ببرد تا در مقابل حمله سگها یا آدمهای مست از او دفاع کند. پابلیتو خندید و به من گفت که نستور را به دست او سپرده‌اند. پرسیدم:

– چه کسی او را به تو سپرده است؟

– معلوم است! اقتدار! یک وقتی نستور از من بزرگتر بود، ولی خنارو کاری کرد که حالا از من جوانتر است. خودت هم که دیدی. مگر نه؟!

– دون خنارو چه کرد؟

– خوب، دوباره او را به شکل یک بچه درآورد. زیاده از حد خودخواه و کندزن شده بود. اگر جوانتر نمی‌شد می‌مرد.

در وجود پابلیتو صمیمیتی بی‌غل و غش و کودکانه نهفته بود، سادگی توضیعات او را دکرگون کرد. در واقع نستور از او جوانتر بود. نه تنها جوانتر به نظر می‌رسید، بلکه کارهایش هم، چون کودکی معصوم بود. بدون هیچ‌گونه تردیدی می‌دانستم که خودش هم واقعاً چنین احساسی دارد. پابلیتو ادامه داد:

– خودم از او مراقبت می‌کنم. خنارو می‌گوید مراقبت از یک سالک افتخار است. نستور سالک بسیار خوبی است.

چشمانش چون چشمهای دون گنارو برق می‌زد. در حالی که ضربه معکسی به پشتم می‌زد با خنده گفت:

– کارلیتو من برایش آرزوی خوشبختی کن! برایش آرزوی خوشبختی کن!

خیلی خسته بودم! اندوهی عجیب و نیروی بخش من را فراگرفته بود. به او گفتم که من از جایی می‌آیم که مردم بندرت خوب‌بختی دیگران را آرزو می‌کنند. جواب داد:

– می‌دانم. من هم همینطور بودم، ولی حالا من یک سالکم و می‌توانم برایش آرزوی خوشبختی کنم.

## تدبیر یک ساحر

هنگام هروب به منزل دون خنارو رمیدم. دون خوان هم آنجا بود.  
سلامش کردم. گفت:  
— ببینم، چه اتفاقی برایت افتاده است؟ من و خنارو تمام شب منتظرت  
بودیم.

می داشتم که شوخی می کند. در حالی که احساس میکنی و شادمانی  
می کردم، بطور منظم از اصرار ورزیدن بر آنچه که روز قبل شاهدش  
بودم خودداری کردم. با این حال در آن لحظه توانستم جلو کتابکاری  
خود را بگیرم و از او ذرا آن مورد سوال کردم. جواب داد:

— آه، این تنها نمایشی ساده از تمام چیزهایی بود که قبل از پذیرش  
توضیع ساحران باید بدانی. کارهای دیروز تو خنارو را متقاده کرده  
است که به اندازه کافی اقتدار داری تا بتوانی به مسایل واقعی پردازی.  
تو علاوه بر اینها اور را انعام داده ای. دیروز بالهای ادراکت را از هم  
گشودی. البته قابلیت انعطاف نداشتی، ولی تمام رفت و آمد های «ناوال»  
را از کردی، یا به عبارت دیگر «دیدی». همچنین چیزی را تایید کردی  
که در وضع فعلی ما مهم تر از «دیدن» است، و آن این واقعیت است که در  
حال حاضر می توانی بی تردید توجه خود را بطور ثابت به «ناوال» معطوف  
کنی. این همان چیزی است که تکلیف آخرین مساله، یعنی توضیع ساحران  
را تعیین می کند. تو و پابلیتو همزمان از آن مطلع خواهید شد و هر آهی  
تو با هنین سالک کاملی هدیه اقتدار است.

ظاهرآ همه حرقهاش را زده بود. پس از لحظه‌ای در مورد دون  
خنارو از او پرسیدم. جواب داد:  
— همین دور و برهاست، به میان بوتهزار رفت تا کوهمها را به لرده  
دادارد.

در این هنگام از فاصله دور صدای غریبی شنیدم که به صدای خفه رعدی شبیه بود. دون خوان نگاهی به من انداخت و خندید. مرا وادار به نشستن کرد و پرسید که آیا غذا خورده‌ام، خورده بودم. پس دفترم را به دستم داد و مرا به محل مورد علاقه دون خنارو برد که تخته‌منگی عظیم در سمت هربی منزل بود و به دره‌ای عمیق مشرف می‌شد. دون خوان گفت:

– حالا به توجه کامل تو نیاز دارم. توجه به معنایی که مراد سالکان مبارز است، یک وقفه واقعی، تا توضیع ساحران بتواند کاملاً در تو رسوخ کند. ما به آخر کارمان رسیده‌ایم. تمام آموزش‌های لازم به تو داده شده است و حالا وقت آن است که متون‌شودی، به گذشته بنگری و دوباره مراحل مختلفی را که طی کرده‌ای برسی کنی. ساحران می‌گویند این تنها وسیله استعکام‌بخشیدن به دستاوردهاست. بطور قطعی من ترجیح می‌دادم تمام این حرفها را در محل اقتدار خودت به تو بگویم. ولی خناز و حامی تو است و در چنین لحظه‌ای شاید محل اقتدار او برای تو سودمندتر باشد.

جایی را که او «محل اقتدار» من نماید، قله‌تپه‌ای در صحرای شمالی مکزیک بود که او سال‌ها قبل آنرا به من نشان داده بود و به‌حالاتی نیمه‌شوحی گفته بود که آن را به من «اعطا» کرده است. پرسیدم:

– باید بدون یادداشت‌کردن به تو گوش کنم؟

– در واقع این یک مانور زیرکانه است. از یک طرف من به توجه کامل تو نیاز دارم و از طرف دیگر تو به آرامش کامل و اتکا به نفس نیاز داری. در ضمن تنها راه احساس راحتی‌کردن برای تو نوشتند است، پس الان وقت آن است که تمام قدرت شخصی خود را برای انجام این وظيفة غیرممکن به کار بری یعنی خودت شوی، بدون آنکه واقعاً خودت باشی. روی رانش زد و خندید. ادامه داد:

– قبل ام به تو گفته بودم که من تنها مسئول «تونال» تو هستم و مسئولیت «ناوال» تو با خناز و است. وظیفه من بود که در هر موردی که مربوط به «تونال» تو است کمک کنم و هر کاری من با تو، یا برای تو کرده‌ام به خاطر انجام این وظيفة واحد بوده است. یعنی پاک‌کردن و نظم دوباره بخشیدن به جزیره «تونال» تو. این نقش من بعنوان استاد تو است، ولی وظیفه خناز و بعنوان حامی تو اجرای نمایش‌های غیرقابل انکار «ناوال» و چگونگی رسیدن به آن بوده است.

— منظورت از پاک و تمیز کردن و نظم دوباره دادن به جزیره، تو نال، چیست؟

— منظورم تغییر کاملی است که از روز اول ملاقاتمان تابه حال راجع به آن به تو گفته‌ام. دفعات بیشماری به تو یادآور شده‌ام که اگر بخواهی در طلب معرفت موفق شوی به تغییر انسانی و بنیادی نیازمندی، منظور تغییر خلق و خو یا رفتار و ظاهر نیست. این تغییر مستلزم دگرگونی جزیره «تو نال» است که تو هم این وظیفه را انجام داده‌ای.

— فکر می‌کنی که تغییر کرده‌ام؟

تردیدی کرد، بعد به صدای بلند خنده‌ید و گفت:

— تو همچنان ابله‌ی، در عین حال همان آدم قبلی دم نیستی. منظورم را می‌فهمی؟

یادداشت برداشتن مرا مسخره کرد و تأسفخورد از اینکه دون خنارو آنجا نیست تا او هم از کار ع بشی که با نوشتن توضیح ساحران انجام می‌دهم لذت برد و بخندد. ادامه داد:

— در این لحظه از زمان معمولاً استاد به شاگردش می‌گوید که به دوراهی رسیده‌اند، ولی کفتن این چیزها گمراه‌کننده است. به نظر من دوراهی نهایی وجود ندارد و مرحله آخری هم در کار نیست و از آن‌جا که مرحله آخری در کار نیست، پس هیچ رمز و رازی هم نباید در مورد هیچ قسمی از جسم ما بعنوان موجوداتی فروزان وجود داشته باشد. اقتدار شخصی تعیین می‌کند که چه کسی می‌تواند از الہام ببره گیرد و چه کسی نمی‌تواند. تجربیات من از همنوعانم به من ثابت کرده است که تنها عده بسیار کمی حاضر به شنیدن می‌شوند، و در میان آنها نیز کم هستند کسانی که این صدا را می‌شنوند و تازه بسیار کمتر هستند کسانی که حاضر می‌شوند تا به آنچه شنیده‌اند عمل کنند و از آن میان کسانی که حاضر به عمل می‌شوند، باز هم تعداد کمتری هستند که اقتدار شخصی دارند و می‌توانند از اعمال خود ببره گیرند. پس راز توضیح ساحران در یک عادت عادی خلاصه می‌شود که شاید چون هر عادت معمولی دیگری پوچ و توخالی باشد. به هر صورت اکنون تو از «تو نال» و «ناوال»، که هسته مرکزی توضیح ساحران است شناخت داری. این شناخت به ظاهر بی‌ضرر است. اینجا نشسته‌ایم و معمومانه راجع به آنها طوری صحبت می‌کنیم انگار که یک موضوع کاملاً پیش‌پا افتاده است. تو به آسودگی یادداشت می‌کنی، به همان آسودگی که طی سالها یادداشت کرده‌ای. چشم‌انداز

اطراف ما تصویر آرامش و آسودگی است. بعد از ظهر است: روزی زیباست و کوههای اطرافمان پیله محافظی برای ما ساخته‌اند. نیازی نیست ساحر باشی تا متوجه شوی این مکان که شاهد اقتدار و کمال خنارو است مناسبترین چهارچوب برای گشودن در است و این کاری است که من امروز انعام می‌دهم. در را ببایت باز می‌کنم، ولی قبل از اقدام به چنین کاری یک هشدار منصفانه لازم است. لازم است که امتداد با صمیمانه‌ترین لعن با شاگردش صعبت کند و به او هشدار دهد که جنبه بدون ضرر و راحت این لحظه موابی بیش نیست و شاگرد فرزنه‌ای ژرف در مقابل دارد، و بمحض اینکه در باز شد دیگر راهی برای بستن مجدد آن وجود ندارد.

مکث کوتاهی کرد. احساس سبکی و شادی کرد. از مکان بزرگزیده دون خنارو چشم‌اندازی دلربا داشتم. حق با دون خوان بود، این روز و این منظمه فوق العاده زیبا بود. دلم می‌خواست که از تذکرات و هشدارهای او نگران شوم، ولی آرامش دور و بر من مانع چنین چیزی می‌شد، در نتیجه به خود این امید را دادم که شاید او تنها از خطرات استعاره‌ای حرف می‌زند.

ناگهان دوباره دون خوان شروع به صعبت کرد:

— سالهای سخت آموزش تنها به‌خاطر آماده ساختن سالک برای برخورد ویران‌کننده با...

باز هم مکثی کرد و زیرچشمی نگاهی به من انداشت. خنده ریزی کرد و گفت:

— ... تمام چیزهایی است که بیرون و ورای این نقطه است. از او خواستم که گفته‌های نگران‌کننده‌اش را توضیح دهد، جواب داد:

— توضیح مساحران که ابدأ به هیچ توضیعی شباهت ندارد مرگش آور است. به نظر بی‌خطر و جذاب می‌آید، ولی بمحض اینکه سالک فکر خود را بروز داد آنچنان ضربه‌ای به او وارد می‌شود که هیچ‌کس نمی‌تواند از آن حذر کند.

به صدای بلند خندهید و ادامه داد:

— بنابراین خودت را برای بدترین اتفاق آماده کن، ولی عجله نکن و وحشتزده‌هم نباش، زیرا هیچ فرصتی نداری و اکنون ابدیت ترا فراگرفته است. عجب حرفهای متضادی بنابر منطبق تو می‌زنم!

دون خوان بلند شد. گرد و خاک یک قسمت گودرفته و صیقلی شده سنگ را پاک کرد و با راحتی در آنبا نشست. پشتش به تخته سنگ و رویش به شمال غربی بود. محل دیگری را به من نشان داد تا من هم جای راحتی برای نشستن داشته باشم. من نیز سمت چپ او رو به شمال افریقی نشستم. تخته سنگ گرم بود و به من احساس آرامش و امنیت می‌داد. روز آرامی بود و نسیمی حرارت خورشید بعد از ظهر را دلنشیین‌تر می‌کرد. کلام را از سر برداشت، ولی دون خوان اصرار داشت آن را بر سرم بگذارم. گفت:

— حالا روی تو در جهت مکان اقتدار خودت است و این تکیه‌گاهی است که از تو محافظت می‌کند. امروز تو به هرگونه محافظه و تکیه‌گاهی نیازمندی، یکی از آنها نیز می‌تواند کلاهت باشد.

— دون خوان مرا از چه برحذر می‌کنی؟ واقعاً چه اتفاقی می‌خواهد بیفتد؟

— اتفاقی که امروز می‌افتد بستگی به این دارد که آیا تو به اندازه کافی اقتدار شخصی داری تا توجه خود را به طور ثابت بر بالهای ادراک متصرف کنی یا نه.

پیشانش می‌درخشید. هیچ وقت او را تا این حد هیجان‌زده ندیده بودم، چیزی غیرعادی در لعن صدایش بود. شاید حالت عصبی ناآشنایی داشت. او گفت: شرایط ایجاب می‌کند تا درست در مکان برگزیده حاضر من، او هر اقدامی را که در مبارزه‌اش به خاطر کمک به من در تمیزکردن و سروسامان دادن به جزیره «تونال» من انجام داده است برایم بازگو کند. تکرار مطالب با دقت و وسایل کامل انجام گرفت و حدود پنج ساعت طول کشید. او با روشی روشن و واضح از تمام کارهایی که از روز اول ملاقاتمان برایم انجام داده بود گزارشی فشرده ارائه داد. سخنان او غافلگیرم کرد. انگار مدد راهم برداشته شد. من عادت داشتم که همیشه با پرخاشگری پرسش کنم و دون خوان نیز با بی‌میلی و اکراه پاسخ گوید، حال مشاهده دون خوان که با هلاقه و به شکل آکادمیک اصول آموزش‌هایش را توضیع می‌داد مثل آن روزی که او را با کت و شلوار در شهر مکزیکو دیدم برایم شگفت‌آور بود. تسلط او بر زبان، روش دراماتیک او در قرار گادن کلمات و انتخاب آنها آنقدر فوق‌العاده بود که نمی‌توانم بطور منطقی آن را توضیع دهم. او گفت که در این مرحله استاد باید با اصطلاحات مخصوص خود با هر سالکی صحبت کند و شیوه‌ای

که او در حال حاضر با من حرف می‌زند و وضوح توضیحات او که بخشی از آخرین حیله‌های او هستند، تنها در پایان کارهایش برایم معنا خواهد داشت. بدون مکث تمام مطالب را بازگو کرد و من بدون کوشش آگاهانه‌ای از جانب خود کلیه مطالب را یادداشت کزدم. دون خوان گفت:

— اینطور به تو بگویم که یک استاد هیچ وقت در پی یافتن شاگردی نیست، در ضمن هیچ‌کس هم از استادی درخواست آموزش نمی‌کند. همیشه نشانه‌ای نیک شاگردی را نشان می‌کند. سالکی که صلاحیت استادی دارد، باید هوشیار باشد تا از کوچکترین فرصت خود استفاده کند. من اندکی قبل از ملاقاتمان ترا «دیدم». تو مثل آن دختری که در شهر مکزیکو دیدیم «تونال» خوبی داشتی. وقتی ترا «دیدم»، مثل مورد دختری که آن شب در پارک دیدیم صبر کردم. دختر بدون توجه از مقابل ما گذشت، ولی تو توسط مردی به سمت من آمدی که پس از گفتن حرفهای بی‌معنی از نظر ما دور شد. تو مقابلم آنجا ماندی و همینطور حرفهای بی‌ربط زدی. می‌دانستم که باید سریع عمل کنم و ترا گیر اندازم. اگر آن دختر می‌خواست با تو حرف بزنده، تو هم بایستی چنین کاری می‌کردی. کار من این بود که ترا با «اراده» خود به چنگ آورم.

سپس دون خوان به شیوه شگفت‌آور نگاه کردنش در اولین روز ملاقاتمان اشاره کرد و گفت که او نگاه خود را به من دوخته بود و من احسامن بی‌حسی و خلاه وصف ناپذیری کردم. من هیچ توضیح منطقی برای واکنش خود نیز نیافتم و همیشه هم عقیده داشتم علت اینکه پس از اولین ملاقات دوباره به دیدنش رفتام این است که گرفتار و سومه نگاه او شده‌ام. گفت:

— این مدعی‌ترین راه به چنگ‌آوردن تو بود، ضربه مستقیمی به «تونال» تو که من با متمن‌کردن «اراده» خود بر آن، آن را گیج و بی‌حس کردم.

— چطور چنین کاری کردی؟

— نگاه سالک باید در چشم راست طرف مقابل دوخته شود و سعی کند تا مناظره درونی او را متوقف سازد، سپس «ناوال» رهبری را به دست می‌کیرد و به همین علت این مانور خطرناکی است، زیرا هر بار که «ناوال» حتی برای لحظه‌ای برتری یابد، احساسی وصف ناپذیر تمام جسم را فرامی‌گیرد. می‌دانم که ساعتهاز زیادی وقت صرف کرده‌ای تا احسامن خود را کشف کنی و تا امروز قادر به چنین کاری نشدم، ولی من در کار خود موفق شدم و ترا به چنگ آورم.

به او گفتم هنوز نگاه خیره‌اش را به یادمی آورم. پاسخ داد:

– نگاه کردن به چشم راست نگاه خیره‌ای نیست و بیشتر نویی تسلط یافتن بر شخص دیگر از طریق چشم است، به عبارت دیگر شخص بر چیزی در پس پرده چشم چنگ می‌زند و با جسم خود حس می‌کند که چیزی را با «اراده» خود به دست آورده است.

سرش را خاراند و کلاهش را تا روی صورت پایین آورد و ادامه داد:

– طبیعتاً این یک اصطلاح برای توضیح احساسات عجیب و هریب جسمی است.

فرمان داد که از نوشتن دست بردارم و به او بتمگرم. گفت می‌خواهد به آرامی «تونال» مرا با «اراده» خود به چنگ آورد. احساس من تکرار احساس اولین ب Roxوردمان و ب Roxوردهای دیگر بود، احساسی که مرا وادار می‌کرد تا حس کنم نگاهش مرا به معنای واقعی کلمه لمس می‌کند.

– ولی دون خوان چطور مرا واداشتی حس کنم که مرا لمس می‌کنی؟  
واقعاً چه کار می‌کنی؟

– راه دقیقی برای توضیح اینکه شخص چه کار می‌کند وجود ندارد. یک چیزی از جایی در زیر شکم به سمت جلو می‌پردازد، این چیز جهت دارد و می‌تواند به سمت هر هدفی نشانه رود.

دوباره حس کردم که انگار گیره کوچکی قسمت نامشخصی از بدنم را می‌گیرد. دون خوان نگاهش را به سمتی دیگر انداخت و توضیح داد:

این کار تنها زمانی قابل اجراء است که مالک یاد می‌گیرد چگونه «اراده» خود را هدایت کند. هیچ راهی برای تمرین کردن آن هم وجود ندارد. به همین سبب من استفاده از آن را توصیه نکردم. این چیزی است که صرفاً در لحظه‌ای خاص از زندگی مالک اتفاق می‌افتد و هیچ کس هم نمی‌داند چگونه.

هنند لحظه سکوت کرد. بشدت نگران بودم. ناگهان دوباره شروع به صحبت کرد و گفت:

– راز در چشم چپ نهفته است. به مرور که مالک در راه معرفت پیشرفت می‌کند چشم چپ او می‌تواند هر چیز را بگیرد. معمولاً چشم چپ مالک ظاهر عجیبی دارد، گاه برای همیشه چپ می‌گردد و یا کوچکتر و بزرگتر از چشم راست می‌شود، یا به هر حال یک ملواری متفاوت با آن دیگری.

نکامی به من انداخت و با حالتی شوخی تظاهر به ارزیابی چشم چپ

من گرد و سرش را به نشانه عدم تأیید تمسخرآمیزی تکان داد. بعد خندید و گفت:

— بمحض اینکه کارآموز به چنگ افتاد آموزش شروع می‌شود. اولین وظیفه استاد ارائه این نظر است که دنیایی را که ما فکر می‌کنیم می‌بینیم تصویر و توصیفی از جهان بیش نیست. تمام کوشش استاد ابتدا در جهت اثبات همین نقطه نظر به شاگرد است، ولی پذیرش آن یکی از سختترین کارهایی است که شخص می‌تواند انجام دهد. ما در کمال رضایت در بند بینش خاصی هستیم که از این دنیا داریم و همین ما را وادار می‌کند طوری احساس و عمل کنیم که گویی همه‌چیز را راجع به دنیا می‌دانیم. هدف استاد از همان ابتدای کار متوقف کردن بینشی است که ساحران به آن متوقف کردن گفتگو یا مناظره درونی می‌گویند و بر این عقیده‌اند که مهمترین و تنها فنی است که شاگرد می‌تواند فرا گیرد. برای متوقف کردن چنین بینشی که از گاهواره به شخص وابسته است تنها آرزو و ثبات رأی کافی نیست، بلکه باید کاری گرد و این کار شیوه درست راه رفتن نام دارد که آن هم بی‌ضرر و حتی غیر ضروری می‌نماید. «درست راه رفتن» مثل هر چیز دیگری که بخودی خود و یا در بطن خود دارای اقتدار است، جلب توجه نمی‌کند. این هم یکی از همان چیزهایی است که تو آن را فهمیده‌ای و دست‌کم سالهای دراز بعنوان رفتاری عجیب و غریب آن را مراعات کرده‌ای و تازه همین اوآخر به فکرت رسید که این مؤثرترین وسیله برای متوقف کردن مناظره درونی است.

— چگونه شیوه درست راه رفتن مناظره درونی را متوقف می‌کند؟  
— راه رفتن به آن شیوه خاص «تونال» را اشباع می‌کند و باعث لبریز شدن آن می‌شود. می‌دانی که توجه «تونال» باید به آفریده‌هایش معطوف باشد و در واقع همین توجه است که در درجه اول نظام جهان را می‌آفریند؛ در نتیجه «تونال» برای حفظ جانش باید مراقب عنان از آن نیز باشد و بویژه باید بینش جهان را بعنوان مناظره درونی تقویت کند و سرپا نگه دارد.

او گفت که شیوه درست راه رفتن بهانه است. سالک با جمع کردن انگشتانش ابتدا توجه خود را به بازو جلب می‌کند، سپس بدون متمرکز کردن چشمهاش با نگاه کردن مستقیم به جلوی خود، مسیری کمانی را که از نوک پا شروع و به افق ختم می‌شود می‌نگرد و در این حال «تونال»

لبریز از مفروضات می‌شود. در چنین حالتی «تونال» بدون داشتن رابطه مستقیم با عناصر بیرونی وصف پذیر خود، قدرت گفتگو با خود را از دست می‌دهد و شخص خاموش می‌گردد.

دون خوان توضیح داد که در این رابطه وضعیت انجشتان اصلاً اهمیتی ندارد و تنها مسأله قابل ملاحظه این است که چگونه با انتباش انجشتان به طرق گوناگون و غیرعادی توجه به بازوها جلب شود، و مهم شیوه‌ای است که چشمها بدون آنکه روی چیز خاصی متوجه شوند عناصر بیشماری از دنیا را مشاهده کنند بی‌آنکه تصور روشی از آنها داشته باشد. دون خوان اضافه کرد که در آن حالت چشم قادر است جزئیاتی را که در دید عادی پسیار زودگذر است انتخاب کند و ادامه داد:

— استاد باید به موازات آموزش «درست راه رفتن»، نکته دیگری را نیز به شاگرد خود یاد دهد که خیلی ظریف است و آن امکان عمل کردن بدون باورکردن و انتظار پاداش داشتن است، یعنی انجام عملی به خاطر نفس عمل. اگر به تو گفته‌ام که موفقیت استاد در این مسأله خاص به شیوه درست او در همانگست کردن هدایت کارآموز بستگی دارد، اغراق نکرده‌ام. به دون خوان گفتم که یادم نمی‌آید او هرگز در مورد انجام عملی برای نفس عمل بعنوان فنی خاص بحث کرده باشد و تنها چیزی که من می‌توانم دوباره به یاد بیاورم توضیعات دائم و مبهم او در این مورد است.

خندید و گفت که کار او آنقدر ظریف بوده است که تا آن روز من متوجه آن نشده‌ام. سپس تمام کارهای غیرضروری و مسخره‌ای را به یاد آورد که او هر بار من در منزلش بودم، بهمن واکذار می‌کرد. وظایف بی‌معنا و مسخره‌ای نظیر منظم کردن چوبهای بخاری، ترمیم دایره‌های متعددالمرکز شبیه حصار با انجشت روی زمین دور منزل، یا جاروکردن آشغالها از جایی به جای دیگر و کارهای دیگری نظیر آن. این وظایف شامل کارهای دیگری هم می‌شد که باید شخصاً در منزل انجام می‌دادم. کارهایی مثل پوشیدن شنلی سیاه رنگ یا ابتدا کفش پای چپ را به پا کردن و بستن کمر بندم از راست به چپ و غیره...

علت این امر که من تمام این وظایف را شوخی تلقی می‌کرم این بود که او دائماً به من می‌گفت بعض اینکه این کارها برایم عادی شد فراموشان کنم.

وقتی تمام کارهایی را که به من واکذار کرده بود بازگو کردم، متوجه شدم او با واداشتن من به انجام کارهای بی‌معنی و عادی فکر کار بلاهوض

را در من القا کرده است. او گفت:

– کلید دنیای ساحران متوقف‌ساختن مناظره درونی است و بقیه کارها تنها پشتیبان هستند. کار آنها این است که تأثیر متوقف‌کردن مناظره درونی را تسریع کنند.

او گفت که برای تسریع عمل متوقف ساختن مناظره درونی دو کار یا فن عده مورد استفاده قرار می‌گیرد: از بین بردن گذشته شخصی و «رؤیا دیدن». به یادم آورد که در مراحل اول کارآموزیم برخی روش‌های خاص تغییردادن شخصیت را به من ارائه داده بود و من هم آنها را در دفترم یادداشت کرده و سالها آنها را به بوته فراموشی سپرده بودم، تا اینکه کم‌کم متوجه اهمیت آنها شدم. این روش‌های خاص در نظر اول شیوه‌های بسیار ویژه‌ای به نظر می‌رسید که مرا ناگزیر می‌کرد تا رفتارم را عوض کنم.

سپس توضیح داد که هنر استاد در انحراف توجه کارآموز از مسایل اصلی است. نمونه برجسته این هنر واقعیتی بود که من تا آن روز متوجه نشده بودم. او با گول زدن من نکته‌ای بسیار پیچیده را به من آموخته بود: «عمل کردن بدون انتظار پاداش!»

او گفت که بر همین اساس توجه مرا بر معور اندیشه «دیدن» استوار گرده است. منظورش کاری بود که بطور مستقیم با «ناوال» رابطه پیدا می‌گرد. اگرچه که این عمل بغودی خود غیرقابل وصول بود، ولی هدف اجتناب‌ناپذیر و هایی آموزش‌هایش به شمار می‌رفت.

– چرا گول زدن من اینقدر مهم بود؟

– ساحران متقادع شده‌اند که همه ما یک دسته ابله هستیم، ما هیچ وقت نمی‌توانیم از کنترل لعنتی خود بر امور بطور ارادی چشم پوشیم، به همین هلت هم باید گول بخوریم.

او اینطور ادعا کرد که با متمن‌کن کردن توجه من به کاری موهم، ضمن آموزش «دیدن» به من، دو کار را با موقیت انجام داده بود. ابتدا برخورد مستقیم با «ناوال» را طرح‌ریزی کرده بود، بدون آنکه به آن اشاره‌ای کند. سپس بدین ترتیب مرا گول زده و اهفال گرده تا نکات اصلی آموزش‌هایش را در نظرم بی‌اهمیت جلوه دهد. واقعاً هم برای من «دیدن» از اهمیت بیشتری برخوردار بود تا از بین بردن گذشته شخصی و «رؤیا دیدن». من آنها را بعنوان فعالیتهای سرگرم‌کننده‌ای پنده‌فتنه بودم و حتی فکر می‌کردم که آنها اعمالی هستند که برای انعامشان بیشترین

استعداد را دارد.

وقتی افکارم را شنید، با لعن تمسخرآمیزی گفت:

– بیشترین استعداد!؟ استاد هیچچیز را نباید به دمت قضا و قدر سپارد. به تو گفته‌ام که حق داری فکر کنی گولخورده‌ای، ولی مشکل اینجاست که تو فکر می‌کنی گولخوردن به معنی فریب‌خوردن منطق تو است، در حالی که برای من گولزدن به معنای حواس ترا پرت کردن و یا اگر لازم باشد فریفتون حواس تو است.

زیرچشمی نگاهم کرد و با حرکت دمتش اطرافمان را نشان داد و گفت:

– رمز همه این چیزها در توجه شخص است.

– منظورت چیست دون خوان؟

– همه این چیزها به خاطر توجهی که به آنها داریم وجود دارند. این تخته‌سنگ که بر روی آن نشسته‌ایم تخته‌سنگ است زیرا ما مجبور شده‌ایم به آن بعنوان تخته‌سنگ توجه کنیم.

از او خواستم این اندیشه را بیشتر توضیع دهد. خنده‌د و انگشتش را به نشانه تهدید بلند کرد و گفت:

– فعلًا مشغول بازگویی هستیم، بعداً به آن خواهیم پرداخت. تایید کرد که مطرح فریبنده‌اش مرا به از بین بردن گذشته شخصی و «رؤیادیدن» علاقمند کرده است. او گفت اگر این دو فن بطور مطلق به کار گرفته شوند نهایتاً تأثیر مخدوشی دارند، در نتیجه او نیز همچون هر استاد دیگری نگران شاگرد خود است و مانع کارهای می‌شود که ممکن است کارآموز را در گمراهی و فساد فوطلور سازد.

– از بین بردن گذشته شخصی و «رؤیا دیدن» باید تنها بعنوان یک کمک باشد، کارآموز به میانه‌روی و نیرو نیاز دارد که سپر بلای او شود، به همین م McB امت که استاد راه و روش سالک و یا زندگی‌کردن مثل یک سالک را نشان می‌دهد. این مثل چسبی است که همه‌چیز را در دنیای ساحری به هم متصل می‌کند و استاد باید رفته‌رفته آن را قالب‌بریزی کند و توسعه دهد. باید دانست که بدون نیروی هوشیاری که لازمه روش سالک است، امکان تحمل طریق معرفت وجود ندارد.

دون خوان گفت که فراگیری راه و روش سالک لحظه‌ای است که توجه شاگرد جلب شود، نه آنکه منحرف گردد و هر بار که من به دیدنش رفته‌ام، او با ترک دادن عادتهای روزمره‌ام توجه مرا جلب کرده است و می‌یر و

سیاحت ما در دشت و گوهستان نیز وسیله رسیدن به چنین هدفی بوده است.

او مرا به پیاده روی و شکار برده بود تا مفهوم دنیای عادی مرا تغییر دهد. این هم نمونه دیگری از روش کار او بود که من متوجه آن نشده بودم. تغییر مفهوم، این معنی را می داد که من چیزی نمی دانستم و باید توجهم را دربست معطوف به هر کاری می کردم که دونخوان انجام می داد. دون خوان گفت:

— عجب حقه و نیرنگی!

و خندید. من هم با ترس و شگفتی خندیدم. هیچگاه نفهمیده بودم به همه اینها تا این حد آگاه بوده است.

او سپس همه اقدامات خود را برای هدایت و جلب توجه من برشمرد. وقتی توضیحاتش را به پایان رساند اضافه کرد که استاد باید به شخصیت کارآموز خود توجه داشته باشد. در مورد من چون آدم خشنی بودم او بایستی احتیاط به خرج می داد، زیرا در حالت ناامیدی برایم خیلی طبیعی بود که خود را بکشم. به حالت ملعنه گفتم:

— دون خوان تو عجب آدم مضعکی هستی!

با صدای بلند قاه قاه خندید و توضیح داد که به منظور کمک برای ازبین بردن گذشته شخصی سه فن دیگر را هم می آموزند. این سه فن عبارتند از: ترک خودخواهی، قبول مستولیت و پذیرش مرگ بعنوان یک مشاور. منظورش این بود که در صورت عدم تأثیر سودمند این سه فن، از بین بردن گذشته شخصی کارآموز را به آدمی بدل می کند که نسبت به خود و اعمالش بی ثبات، طفره ره و بیش از حد لزوم دودل خواهد بود.

از من خواست تا طبیعی ترین واکنش خود را در هنگام پریشانی، ناامیدی و یأس قبل از شروع به کارآموزی برایش شرح دهم. او گفت که واکنش خودش عصبانیت و خشم بوده و من به او گفتم که واکنشم دلسوزی به حال خودم بوده است. جواب داد:

— گرچه تو از آن آگاه نبودی، ولی باید این مطلب را به کلدهات فرو می بردی تا این احسام برایت طبیعی جلوه کنند. در حال حاضر هیچ راهی وجود ندارد تا بتوانی کوشش مفرطی را که به کاربردی تا از این دلسوزی طرحی برای جزیره اات بسازی به خاطر آوری. گرچه دلسوزی به حال خودت در هر کاری که می کردی گواهی می داد و همیشه دم دست و آماده توصیه

به تو بود، ولی برای سالک مرگ مشاور منطقی تری است، زیرا می‌تواند بر هر کاری که شغص می‌کند، از جمله دلسوزی و یا خشم گواهی دهد. قطعاً در نتیجه مبارزه‌ای شدید یاد گرفتی که به حال خود احساس تأسف کنی، اما می‌توانی به همان طریق پایان کار قریب الوقوع خود را نیز احساس کنی و در نتیجه یاد بگیری که اندیشه مرگ مشاور با ارزشی نیست. دون خوان خاطرنشان کرد که تغییر ظاهرآ دارای دو مفهوم متضاد است. از یک سو جهان ساحران دگرگونی جدی را ایجاد می‌کند و از سوی دیگر بنابر توضیع ماحران جزیره «تونال» کامل است و حتی یک عنصر آن را هم نمی‌توان از جایش برداشت، بنابراین تغییر به معنی زدودن چیزی نیست، بلکه بیشتر به معنای تغییر و جابجایی موردی عناصر است. او گفت:

– مثلاً مورد دلسوزی به حال خود را در نظر بگیر. برای آنکه جدا از شرش خلاص شوی هیچ راهی وجود ندارد. دلسوزی به حال خود مقام و منزلتی معین در جزیره «تونال» تو دارد. یک نمای مشخص و شناخته شده، به این ترتیب هر بار که فرصتی پیش آید حس دلسوزی به حال خود فعال می‌شود. دلسوزی فرد تاریخچه‌ای دارد. پس اگر تو صورت ظاهر آن را هم تغییر دهی، در واقع مقام برتر آن را جابجا کرده‌ای.

از او خواستم این استعاره‌های خود و بخصوص مفهوم تغییر نما یا صورت ظاهری را توضیع دهد. تا آنجا که من می‌فهمیدم شاید معنای بازی‌کردن بیش از یک نقش در آن واحد را می‌داد: توضیع او این بود که:

– با تغییر موارد استعمال عناصر جزیره، صورت ظاهر تغییر می‌کند. باز هم دلسوزی به حال خود را در نظر بگیر که به حال تو سودمند بود. چون تو یا احساس اهمیت می‌کردی و خود را شایسته شرایط بهتر و یا ملز رفتار بهتر می‌دانستی و یا اینکه میل نداشتی مستولیت کارهایی را به عهده بگیری تا ترا به حالی اندازد که موجب دلسوزی به حال خود شود، و یا اینکه توانایی این را نداشتی که اندیشه مرگ قریب الوقوع خود را بعنوان گواه اعمال یا مشاور خود فراخوانی. برای ساحران محو گذشته شخصی و سه فن همراه آن، وسیله تغییر صورت ظاهر جزیره «تونال» است. تو با محو کردن گذشته شخصی، خود را از شر دلسوزی به حال خود خلاص کرده‌ای. برای آنکه این احسام دوباره زنده شود باید

حس می‌کردی آدم سهم، غیرمسئول و جاودانه‌ای هستی، چون وقتی که این احساسات به نوعی تغییر کند دیگر امکان ندارد نسبت به خودت احساس تأسف و دلسوزی کنی.

در مورد مایر عناصری که تو در جزیره «تونال» خود آنها را تغییر دادی نیز همین موضوع صدق می‌کند. در صورت عدم استفاده از این چهار فن هیچگاه نمی‌توانستی آنها را تغییر دهی، ولی تغییر صورت ظاهر، تنها این معنی را می‌دهد که شخص باید برای عناصری که در ابتدا سهم بوده مقامی ثانوی قایل شود. دلسوزی به حال خودت هنوز عنصری از جزیره «تونال» است و بدون آنکه هرگز از آن استفاده شود، احتمالاً در نقطه دورdest جزیره، یعنی همانجا یعنی قرار دارد که تصور قریب الوقوع مرگ تو یا فروتنی و یا مسئولیت نسبت به اعمال تو قرار داده.

دون خوان گفت بمجرد اینکه این فنون ارائه شد، کارآموز پر سر دوراهی قرار می‌گیرد. کارآموز بنابر حساسیت خود یکی از این دو کار را می‌کند: یا توصیه‌ها و پیشنهادات استاد خود را بدون آنکه انتظار پاداشی داشته باشد مو به مو اجرا می‌کند، و یا همه‌چیز را مسخره و انحرافی تلقی می‌کند.

متوجه شد در مورد خاص من اصطلاح «فن» کیجعم کرده است. همیشه انتظار یک سری رهنمودهای دقیق و مشخص را داشتم، در حالی که او تنها پیشنهادات مبهمی به من داده بود و من قادر نبودم آنها را جدی بگیرم و یا بنا بر اصول او عمل کنم. گفت:

— اشتباه تو در همین است. بنابراین من باید تصمیم می‌گرفتم که آیا کیا‌هان اقتدار را مورد استفاده قرار بدهم یا نه. تو می‌توانستی از این چهار فن برای نظافت و مرتب‌کردن جزیره «تونال» خود استفاده کنی. آنها ترا به «ناوال» هدایت کردند در صورتی که هیچ‌یک از ما قادر نیست بوسیله توصیه‌های ساده واکنش نشان دهد. مثلًا تو و من در چنین موقعیتی به چیز دیگری نیاز داشتیم که ما را بیدار کند. ما به این کیا‌هان اقتدار نیاز داشتیم.

در واقع سالها وقت صرف کرده بودم تا اهمیت اولین پیشنهاد دون خوان را دریابم. تأثیر شگفت‌انگیز مصرف کیا‌هان توهمندا در من، اشتباه‌ها باعث شده بود تصور کنم که استفاده از مصرف آنها کلید اصلی یادگیری است و در حفظ این عقیده نیز اصرار داشتم. تنها در سالهای آخر کارآموزی متوجه شدم دگرگونیهای پرمعنی و اکتشافات ساحران همواره

در حالت هوشیاری و آگاهی انجام گرفته است. پرسیدم

– اگر توصیه‌های تو را جدی می‌گرفتم چه می‌شد؟

– به «ناوال» دست می‌یافتنی.

– یعنی بدون حامی به آن می‌رسیدم؟

– اقتدار پنا بر تکامل تو تصمیم می‌گیرد. اگر تو بطور جدی این چهار فن را به کار می‌بردی، آنقدر اقتدار شخصی ذخیره می‌گردی تا یک حامی پیدا کنی. تو بی عیب و نقص می‌شدی و اقتدار تمام راههای لازم را به رویت می‌گشود. قاعده و قانون کار چنین است.

– چرا فرصت بیشتری به من ندادی؟

– به اندازه لازم وقت داشتی، اقتدار این راه را به من نشان داد. شبی از تو خواستم معمایی را حل کنی و آن اینکه می‌بایستی محل مناسب خود را در جلو در خانه‌ام پیدا کنی. آن شب تو تحت‌فشار بطور حیرت‌آوری عمل گردی و سحرگاه روی تخته‌منگ خاصی که در آنجا گذاشته بودند به خواب رفتی. اقتدار به من نشان داد باید تو را بدون ترحم به جلو فشار داد، در غیر این صورت هیچ کاری از دست نمی‌آمد.

– گیاهان اقتدار کمک کردند؟

– معلمئنا، آنها با متوقف کردن دیدگاه تو از جهان، ذهن تو را باز گردند. در این جهت گیاهان اقتدار بن «تونال» تأثیری شبیه «شیوه درست راه رفتن» دارند. هر دوی اینها «تونال» را از اطلاعات لبریز گرده و مناظره درونی را وادار به توقف می‌کنند. گیاهان برای این کار بی‌نظیرند، ولی در ازایش قیمتی گزاف باید پرداخت، چرا که خدمات شدیدی بر جسم وارد می‌کنند. اشکال آنها، بویژه زیان علف شیطانی<sup>1</sup> در همین است.

– اگر می‌دانستی که این گیاهان اینقدر خطرناکند پس چرا بارها مرا به مصرف بیش از حد آنها واداشتی؟

به من اطمینان داد که در مورد جزئیات، اقتدار به تنها یسی تصمیم می‌گیرد و گفت گرچه آموزش برای تمام کارآموزان یکسان است و موضوعات یکسانی را مطرح می‌سازد، ولی ترتیب آن برای هر کس تفاوت می‌کند. در مورد من او نشانه‌های زیادی به دست آورده است که من بشدت به تهدید و اجبار نیاز دارم تا واقعاً چیزی را جدی بگیرم. بعد با خنده افزود:

---

1) Datura Stramonium

– با فرد گستاخ و فناناپذیری سروکار داشتم که برای زندگی و مرگش هیچ احترامی قابل نبود.

از بعث او اینطور نتیجه‌گیری کردم که او برای این گیاهان کیفیتی مشابه کیفیت‌های انسانی قابل است. استناد او به آنها همیشه طوری بود که گویی این گیاهان شخصیت انسانی دارند. در پاسخ گفت که برای منعرف ساختن توجه کارآموز از مسأله واقعی، یعنی توقف مناظره درونی این وسیله را توصیه کرده‌اند.

– اگر از این گیاهان تنها به خاطر متوقف ساختن مناظره درونی استفاده می‌شود، پس رابطه آنها با همزاد چیست؟

– این سؤالی است که توضیع آن بسیار مشکل است. این گیاهان کارآموز را مستقیماً به «ناوال» می‌رسانند و همزاد یکی از جنبه‌های آن است. ما منحصراً بنا بر عقل عمل می‌کنیم، بدون توجه به این که کی هستیم و از کجا آمدہ‌ایم. طبیعتاً عقل می‌تواند تمام چیزهایی را که در محدوده تصورش از جهان رخ می‌دهد بطریقی بیان کند، ولی همزاد چیزی خارج از تصور و محدود عقل است و هنگامی که تصور عادی ما متوقف شده باشد تنها توسط «اراده» می‌توان آن را مشاهده کرد، از این رو بدرستی «ناوال» است. با این حال ساحران می‌توانند به شیوه‌ای بسیار پیچیده یاد بگیرند که همزاد را مشاهده کنند و با این عمل بطور عمیقی در تصویری جدید غوطه‌ور شوند. بنابراین برای محافظت تو از چنین سرنوشتی آنطور که معمولاً ساحران عمل می‌کنند عمل نکردم و بر روی مسأله همزاد تأکید نورزیدم. ساحران پس از نسلها استفاده از گیاهان اقتدار یاد گرفته‌اند که نظریات خود را تا آنجایی نقل کنند که قابل تشریع هستند. منظورم این است که ساحران با استفاده از «اراده» خود موفق شده‌اند تا به تصور خود از جهان وسعت بخشند. استاد و حامی من بپرین نمونه این کار بودند. آنها پیران معرفت نبودند، ولی اقتدار زیادی داشتند. آنها هیچگاه پا از گلیم خود فراتر نگذاشتند و به همین جهت هم هیچگاه به تمامیت نفس خود نرسیدند، در حالی که خود از این مطلب آگاه بودند. البته این بدان معنی نیست که آنها زندگی گمراهانه‌ای داشتند و بیش از حد متوقع بودند. آنها می‌دانستند که از این قافله عقب مانده‌اند و تنها به هنگام مرگ تمام معما برایشان حل خواهد شد. سعر و ساحری، تنها گوش‌چشمی به آنها نشان داد و هیچگاه امکانات واقعی برای رسیدن به تمامیت نفس را در اختیارشان نگذاشت. من بداندازه

کافی از تصور ماحران برایت حرف زده‌ام، بدون آنکه بگذارم به چنگت آن بیفتی. به تو گفته‌ام هر کس می‌تواند با در مقابل هم قرار دادن دو نظر جایی برای خود باز کند و به دنیای واقعی قدم نشود. منظورم این است که تنها وقتی شخص کاملاً درک کرد که جهان نظری بیش نیست، می‌تواند به تمامیت نفس خو، برسد. صرفنظر از اینکه این نظر متعلق به یک فرد عادی باشد یا یک ساحر. اینجاست که من از منت فاصله می‌گیرم. پس از یک عمر کشمکش، حالا می‌دانم تنها چیز مهم رسمیدن به خویشنست است، نه یادگرفتن توضیعی جدید. شخص باید بدون خودخواهی نسبت به «تونال» و مخصوصاً بدون آنکه به جسم خود صدمه بزند به «ناوال» دست یابد. تو از این گیاهان درست مطابق روشی که من شخصاً به کار برد بودم استفاده کردی، تنها با این تفاوت که به عوض تشویق بیش از حد تو، وقتی من متوجه شدم که به اندازه کافی تصور «ناوال» را در خودت اندوخته‌ای مانع این کار شدم، به همین علت است که هرگز نخواستم راجع به برخورد تو با گیاهان اقتدار بعنی کنم و نه به تو اجازه دهم آنچنان وسوسه‌آمیز راجع به آن حرف بزنی. بحث در مورد ناگفتنی‌ها را بیهوده می‌دانم. آنها گردشی واقعی بود در «ناوال»، در ناشناخته.

خاطرنشان کردم که نیاز من به صعبت‌کردن در مورد مشاهداتی که تحت تأثیر گیاهان توهمندا داشتم، از علاقه‌ای ناشی می‌شود که برای روشن نمودن فرضیه خود دارم. متقاعد شده بودم که او به کمک چنین گیاهانی خاطراتی از شیوه‌های باورنکردنی مشاهده در من ایجاد کرده است، خاطراتی که ممکن بود به هنگام اتفاق افتادنشان احمقانه و بدون رابطه با هر چیز معنی‌داری به نظر آید، بعداً به صورت مجموعه‌ای از مفهوم واحدی درآمد. می‌دانستم که همیشه دون خوان با مهارت مرا راهنمایی کرده و آن مفاهیم تحت راهنمایی او انجام یافته بودند. خیلی خشک گفت:

– نمی‌خواهم به این وقایع ارزشی زیاده از حد گذارم و یا آنها را توضیع دهم. در حد توضیعات باقی‌ماندن می‌تواند ما را تا جایی عقب براند که اصلاً مقصد ما نیست، یعنی ما دوباره به بینشی از جهان رانده شویم که این‌بار وسیع‌تر است.

دون خوان گفت وقتی که مناظره درونی کارآموز تحت تأثیر گیاهان اقتدار متوقف شد، بنبستی غیرقابل اجتناب در مقابل او ظاهر می‌شود

و کارآموز-شروع به تفکر مجدد در مورد تمام دوره کارآموزی خود می‌گند. به نظر دون خوان حتی با اراده ترین کارآموز هم در این مورد از کاهش جدی علاقه خود رنج خواهد برد. او گفت:

— گیاهان اقتدار «تونال» را تکان داده استعکام کلی جزیره را به خطر می‌اندازند، در این هنگام است که کارآموز عقب‌نشینی می‌گند و کار ماقلانه هم همین است. او می‌خواهد که از این آشفتگی رهایی یابد و در همین موقع نیز استاد ماهرانه ترین تله خود را پهن می‌گند تا حریفی شایسته انتخاب کند. این تله دو هدف دارد. از یک سو به امتاد اجازه می‌دهد تا کارآموزش را در اختیار داشته باشد، و از سوی دیگر به کارآموز اجازه می‌دهد که برای استفاده آینده خود یک نقطه اتکاء داشته باشد. تله هیارت از طرحی است که یک حریف شایسته را به صحنه می‌کشاند. بدون کمک حریفی که در واقع دشمن به حساب نمی‌آید و کاملاً هم‌خوار است، کارآموز هیچ‌گونه امکانی برای ادامه راه شناخت ندارد. اگر اجازه تصمیم گرفتن به بهترین آدمها داده شود در این لحظه همه آنها می‌گریزند. من برای تو کاتالنیا را بعنوان حریفی شایسته اوردم و او بهترین سالکی بود که می‌توان پیدا کرد.

دون خوان راجع به سالها پیش صحبت می‌گرد که مرا در گیر یک سلسله مبارزه با افسونگر سرخپوستی نموده بود و چنین ادامه داد:

— من ترا در پرخورد جسمی با او قرار دادم، یک زن را انتخاب کردم، چون تو به آنها اعتماد داری. از بین بردن اعتماد برای کاتالنیا کاری بس مشکل بود. یکسال بعد به من اهتراف کرد که به خاطر علاقه‌اش به تو می‌خواسته همه‌چیز را رها کند، ولی او سالک بزرگی است و برخلاف احساساتش نزدیک بود ترا نابود کند. آنچنان شدید «تونال» ترا بر هم زد که دیگر مثل سابق نمی‌شد. او در عناصر جزیره تو چنان تغییر همیقی داد که هملاً ترا به جهان دیگری فرموداد. می‌شود گفت که او می‌توانست شخصاً حامی تو شود، ولی تو آفریده نشده بودی تا ساحری چون او شوی. چیز ناهمانگی بین شما دو نفر وجود داشت. تو نمی‌توانستی ترسی از او داشته باشی. یک شب وقتی به تو نزدیک شد هلیرهم آنکه مجدوب او گشته بودی تقریباً خل به نظر می‌رسیدی. با وجودی که از او می‌ترسیدی به نظرت زنی خواستنی می‌آمد و او این مطلب را می‌دانست. یک روز در شهر وقتی به او نگاه می‌کردی غافلگیری کرد، از ترس می‌لرزیدی، ولی آب دهانت‌هم راه افتاده بود. به خاطر اعمال حریف شایسته، کارآموز

می‌تواند کاملاً نابود شود، یا بطور بنیادی تغییر کند. به دلیل مقاومت تو بود که اعمال کاتالنیا نتوانست ترا از بین ببرد، نه به خاطر اینکه او به اندازه کافی سعی نکرد و درنتیجه تالیس سودمندی در تو داشت و تصمیم‌گیری را برایت امکان‌پذیر ساخت. استاد با استفاده از حریف شایسته کارآموز را مجبور می‌کند که زندگی خود را برگزیند. کارآموز باید میان زندگی سالک و دنیای معمولی خود یکی را انتخاب کند، ولی اگر کارآموز انتخاب را درک نکند، هیچ گزینشی امکان‌پذیر نیست. به همین هلت استاد باید رفتاری کاملاً صبورانه و فهیم داشته باشد و باید با مهارت تمام شاگرد خود را در آن انتخاب راهنمایی کند و قبل از هرچیز مطمئن باشد که کارآموز دنیا و زندگی یک سالک را انتخاب خواهد کرد. من با تقاضای کمک از جانب تو برای شکست دادن کاتالنیا در این کار موفق شدم، به تو گفتم که او می‌خواهد مرا به قتل رساند و برای رهایی از شر او به کمک تو نیاز دارم. من بی‌طرفانه تو را از نتایج انتخابی که می‌کردی باخبر ساختم و فرصت زیادی به تو دادم تا درمورد انجام کار تصمیم بگیری.

\* \* \*

به یاد می‌آورم که در آن روزها دون خوان مرا آزاد گذاشت. او به من گفت اگر نمی‌خواهم کمکش کنم، آزادم که آنچه از ترک کنم و هیچ وقت هم بازنگردم. در آن لحظه احساس کردم که در انتخاب راه خود آزادم و هیچ‌گونه اجباری از جانب او در کار نیست.

خانه‌اش را ترک کردم و با اتوبیل در حالی که هم خوشحال و هم غمگین بودم از آنجادور شدم. غمگین بودم چون دون خوان را ترک می‌کفتم و خوشحال بودم که از شرایین فعالیتهای تشویق آور خلاص می‌شدم. من به لوس‌آنجلس، به دوستانم و به تمامی چیزهای هادی روزمره فکر می‌کردم که منتظرم بودند، به عادات معمولی که همیشه بیشترین لذت را به من داده بود. برای چند لحظه احساس هیجان رضایت‌بخشی کردم، شگفتی‌های دون خوان را پشت من گذاشته و آزاد شده بودم.

با این حال احساس سرخوشی من مدت زیادی طول نکشید، زیرا شتیاقی که از ترک دنیای دون خوان داشتم از صمیم قلب نبود، عادات جاری من لطف خود را از دست داده بودند. سعی کردم به کاری که می‌خواهم در لوس‌آنجلس انجام دهم فکر کنم، ولی هیچ کاری وجود

نداشت. یک وقتی دون خوان به من گفته بود که من از مردم می‌ترسم و یاد گرفتم که با هیچ‌چیز نخواستن از خود دفاع کنم. او گفته بود که هیچ‌چیز را نخواستن بهترین هدف یک مالک است، با این همه بطور احمقانه‌ای به این احسام هیچ‌چیز نخواستن و سعی بخشیدم و آن را به هیچ‌چیز دوست نداشتن بدل کردم، آنگاه زندگیم را خسته‌کننده و خالی یافتم.

او حق داشت و در حالی که اتومبیل را در شاهراهی به سمت شمال می‌راندم، مراجعت دیوانگی بی‌تردید من ضربه شدید خودرا وارد ساخت. شروع به درک فعوابی انتخاب خود کرد. در واقع من جهان جادویی را با تنوع دائمی‌اش ترک می‌کرد تا به زندگی گرم و نرم و ملال آور خود در لوس‌آنجلس بازگردم. روزهای خالی زندگی خود را بهاد آوردم، منصوصاً یک روز یکشنبه را بهاد آوردم که تمام روز را بیکار و ناراحت گذرانده بودم. هیچ دوستی به دیدن نیامده بود، هیچ‌کس مرا به مهمنی دھوت نکرده بود، کسانی را که مشتاق دیدارشان بودم هیچ‌کدام در خانه نبودند و از همه بدتر تمام فیلمهايی را که نشان می‌دادند قبله دیده بودم. هنگام غروب در کمال ناميدی فهرست فیلمها را دوباره مرور کرده بودم و با نام فیلمی روپرتو شده بودم که هیچگاه نمی‌خواستم بدیدن آن بروم<sup>۱</sup> این فیلم را در شهری که در فاصله پنجاه کیلومتری قرار داشت نشان می‌دادند. رفتم و فیلم را دیدم کرچه مزخرف بود، ولی از هیچ بهتر بود.

تحت تأثیر دنیای دون خوان دیگر هوzen شده بودم، به‌مرحال در یک مورد تغییر کرده بودم، زیرا از وقتی او را ملاقات کردم دیگر وقت آن را نداشم که چار ملال خاطر شوم و همین بخودی خود برای من کافی بود. دون خوان قطعاً اطمینان داشت که من دنیای مالک را انتخاب می‌کنم! دور زدم و به سمت خانه او راندم.

\* \* \*

— چه می‌شد اگر تصمیم می‌گرفتم به لوس‌آنجلس بازگردم؟

— غیرممکن بود. چنان انتخابی وجود نداشت. تو باید تنها یک کار می‌کردی، به «تونال» خود اجازه می‌دادی تا از تصمیم پیوستن به جهان

۱) در متن فرآنسه نامی نیز به فیلم داده‌اند و نوشته شده به تماشای فیلم Marjorie Morningstar رفتم.

ساحران آگاه شود. «تونال» نمی‌داند که تصمیمات به محدوده «ناوال» مربوط است. وقتی که فکر می‌کنیم تصمیمی گرفته‌ایم تنها کاری که می‌کنیم قبول این مطلب است که چهارچوب تصمیم مفروض، مستقل از ادراک ما ایجاد می‌شود و تنها کار ما موافقت یا آن است.

– در زندگی سالک تنها یک چیز و یک موضوع واحد وجود دارد که واقعاً ارتباطی به تصمیم‌گیری ندارد، و اینکه تا چه میزانی شخص می‌تواند در راه دانش و اقتدار پیش‌رود نامشخص است. این موضوعی بی‌جواب است و هیچ‌کسی نمی‌تواند نتیجه آن را پیشگویی کند. یکوقتی به تو گفتم آزادی که یک سالک دارد در این حد است: یا باید بدون عیب و نقص باشد و یا مثل ابله‌ها عمل کند، ولی درواقع بی‌عیب و نقص بودن تنها عملی است که او آزاد به انجام آن است، زیرا این معیار واقعی سنجش روحیه یک سالک است.

دون خوان کفت پس از آنکه کارآموز تصمیم گرفت که به دنیای ساحران بپیوندد، استاد باید به او کارهای عملی پرژحمت و وظایفی رجوع کند تا او در زندگی روزمره خود انجام دهد. او توضیح داد این وظیفه که با شخصیت کارآموز طرح‌ریزی شده، معمولاً یک نوع زندگی عجیب و غریبی است که کارآموز باید با آن بعنوان وسیله‌ای که بطور دائم در بینش او از جهان تأثیر می‌گذارد روپرورد شود. من شخصاً این وظیفه را بیشتر بعنوان یک شوخی جالب‌توجه تلقی می‌کردم تا یک وضعیت جدی و حیاتی. مغذلک با گذشت زمان سرانجام متوجه شدم که باید آن را جدی بگیرم. ادامه داد:

– وقتی که شاگرد وظیفه ساحری خود را فرا گرفت آمادگی پذیرش آموزش دیگری را پیدا می‌کند، او به سالکی بدل شده است. درمورد تو، از آنجا که دیگر کارآموز نبودی من سه فن را به تو آموختم که به «رؤیا دیدن» کمک می‌کند. یعنی از هم گسیختن عادات جاری و روزمره، خرامش اقتدار و بی‌عملی. تو بعنوان یک شاگرد و یک سالک کنده‌من بودی و در این مورد ثبات زیادی هم داشتی. هرچهرا که می‌گفتم و هر اتفاقی که برایت می‌افتاد با وظیفه‌شناسی یادداشت می‌کردی ولی آنطور که من می‌خواستم عمل نمی‌کردی، بنابراین هنوز باید ترا با کیامان اقتدار تکان می‌دادم.

دون خوان می‌پرسی گزارش دقیقی داد که چگونه او توجه مرا از «رؤیا دیدن» با ایجاد این باور در من منعرف کرده بود که مسئله مهم انجام

فعالیت سختی است که او آن را بی‌عملی می‌نامید. این حمل عبارت بود از یک بازی مربوط به بینایی. در این بازی توجه باید بر تصاویری از دنیا مثل سایه چیزها متوجه شد که بطور عادی به دیده بی‌اعتنایی به آن می‌نگرند. دون خوان گفت طبق خطمشی او با جلوه‌دادن بی‌عملی به عنوان سری‌ترین راز، آن را از بقیه چیزها متمایز ساخته است. او گفت:

— بی‌عملی‌هم مثل بقیه فن مهی است، ولی مسأله اصلی نیست.

تو کول حفظ راز را خورده، ولی رازداری کجا و تو وراج کجا!

خندید و گفت که می‌تواند تصور کند چقدر برایم مشکل بوده دهانم را بسته و راز را در دلم نگهدارم. او توضیح داد که از هم گسینختن عادات جاری روزمره، خرامش اقتدار و بی‌عملی، مقدمه‌ای برای فراگیری روش جدید درک دنیاست. این مقدمات سالک را از امکانات باورنگردانی که در اختیار او می‌گذارد باخبر می‌سازد. نظر دون خوان این بود که با استفاده از این سه فن شناخت جداگانه و واقع‌بینانه جهان «رؤیا دیدن» امکان پذیر می‌گردد. او ادامه داد:

— «رؤیا دیدن» کمکی عملی است که ساحران اختراع کرده‌اند. آنها احمق نبودند و می‌دانستند که چه می‌کنند و با تربیت «تونال» خود برای اینکه لحظه‌ای آزاد شود و دوباره به‌چنگ آید، امکاناتی را جستجو می‌کردند تا از «ناوال» استفاده کنند. این اصطلاحی است که برای تو معنایی ندارد، ولی کاری است که تو مرتباً انجام داده‌ای. به خودت یاد داده‌ای آزاد شوی، بدون آنکه عقل خود را از دست دهی. «رؤیا دیدن» طبیعتاً منتها درجه کوشش‌های ساحران و کاربرد نهایی «ناوال» است.

او تمام جزئیات بی‌عملی را که مرا وادر به انجام آن کرده بود شرح داد. تمام کارهای عادی روزمره زندگی من که او برای درهم‌شکستنشان آنها را مجزا کرده و تمام دفعاتی که مرا مجبور کرده بود تا خرامش اقتدار را فراگیرم برایم بازگو کرد و گفت:

— به انتهای بازگویی مطالب رمیدیم. حال باید راجع به خنارو صحبت کنیم.

دون خوان گفت روز ملاقات من با دون خنارو نشانه بسیار مهمی داشت. به او گفتم که چیز خاصی به‌یاد نمی‌آید. به‌یاد آورده که در آن روز روی نیمکتی در پارک نشسته بودیم و او قبل از من گفته بود منتظر دوستی است که من او را تا آن لحظه ندیده بودم، ولی وقتی این دوست پیوایش شد، من بی‌درنگ او را در میان توده هفظیمی از مردم شناسایی

کرد. این نشانه باعث این تشخیص برای آنان شد که دور خنارو حامی من است.

وقتی این حادث را یادآوری کرد، زمانی را که نشسته و صعبت می‌کردیم به یاد آوردم. به اطراف نظر انداخته بودم و مرد لاهراندامی را دیده بودم که نور حیاتی عجیب، یا جذابیت و حرارت ساده‌ای از او می‌تابید. او تازه یک گوش پارک را می‌کرده بود که من به شوخی به دون خوان گفتم دوستش به ما نزدیک می‌شود و بی‌تردید از ظاهرش پیدا می‌کند که او یک ساحر است. دون خوان ادامه داد:

— از آن روز به بعد خنارو هرچه را که درمورد تو لازم بود توصیه می‌کرد، او برای راهنمایی تو بسوی «ناوال» تظاهرات بدون عیب و نقش برایت انجام داد و هر بار که کاری بعنوان «ناوال» انجام می‌داد فکری در تو ایجاد می‌کرد که با منطبق تو در تعارض بود و با آن جور در نمی‌آمد. بازهم در این مورد، تو درست مثل مورد کیامان اقتدار رفتار کردی، به بیش از آنچه که لازم بود نیاز داشتی. تنها یورش مختصری از «ناوال» کافی است که بینش شخص را درهم ریزد، ولی تا همین امروز بخلاف تمام حملات «ناوال»، به نظر می‌رسد که بینش تو آسیب‌ناپذیر مانده است. هرچقدر هم عجیب باشد، ولی بهترین خصوصیت تو در همین است. سپس وظیفه خنارو این بود که ترا بسوی «ناوال» هدایت کند، ولی در اینجا سؤال عجیبی مطرح است، رامشی چه‌چیزی بسوی «ناوال» هدایت می‌شود؟

با حرکت چشم‌انش مرا به پاسخگویی دامی داشت.

— منطبق من؟

— نه، در این مورد منطبق بی‌معناست. منطبق وقتی خارج از محدوده کوچکش قرار گیرد در یک آن درهم می‌ریزد.

— بنابراین «تونال» من؟

با لعن خشکی گفت:

— نه، «تونال» و «ناوال» دو قسم منسجم ماستند. هیچ‌یک نمی‌تواند به دیگری منتسب شود.

— ادرانک من؟

فریاد زد:

— درست است. — مثل اینکه کودکی هستم که پاسخ درستی داده است. — حال به توضیح ساحران رسیدیم. قبل از تو هشدار داده بودم که آن

میچیز را توضیح نمی‌دهد و با این حال....

مکنی کرد و چشمان درخشناس را به من دوخت و گفت:

– این هم یکی دیگر از حقه‌های ساحران است.

با کسی نگرانی پرسیدم:

– منظورت چیست؟ چه حقه‌ای؟

– معلوم است، توضیح ساحران. خودت الان می‌بینی ولی بگذار حرفمان را ادامه دهیم. ساحران می‌گویند که ما در یک حباب هستیم. این حبابی است که ما را به‌همکام تولد در آن قرار داده‌اند. در ابتدا حباب گشوده است ولی بعد شروع به بسته شدن می‌کند تا ما را در خود مهروموم کند. این حباب، ادراک مامت. ما تمام مدت عمر خود درون این حباب هستیم و هرچه که در درون دیوارهای دور آن می‌بینیم بازتاب ماست.

سرش را پایین آورد و از گوشۀ چشم نگاهم کرد. خندید و گفت:

– وقتی را تلف می‌کنی، تصور می‌کنی در این مورد سؤالی داری؟

خندیدم، چون هشدارهای او درمورد توضیح ساحران و شناخت از دامنه شگفت‌انگیز آگاهی او، سرانجام تأثیر زیادی در من گذاشته بود.

– چه مسائله‌ای را می‌خواستم مطرح کنم؟

با لبخند گفت:

– اگر آنچه را که ما روی دیوار شاهد آنیم بازتاب ماست، بنابراین چیزهایی که تابیده شده‌اند باید چیزهای واقعی باشند.

با حالتی توأم با شوخی گفتم:

– نکته جالبی است.

منطق من بسادگی می‌توانست این بحث را دنبال کند. او گفت:

– چیزی که منعکس می‌شود بینش ما از جهان است. این بینش در ابتدا یک توصیف است که از بدو تولد به ما داده می‌شود تا اینکه تمام توجه ما بوسیله آن جلب گردد و توصیف به بینشی بدل شود. وظیفه استاد تنظیم مجدد این بینش و آماده ساختن موجود فروزان برای لعظه‌ای است که حامی حباب را از خارج باز می‌کند.

او مکث حساب شده دیگری کرد و نسبت به بی‌توجهی من مجدداً اظهار نظر کرد که آن را از روی ناتوانی من در توضیح یا مطرح سؤال فهمیده بود. پرسیدم:

– چه سؤالی باید می‌کردم؟

چرا حباب را باید باز کرد؟  
وقتی گفتم این سؤال خوبی است، بلند خنده دید و به پشتم زد و با تعجب  
گفت:

– البته! باید هم سؤال خوبی برای تو باشد. چون یکی از سؤالات خود  
تو است. حباب باز می‌شود تا به موجود فروزان اجازه دهد بینشی از  
خویشن خویش داشته باشد. طبیعتاً اطلاق لفظ حباب فقط یک اصطلاح  
است، ولی در این مورد روش درستی است. طرح حساس هدایت موجود  
فروزان به تمامیت خود ایجاب می‌کرد که استاد از داخل و حامی از خارج  
حباب کار کنند. استاد، بینش از جهان را نظم دوباره می‌دهد. من این  
بینش را چزیره «تونال» نمایم. به تو گفتم هرچه که ما مستیم در این  
چزیره هست، بنابر توضیع ماحران چزیره «تونال» برآسان ادراک ما  
ساخته می‌شود. این ادراک طوری تربیت شده است که بر بعضی عناصر  
متوجه می‌شود، هریک از این عناصر و تمامی آنها باهم، بینش ما را  
از جهان شکل می‌دهند. نقش استاد تا آنجا که به ادراک کارآموز مربوط  
می‌شود این است که از یک طرف حباب به تمامی عناصر نظم مجدد دهد.  
تو باید تابهحال متوجه شده باشی که تمیز کردن و نظم دوباره دادن به  
چزیره «تونال»، یعنی جمع کردن مجدد عناصر آن در طرف «منطق».  
وظیفه من برهم زدن بینش معمولی تو، و نه نایبود ساختن آن بسود. من  
آن را مجبور کردم تا در طرف «منطق» تو جمع شود و تو این کار را بهتر  
از هرگز دیگری که من می‌شناسم انجام دادی.

روی سنگ دایره‌ای فرضی رسم کرد و آن را با یک قطر عمودی به  
دونیم کرد. او گفت که هنر استاد در این است که شاگرد خود را مجبور  
کند تا بینش خود را از جهان در نیمه راست حباب جمع کند.

– چرا در نیمه راست؟

– چون این طرف مربوط به «تونال» است. خطاب استاد همیشه به آن  
سمت است. از یکسو با ارائه راه و روش مالک به کارآموز، او را به  
منطقی بودن، داشتن اعتدال و قدرت روحی و جسمی مجبور می‌کند و  
از سوی دیگر با ارائه شرایط غیر قابل فکر، ولی واقعی که کارآموز  
بتواند با آن روپرورد شود، او را مجبور می‌سازد تا درک کند که منطق  
او هرچقدر هم که شگفت‌آور باشد تنها می‌تواند بعض کوچکی را دربر  
گیرد. وقتی که مالک با ناتوانی خود در استدلال برای تمام چیزها روپرورد  
شد، روش خود را عوض می‌کند تا منطق شکست خورده خود را تقویت

کرده و از آن دفاع کند. با این قصد او به هرچیزی خارج از محدوده خود دست دراز می‌کند و استاد آنقدر بی‌رحمانه به کارآموز ضربه می‌زند تا خاطرش جمع شود که بینش کارآموز از جهان در یک نیمه از حباب چشم شده است. نیمه دیگر حباب یعنی آن نیمه پاک شده می‌تواند توسعه آنچه که ساحران «اراده» می‌نامند مطالبه شود. برای توضیع بهتر می‌توانیم بگوییم که وظیفه استاد زدودن و پاک کردن یک نیمه از حباب و نظم دوباره دادن به همه‌چیز در نیمه دیگر حباب است. سپس وظیفه حامی این است که حباب را از طرف نیمه‌ای که تمیز شده بازکند. وقتی مهر و موم باز شد، مالک دیگر همان آدم اولی نخواهد بود. او از آن به بعد حاکم تمامیت خود است. نیمی از حباب ملک متعلق منطبق یعنی «تونال» و نیم دیگر ملک متعلق اراده یعنی «ناوال» است. این نظامی است که باید رایج شود. هرگونه نظم دیگری بی‌معنی و حقیرانه است، چون خلاف طبیعت ماست و ما را عاری از میراث معنی‌آمیزمان کرده، به نیستی می‌کشاند. دون خوان بلند شد و کش و قوسی به دست‌ها و کمرش داد، چند قدم راه رفت تا عضلاتش را از بی‌حسی درآورد. در این هنگام هوا کمی خنثک‌تر شده بود.

از او پرسیدم که آیا به پایان کار رسیده‌ایم، با تعجب و خنده گفت:  
- چه می‌گویی، نمایش هنوز شروع نشده است. تازه اول کار است.  
نگاهی به آسمان انداخت و با حرکت دست به سمت هرب اشاره کرد و  
با لبخند گفت:

- حدود یکساعت دیگر «ناوال» در اینجا خواهد بود.

دوباره نشست و ادامه داد:

- تنها یک سوال باقی مانده است، سوالی که ساحران به آن راز موجودات فروزان می‌گویند و آن عبارت از این است که ما موجوداتی با ادراک مستیم، ما انسانها و تمام موجودات فروزان دیگر روی زمین دارای ادراک می‌باشیم. ما حبابی داریم که حباب ادراک ماست. اشتباه ما در این است که تصور می‌کنیم تنها ادراک قابل اعتبار، آن ادراکی است که از منطق ما سرهشمه گیرد. ساحران عقیده دارند که منطبق تنها یک مرکز است که نباید زیاد روی آن حساب کرد. خنارو و من هشت نکته را به تو آموخته‌ایم که تمامیت حباب ادراک ما را تشکیل می‌دهد و تو از آنها شش نکته را فرا گرفته‌ای. امروز من و خنارو حباب ادراک ترا باز هم تمیز خواهیم کرد و پس از آن تو دو نکته دیگر را فرا خواهی گرفت.

یک باره موضوع صعبت را عوض کرد و از من خواست تا تمام جزئیات درک و احسان خود را از وقایع روز قبل بیان کنم، و از آنچایی شروع کنم که دون خنارو را در کنار جاده، روی تخته سنگی نشسته دیدم. سپس تا پایان حرفهایم نه حرف مرا قطع کرد و نه توضیحی داد. در پایان صعبتمند نکته‌ای شخصی‌هم به‌آن افزودم و گفتم که صبح روز بعد با نستور و پابلیتو حرف زده بودم و آنها نیز در مورد احساسات و ادراف خود درباره آن وقایع برایم توضیح داده بودند که خیلی شبیه همان پرداشت‌های من بوده است. نکته این بود که او خودش به‌من گفته بود «ناوال» یک تجربه شخصی است و تنها یک بیننده می‌تواند شاهد آن باشد، درحالی‌که روز گذشته سه بیننده در آنجا کم و بیش شاهد همان وقایع بودند، و تنها تفاوتی که بین ما وجود داشت در شیوه احساس و واکنش ما نسبت به موارد خاص پدیده بود.

— اتفاق دیروز نمایش «ناوال» برای تو و نستور و پابلیتو بود. من حامی آنها هستم، من و خنارو به اتفاق، مرکز منتعلق را در شما مه نفر حلف کردیم، من و خنارو آنقدر قدرت داریم که شما را درمورد آنچه که می‌بینید به توافق و اداریم. چند مال قبل یک شب من و تو با گروهی کارآموز بودیم، ولی من به‌تشهایی قدرت کافی نداشتم تا همه شما را به دیدن یک هیز وادارم.

او گفت بنابر آنچه که من راجع به احسان روز قبل خود گفته‌ام و آنچه که او درمورد من «دیده» است اینطور نتیجه گرفته که من آمادگی شنیدن توضیح ساحران را دارم و اضافه نمود که پابلیتو هم آمادگی دارد و لی درمورد نستور مطمئن نبود. او گفت:

— آماده شنیدن توضیح ساحران بودن کاری بس مشکل است. ما با لجاجت تمام ایام هم را به بینش خود از جهان چسبیده‌ایم، در صورتی‌که نباید اینطور باشد. در این مورد، تو و پابلیتو و نستور مثل‌هم هستید. نستور در پشت خجلت و افسردگی خود مخفی می‌شود. پابلیتو خود را پشت چداییت خلع‌سلاخ‌کننده‌اش مخفی می‌کند و تو پشت خودنمایی و حرفهایت مخفی می‌شوی. همه اینها بینشی است که به‌نظر بی‌تردید می‌آید و تا زمانی که شما در استفاده از آنها پافشاری می‌کنید، حبابهای ادراف شما پاک نخواهد شد و توضیح ساحران برای شما معنایی نغواهد داشت.

به شوخی گفتم که مدت مديدة دچار وسوسه توضیح معروف ساحران

شده بودم، ولی به نظرم می‌رسد هرچه به آن نزدیکتر می‌شوم توضیح از من دورتر می‌شود. می‌خواستم یک توضیح مسخره دیگر هم اضافه کنم که دون خوان حرف را از دهانم قاپید و در میان قمه‌به خنده پرسید:

– و اگر توضیح ساحران چیزی جز باد هوا نباشد چه؟

به پشتمن زد. درست مثل کودکی که منتظر اتفاقی سرگرم‌کننده باشد. راضی و سرحال به نظر می‌رسید. با لعنی حاکی از اعتماد گفت:

– خنارو نسبت به قواعد خیلی جدی و دقیق است، هیچ‌چیزی در این توضیح لعنتی وجود ندارد. اگر دست من بود سالها قبل آن را به تو گفته بودم. در این راه زیادی از خودت مایه نگذار.

سرش را بلند کرد و به آسمان نگریست و با لعن پرهیجان و جدی گفت:

– حالا تو آماده‌ای، وقت رفتن است. ولی قبل از اینکه این محل را ترک کنیم باید آخرین حرف را هم به تو بزنم. راز توضیح ساحران به بازگردان بالهای ادراک مربوط می‌شود.

دستش را پرروی دفتر یادداشت گذاشت و گفت که من باید به میان بوته‌ها رفته و رفع حاجت کنم و پس از آن لباس‌هایم را درآورده بقجه‌بندی کرده در جایی که بودیم بگذارم. نگاه پرسشگری به او انداختم. توضیح داد که باید لغت شوم، ولی می‌توانم کفشهایم را به پا و کلام را بر سر داشته باشم.

به اصرار خواستم بدانم چرا باید لخت شوم. دون خوان در حالی که می‌خندید گفت که این کار دلیل شخصی دارد و به‌خاطر راحتی من است و خود من به او گفته‌ام که اینطور می‌خواهم. توضیح او متغیرم کرد. احسام کردم دستم انداخته است، و یا بنابر آنچه که برایم فاش ساخته می‌خواهد بسادگی توجه مرا به امر دیگری معطوف سازد. می‌خواستم بدانم چرا چنین کاری را می‌کند.

راجع به حادثه‌ای که سالها قبل اتفاق افتاده بود شروع به صحبت کرد. این اتفاق مربوط به زمانی می‌شد که با دون خنارو در کوههای شمالی مکزیک بودیم. در آن هنگام برایم توضیح می‌دادند که «منطق» در واقع نمی‌تواند برای هر اتفاقی که در جهان رخ می‌دهد ذکر علت نماید و برای اثبات گفته خود، دون خنارو بعنوان «ناوال» با نمایش غیرقابل انکاری پرسید. اینکاری پرسید و پس از رسیدن به قله کوههایی که در فاصله ده پانزده مایلی قرار داشتند خود را «دور» ساخت. دون خوان گفت که

من تیجه کار را نفهمیده‌ام، زیرا نمایش دون خنارو از نظر من یک شکست و از نقطه نظر واکنش جسمی من، یک سقوط بود.

واکنش جسمی که دون خوان به آن استناد می‌کرد، هنوز در ذهنم زنده بود. با چشمانت دیدم که انگار باد او را با خود برد و دون خنارو ناپدید شد. پرسش او و یا هر عمل دیگری که او انجام داد، آنچنان تأثیر عمیقی در من داشت که انگار حرکت او امماء و احشاء‌مرا از هم درید. خود را خراب کردم و مجبور شدم شلوار و پیراهنم را از تنم بیرون آورم. در آن هنگام ناراحتی و خجالت من حدی نداشت، زیرا مجبور بودم لغت به راه ادامه دهم و تا رسیدن به اتومبیل در شاهراه پر رفت و آمد تنها کلاهی برس داشته باشم. دون خوان به یادم آورد که از او خواسته بودم از آن به بعد دیگر نگذاردلباس خود را خراب کنم.

وقتی لباس‌هایم را درآوردم، چندصد متری راه رفتم تا به تخته‌سنگ بزرگی رسیدم که مشرف به همان دره تنگ بود. مرا وادار کرد به پایین نگاه کنم. اختلاف سطح حدود سی متر بود، سپس از من خواست مناظره درونیم را متوقف ساخته به صدام‌های اطراف گوش فرادهم.

چند لحظه بعد صدای سنگ‌ریزه‌ای را شنیدم که از تخته‌سنگی برروی تخته‌سنگ دیگری می‌افتداد و به قعر دره می‌رفت. صدای هرجوش سنگ‌ریزه را با وضوح باورنکردنی می‌شنیدم. سپس صدای سنگ‌ریزه دیگری را شنیدم و باز هم صدای سنگ‌ریزه دیگری را. وقتی سر بلند کردم تا گوش چشم را در مسیر صدا قرار دهم، دون خنارو را دیدم که در نوک تخته‌سنگ در فاصله سه چهار متری ما نشسته بود. او با بی‌قیمتی سنگ‌ریزه به پایین پرت می‌کرد.

با دیدن او فریادی کشیدم. خنده‌ای کرد و گفت خود را در آنجا مخفی کرده و انتظار مرا می‌کشیده است تا او را پیدا کنم. لحظه‌ای دستپاچه شدم، دون خوان چندبار پیاپی به نجوا در گوشم گفت که برای چنین تجربه‌ای از «منطق» من دعوتی نشده است و من باید از اشتیاق آزار دهنده‌ای که برای فهمیدن هرچیز دارم دست بردارم. او گفت «ناوال» تنها برای من قابل رویت است و بهمین علت پابلیتو «ناوال» را در اتومبیل من نمی‌دهد است. انگار که احسام درونی مرا خوانده باشد اضافه کرد، «گرچه «ناوال» فقط برای گواهی و شهادت تو است، ولی این هنوز خود دون خنارو است.»

دون خوان بازویم را گرفت و شوخی‌کنان مرا تا محلی که دوز خنارو

نشسته بود هدایت کرد. دون خنارو بلند شد و نزدیکتر آمد. گرمایی از بدنش بر می‌خاست. من آن را دیدم، تابش خیره‌کننده‌ای داشت. به کنارم آمد و بدون آنکه تماسی با من داشته باشد سرش را نزدیک گوش چپم آورد و شروع به نبوا کرد. دون خوان نیز در گوش دیگر نبوا می‌کرد. صدایشان همزمان بود. هردو جملات واحدی را تکرار می‌کردند. می‌گفتند که نباید بترسم و الیاف بلند و نیرومند من هم برای حفاظت از من نیست زیرا نه چیزی برای حفاظت وجود دارد و نه از چیزی باید حفاظت شود، بلکه تنها برای این است که احساس من و ادرارک «ناوال»، مرا به همان طریقی که چشمان من احساس و ادرارک «تونال» معمولیم را هدایت می‌کند راهیں شود. آنها گفتند که الیاف من اطراف مرا فرا گرفته و به کمک آنها من همه‌چیز را در آن واحد درک می‌کنم و برای پرس به قعر دره و یا صعود از ته دره به بالای تخته‌سنگ تنها یکی از آن الیاف برایم کافی است.

تمام حرفهایی را که به نبوا می‌گفتند گوش کردم. هر کلمه‌ای برایم معنای یگانه‌ای داشت. می‌توانستم تک تک اطمینان‌آور آنها را همچون ضبط صوتی ضبط و سپس بازگو کنم. هردو اصرار داشتند که به ته دره بپرم. آنها گفتند که ابتدا باید الیاف خود را احساس کنم و سپس یکی از آنها را که به ته دره می‌رسد انتغاب کرده، آن را دنبال کنم. وقتی دستوراتشان را می‌دادند واقعاً دریافتیم که می‌توانم حرفهایشان را با احساسات مناسب آن تطبیق دهم. احساس کردم تمام بدنم می‌خارد، احساس عجیبی که بخودی خود قابل تشخیص نبود ولی به «خارشی مداوم» شباهت داشت. واقعاً ته دره را با بدنم حس می‌کردم و این احساس را با خارشی در قسمت نامعینی از بدنم تشخیص می‌دادم.

دون خوان و دون خنارو به چربی‌بانی خود ادامه می‌دادند تا من همچنان در احساس لغزیدن خود غولمهور باشم، ولی نمی‌دانم چگونه بعد از آن تنها صدای دون خنارو را شنیدم.

به من گفت که او هم با من می‌پردد. به من چنگک زد یا شاید مرا هل داد و یا در آغوش گرفت و با من در ورطه سقوط کرد. شدیداً مضطرب شدم. گویی شکم را تا گلو دریدند. لذتی توأم با درد به من دست داد، آنچنان ملولانی و شدید که تنها توانستم با تمام وجود و از ته دل فریاد بکشم. با فروکش این احساس یک دسته جرقه بسیار درهم و اجرام تاریک و پرتوهای نورانی و اشکال ابری شکل را مشاهده کردم، نمی‌توانم بگویم

که چشمانم باز بود یا بسته، بعلاوه نمی‌دانستم چشمانم کجا و بدنم کجا قرار دارد. سپس دوباره همان نگرانی و درد و رنج جسمی را حس کردم، ولی نه به آشکاری بار اول. بعد احساس کردم از خواب بیدار شده‌ام و خود را درحالی یافتم که با دون خوان و دون خنارو روی تخته‌سنگ ایستاده بودم.

دون خوان گفت باز هم اشتباه کرده‌ام و اگر احساس پرش آشفته شود، پرش بی‌فایده است. هر دوی آنها بارها در گوش تکرار کردند که «ناوال» بخودی خود به هیچ درد نمی‌خورد و باید توسط «تونال» اعتدال یابد. آنها گفتند که من باید با رضایت و تمایل بپرم و در ضمن به عمل خود نیز آگاه باشم.

تردید کردم. نه از ترس، نه به‌خاطر اینکه ترسیده بودم، بلکه به این علت که بی‌میل بودم. نوسان تردیدم را حس می‌کردم، بدنم همچون آونگی از یک سو به سوی دیگر در نوسان بود. سپس حال عجیبی به من دست داد و با آگاهی کامل جسمانی پریدم. به هنگام سقوط می‌خواستم فکر کنم ولی نمی‌توانستم، گویی از میان مه، دیواره‌های دره تنگ و سنگهای برآمده قعر آن را می‌دیدم. احساس مداومی از سقوط خود نداشتم. در هوض حس می‌کردم که واقعاً روی زمین قعر دره قرار دارم. در دایره کوچک اطراف خود جزئیات تخته‌سنگها را تشخیص می‌دادم. متوجه شدم که تصویر من در سطح چشمانم یک جهتی و برجسته نیست بلکه مسطح و به دور من است. لحظه‌ای بعد وحشت مرا فرا گرفت و چیزی مرا مثل یویو بالا کشید.

دون خوان و دون خنارو مرا وادار کردند تا چندین بار پیاپی بپرم. پس از هر پرش دون خوان مرا وادار می‌کرد کمتر تجاهل کنم و رغبت بیشتری نشان دهم. او مرتباً می‌گفت که راز ساحران در استفاده از «ناوال» به‌ادرانک ما بستگی دارد و این پرش نیز تنها تمرین ماده‌ای در ادرانک است و فقط موقعی به نتیجه می‌رسد که من بعنوان یک «تونال» کامل موفق شوم آنچه را که در قعر دره است دریابم.

در یک لحظه خاص احساسی باورنگرنی به من دست داد. کاملاً هوشیار و آگاه بودم که در لبه تخته‌سنگ ایستاده‌ام و دون خوان و دون خنارو در گوش نبوا می‌کنند، ولی لحظه‌ای بعد در قعر دره مشغول نگاه کردن بودم. همه‌چیز کاملاً عادی بود. در آن لحظه با وجود تاریکی هوا هنوز آنقدر نور وجود داشت تا همه‌چیز را همچون دنیای روزمره‌ام قابل

تشخیص کند. به بوته‌ها می‌نگریستم که ناگهان صدایی شنیدم. تخته‌سنگی به پایین می‌غلتید. در یک لحظه نیز دون خنارو را دیدم که سنگ را به پایین می‌انداخت. وحشت مرا فرا گرفت و لحظه‌ای بعد به سمت بالا بسوی قله کشیده شدم. به اطرافم نگریستم، دون خنارو دیگر در آنجا نبود. دون خوان شروع به خنده کرد و گفت که چون دون خنارو بیشتر از این نمی‌تواست بوی تعفن مرا تعامل کند، از آنجا رفته است. با شرمساری متوجه شدم که واقعاً خودم را خراب کرده‌ام. دون خوان حق داشت که مرا وادار کرده بود لباه‌هایم را درآورم. او تا چویباری در نزدیکی آنجا مرا همراهی کرد و همچون اسبی شستشویم داد و ضمن اینکه با کلام بروی من آب می‌ریخت، حرفهای مضحكی در این مورد می‌زد که چگونه سرانجام شلوار مرا از خرابی حفظ کرده است.

## حباب اوراک

تمام روز را تنها در منزل دون خنارو و غالباً در خواب گذراندم. تنگ غروب دون خوان به خانه بازگشت و ما در مسکوت کامل گردش کنان به طرف رشته کوه هایی در نزدیکی آنجا رفتیم. هوا گرگ و میش بود که توقف کردیم و در لب دره ژرفی نشستیم تا کاملاً تاریک شد. سپس دون... خوان مرا به محل دیگری، به کنار صخره غول پیکری در نزدیکی آنجا بردا که دیواره های همودی و بلندی داشت. صغره از راه باریکی که به آن منتهی می شد، به هشتم نمی آمد. در هر صورت دون خوان قبلاً بارها آنجا را به من نشان داده بود و مرا وادار کرده بود تا از بالای دهانه به پایین نگاه کنم و گفته بود که این صخره و بخصوص پایین آن که دره ای به عمق سدها متر بود، مکان اقتدار است. هر بار که به پایین می نگریستم سرمای ناراحت کننده ای در بدنم حس می کردم. این دره همیشه تاریک و تهدیدآمیز بود.

قبل از رسیدن به آنجا دون خوان گفت که من باید به تنها یی به راه رفتن ادامه دهم و پابلیتو را در کناره صخره ببینم. توصیه کرد برای رفع خستگی عصبی ام باید استراحت کرده و خرامش اقتدار را اجرا کنم. دون خوان به طرف کناره چپ جاده باریک گام نهاد و تاریکی به راحتی او را در خود بلعید. خواستم بایstem و ببینم به کجا رفته است ولی جسم فرمان نبرد. گرچه آنقدر خسته بودم که بستگی روی پا بند می شدم، اما شروع به حرکت کردم.

وقتی به صغره رسیدم، نتوانستم کسی را در آنجا ببینم، ضمن کشیدن نفس های عمیق به بالا و پایین پریدم. چند لحظه بعد حالم کمی بهتر شد. و بی حرکت ایستادم و پشتم را به صغره تکیه دادم، سپس متوجه

میکل مردی در فاصله چند متری خود شدم. نشسته بود و سرشن را درمیان بازویان خود مخفی کرده بود. لعظه‌ای وحشت عظیمی به من دست داد و به عقب برگشتم، ولی بعد به خودم گفتم که این شخص باید پابلیتو باشد، بی‌درنگ به ممت او رفتم و با صدای بلند نامش را صدا زدم، فکر کردم مرا نشناخته و از فرمود وحشت سر خود را مخفی کرده است تا نگاهم نکند، ولی قبل از رسیدن به او مرانیز وحشتی وصفناپذیر فراگرفت. دست راستم را دراز کردم تا او را لمس کنم. مرد سرش را بلند کرد، یکباره خشکم زد. پابلیتو نبود! چشمانش دو آئینه عظیم چون چشمان ببر بودند. بی‌اراده به عقب پریدم. عضلاتم اول منقبض و سپس خود بخود آزاد شد و آنچنان پرش سریع و دوری به عقب کردم که در شرایط عادی چگونگی آن را با شاخ و برگ زیادی توصیف می‌کردم، ولی در آن حالت آنقدر ترسیده بودم که هیچ تمايلی به تفکر نداشتیم و اگر کسی بهزور دستم را نگرفته بود، از آنجا می‌گریختم. از اینکه کسی بازویم را گرفته است در وحشت کامل فرو رفتم و فریاد کشیدم، ولی آنچه انتظارش را داشتم فریاد نبود، بلکه نعره‌ای طولانی و وحشتزا بود. به طرف شخص مهاجم برگشتم. پابلیتو بود که حتی بیشتر از من می‌لرزید. ناراحتی عصبی من به حد اهلی خود رسیده بود، نمی‌توانستم حرف بزنم. دندانهایم به هم می‌خورد، حرکات مواجی درپشتیم حس می‌کردم و بدنم بی‌اراده تکان می‌خورد. مجبور شدم با دهانم تنفس کنم.

پابلیتو در حالی که دندانهایش به هم می‌خورد گفت که «ناوال» منتظر او بوده است و هنوز از چنگال آن خلاص نشده با من برخورد کرده و چیزی نمانده بود که من با فریاد خود او را زهره‌ترک کنم. خواستم بخندم ولی غیرقابل تصورترین صدایها را از خودم درآوردم. وقتی آرامش خود را بازیافتم، به پابلیتو گفتم ظاهراً شبیه همین اتفاق هم برای من پیش آمده است. در مورد من نتیجه نهایی این بود که خستگی‌ام برطرف شد و احساس قدرت و سرخوشی بی‌حد و حصری می‌کردم. انگار پابلیتو هم چنین احساسی داشت، با حالت عصبی و احمقانه‌ای شروع به خنده کردیم. از دور صدای پای آرام و معتاطانه‌ای به گوشم رسید. من قبل از پابلیتو صدای را شنیدم و او از حالت تعجب من متوجه صدا شد. یقین داشتم کسی به معلمی که ما بودیم نزدیک می‌شد، به طرف مسیر صدا برگشتم. لعظه‌ای بعد دون خوان و دون خنارو ظاهر شدند. به آرامی گام برمی‌داشتند و در یکی دو متری ما توقف کردند. دون خوان رو به طرف من داشت و

دون خنارو رو به پابلیتو. خواستم به دون خوان بگویم که نزدیک بود چیزی عقل از سرم بپراند، ولی پابلیتو بازویم را فشد. می‌دانستم منظورش چیست. چیز عجیبی در دون خوان و دون خنارو بود. وقتی به آنها نگاه کردم، نگاهم نامیزان شد.

دون خنارو با خشونت فرمانی داد. نفهمیدم چه گفت ولی «می‌دانستم» منظورش این است که نباید چشمانمان را چپ کنیم. دون خوان در حالی که به آسمان می‌نگریست گفت:

— تاریکی تمام دنیا را فرا گرفته است.

دون خنارو هلال ماهی روی زمین سفت ترسیم کرد. برای لحظه‌ای به نظرم رسید که از گچ شب‌نما استفاده می‌کند، ولی بعد متوجه شدم چیزی در دست ندارد و هلال ماه را با انگشت کشیده است. ضمن اینکه خودش و دون خوان در فاصله تقریباً دو متری ما در دو نقطه انتهایی هلال ماه می‌نشستند، من و پابلیتو را وادار کرد تا در داخل کمان و در کناره م sudب هلال ماهی که ترسیم کرده بود بنشینیم.

ابتدا دون خوان شروع به صحبت کرد. گفت که می‌خواهند همزادهای خود را به ما نشان دهند و ما اگر به سمت چپ و میان کمر و دندنه‌های آنها خیره شویم، چیزی را خواهیم «دید» که شبیه یک تکه پارچه و یا دستمالی آویخته به کمربندشان است. دون خنارو اضافه کرد که پهلوی تکه‌پارچه دو شیء گرد شبیه دکمه قرار دارد و ما باید آنقدر به کمربند آنها خیره شویم تا تکه‌های پارچه و دکمه‌ها را «ببینیم».

قبل از آنکه دون خنارو سخن بگوید متوجه شیء مسطوحی شبیه یک تکه پارچه و سنگواریزه‌ای گرد شدم که از کمربند آنها آویزان بود. همزاد دون خوان تیره‌تر و وحشت‌زاتر از همزاد دون خنارو بود. واکنش من ترسی آمیخته به کنجکاوی بود، این واکنش را در شکم خود احساس می‌کردم و هیچ‌گونه قضاوت منطقی نداشتم.

دون خوان و دون خنارو به کمربند خود دست بردند. انگار تکه‌های سیاه پارچه را بازکردند و آنها را با دست چپ خود گرفتند. دون خوان پارچه خود را به هوا انداخت، ولی دون خنارو پارچه را به آرامی روی زمین رها کرد. تکه‌های پارچه کش آمدند، انگار که انداختن آنها به طرف بالا یا پایین باعث شد همچون دستمال صاف و اتوکشیده‌ای پهن شوند. پارچه‌ها چون خزان مثل بادبادک به آرامی به زمین آمدند. حرکت همزاد دون خوان درست شبیه همان بود که چند روز قبل وقتی او به دور خود

می‌چرخید مشاهده کرده بودم.

وقتی تکه‌های پارچه به نزدیکی زمین رسیدند، سمعت گرد و جعیم شدند. ابتدا تابی خوردند، انگار روی دستگیره دری آویزان شده‌اند، میس پهن شدند. پارچه دونخوان به سایه عظیمی بدل شد. حرکت کرد و ضمیر می‌کردن سنتکریزه‌ها و کلوخه‌ها به سمعت ما آمد و به چهار پنج متیر ما نزدیک فرورفتگی هلال ماه میان دونخوان و دونخنارو رسید. یک لحظه فکر کرد از روی ما گذشت و همه را خود خواهد کرد. در آن لحظه وحشت مرا چون شعله‌ای می‌سوزاند و تعلیل می‌برد. سایه‌ای غول‌آسا با درازای حدود ۱۵ متر و پهنای دو متر در مقابلم بود، چنان حرکت می‌کرد که گویی راه خود را از حفظ است، تلوتلو می‌خورد و می‌لرزید. می‌دانستم که به دنبال من می‌گردد. در آن لحظه پابلیتو سرش را به مینه‌ام می‌فرشد. احسام ناشی از حرکت او باعث برهم‌خوردن توجه وحشت‌زده‌ام شد که بر روی سایه متصرکز بود. انگار که سایه از هم پاشیده شد، چون حرکات نامنظمی پیدا کرد و بعد با تاریکی اطرافمان مخلوط و معبو گردید.

پابلیتو را تکان دادم. سرش را بلند کرد و فریاد خفه‌ای کشید. به مقابلم نگاه کرد، انسان عجیبی به من خیره شده بود. گویی که او درست در پشت سایه قرار داشته است. شاید خود را در پس آن متفنی کرده بود. به نسبت بلندقد و باریک می‌نمود، صورتی کشیده و سری طاس داشت و قسمت چپ سرش از جوش یا نوعی اگزما پوشیده شده بود. چشمانی وحشی و درخشان داشت. دهانش نیمه باز بود و لباس عجیبی شبیه بیژاما به تن داشت. شلوارش بزرای او خیلی کوتاه بود. نتوانستم تشخیص دهم کفش به پا دارد یا نه. ایستاده بود. احتمالاً مدتی طولانی به مانگریست. گویی منتظر علامتی است تا بر روی ما بپرد و ما را از هم بدرد. چشمانش بشدت می‌درخشید، ولی درخششی نه از روی نفرت و خشونت، بلکه از روی احساسی مظنونانه و حیوانی. بیش از این تعلم فشار برایم امکان نداشت، خواستم حالت رزم به خود بگیرم همان حالتی که دونخوان مالهای به من آموخته بود. اگر پابلیتو در گوشم زمزمه نکرده بود که هنزاد نمی‌تواند از خلی که دونخنارو روی زمین کشیده است تجاوز کند، حتماً چنین کاری را کرده بودم. در آن موقع متوجه شدم که براستی خط روشنی ترسیم شده است و مانع نفوذ هر چیزی می‌شود که در مقابل ما قرار دارد.

لحظه‌ای بعد مرد هم مثل سایه قبلى به سمت چپ حرکت کرد. حس کردم دون خوان و دون خنارو آنها را به عقب فراخواندند.

مدت کوتاهی سکوت برقرار شد، دیگر نمی‌توانستم دون خوان و دون خنارو را ببینم. آنها دیگر در دو نقطه انتهایی هلال ماه نبودند. ناگهان صدای دو سنگ‌ریزه را شنیدم که به سطح سخت تخته‌سنگی که روی آن نشسته بودیم خورد. یکباره فضای مقابل ما روشن شد، گویی چراهی با نور زرد و ملایم روشن شده است. در مقابلمان حیوان درنده‌ای بود، گرگ و یا حیوانی خولپیکر و کریه‌المنظر از همان خانواده. تمام بدنش از ترشحی سفید شبیه هرق یا آب دهان پوشیده شده بود، پشم‌هاش زین و خیس بودند. چشمانی وحشی داشت و با چنان سبیعتی می‌فریید که از ترس خون در رگهای منجمد شد. آرواره‌هاش به هم می‌خواهد زتعیش را پاره کند تلاش می‌کرد و به زمین چنگ می‌کشید. سپس بر روی پاهایش بلند شد و بسرعت پنجه‌های دست و آرواره‌هاش را حرکت داد، گویی تمام خشم خود را صرف شکستن مانعی می‌کرد که در مقابلش قرار داشت. متوجه شدم ترسم از این حیوان درنده با وحشتی که از دو شبع قبلى داشته‌ام فرق دارد. وحشت من از این حیوان انزجار و ترس جسمی بود. در کمال ناتوانی خشم و غضب او را نظاره می‌کردم. ناگهان درندگیش را از دست داد، بسرعت فرار کرد و از پیش چشم ما محو شد.

سپس صدای چیز دیگری را شنیدم که به طرف ما می‌آمد، شاید هم صدایی نبود و آن را فقط حس می‌کردم. ناگاه شبح گریه خولپیکری مقابلمان سبز شد. ابتدا چشمانش را در تاریکی دیدم. چشمانی ثابت و پسیار بزرگ و شبیه دو گودال آب داشت که نور را منعکس می‌کرد. خرناک می‌کشید و به آرامی می‌فریید. بدون آنکه چشم از ما بردارد این طرف و آن طرف می‌رفت و هوا را از دهانش بیرون می‌داد. آن برق درخشندۀ پشم گرگ را نداشت. نمی‌توانستم تمام هیکل او را به وضوح ببینم، با این حال حضور او برایم خیلی بیشتر از حضور حیوان دیگر ناخوشایند بود. انگار در خود نیرو جمع می‌کرد، احساس کردم آنقدر جسور است که از حد خود فراتر خواهد رفت. در آن هنگام شاید پابلیتو هم احساس مشابهی داشت، چون زمزمه کرد که سرم را پایین بیاورم و بر روی شکم دراز بکشم. لحظه‌ای بعد حیوان حمله کرد. دوید و در حالی که چنگالش بیرون زده بود به طرف ما پرید. چشمانم را بستم و ضمیر

اینکه سرم روی زمین بود آن را میان دستهایم پنهان کردم. احسام کردم حیوان خط حفاظی را که دون خنارو در اطرافمان ترسیم کرده بود پاره کرد و روی ما افتاد. حس کردم سنگینی او را زیر خود له می‌کند. پشمهاش شکمش به گردتم مالیده می‌شد. انگار دستهایش به چیزی گیر کرده بود، تلاش می‌کرد آنها را آزاد کند، تکانها و چنبش‌های او را حس می‌کردم و فرق و خشخش اهریمنی او را می‌شنیدم. دانستم که کارم تمام است. احسام مبهمی از انتخابی منطقی داشتم و می‌خواستم خود را به آرامی تسلیم سرنوشت، یعنی مردن در آن حالت کنم، ولی از درد جسمی مردن در چنان وضع وحشتناکی می‌ترسیدم. سپس نیروی عجیبی در بدنم چریان یافت، گویی بدنم در مقابل مرگ ایستادگی می‌کرد و تمام نیروی خود را در نقطه خاصی از بدنم، یعنی بازو و دست چشم متصرف کرد. احسام کردم چریان تسخیر ناپذیری از آن خارج می‌شود. چیزی مهارنشدنی تمام بدنم را فرا گرفته بود و سرا وادر می‌کرد تا سنگینی وحشتناک آن حیوان را از خودمان برانم. گویی واکنش پابلیتو نیز هنین بود زیرا یکباره هر دو بلند شدیم و چنان نیرویی از خود نشان دادیم که حیوان چون هرسکی پارچه‌ای به هوا پرتاب شد.

بیش از حد تلاش کرده بودم، نفس نفس زنان ضعف کردم و بین زمین افتادم. عضلات شکم آنچنان منقبض شده بود که نمی‌توانستم نفس بکشم و به کاری که پابلیتو انجام می‌داد توجهی نداشت. سرانجام متوجه شدم دون خوان و دون خنارو کمک می‌کنند تا بلند شوم. پابلیتو را دیدم که روی زمین پنهان شده و صورتش به پایین و دستهایش از هم گشوده بودند، چنین می‌نمود که بیهوش است. وقتی مرا بلند کردند، دون خوان و دون خنارو به کمک پابلیتو شتابند، شکم و پشت او را مالیدند و او را وادر کردند که بلند شود و پس از چند لحظه توانست با نیروی خود سرپا باشستد.

دون خوان و دون خنارو دگرباره در دو نقطه انتهای هلالماه نشستند، سپس در مقابل ما شروع به حرکت کردند، گویی بین این دو نقطه ریلی وجود داشت و آنها برای تغییرجهت و این طرف و آن طرف رفتن از یک سمت به سمت دیگر از آن استفاده می‌کردند. از حرکت آنها سرم گیج رفت. سرانجام در کنار پابلیتو ایستادند و در گوش او شروع به زمزمه کردند، لحظه‌ای بعد یکباره هر سه با هم بلند شدند و به سمت لبه تنگه سنگ رفتند. دون خنارو پابلیتو را هیچون کودکی بلند کرد، بدن

پاپلیتو مثل چوب شده بود. دون خوان قوزک پای او را گرفت و احتمالاً برای اینکه نیروی معنگی پیدا کند، او را چرخاند و بعد پاهای او را رها کرد و بدن او را با قدرت بسیار از بالای تخته سنگ به پایین پرتاب کرد.

پاپلیتو را در آسمان نیمه تاریک هروب دیدم. بدنش در فضای دوایری ترسیم می‌کرد شبیه همان دوایری که بدن دون خوان چند روز قبل ترسیم کرده بود. چرخش او کند بود، ولی پاپلیتو بجای آنکه به پایین بیفتد اوج می‌گرفت و به بالا می‌رفت. سپس حرکت دورانی سریعتر شد و بدنش برای لحظه‌ای همچون صفحه‌ای دور گشت و ناگهان از هم متلاشی شد، و من محو شدن ذرات بدن او را در هوا مشاهده کردم.

دون خوان و دون خنارو به کنار من آمدند، پهلویم چمباتمه زدند و در گوشهايم شروع به زمزمه کردند. هریک چیز متفاوتی می‌گفت، ولی من هیچ اشکالی در درک فرمانهای آنها نداشت، انگار بمحض شنیدن اولین کلمات «دونیمه» شده بودم. بهوضوح حس می‌کردم که آنها با من هم همان کار را می‌کردند که با پاپلیتو انجام داده بودند. دون خنارو مرا وادار به چرخیدن کرد و بعد برای لحظه‌ای احسام کاملاً آگاهانه‌ای از چرخش و تعلیق داشتم. سپس به هوا پرتاب شدم و با سرعت وحشتناکی به سمت زمین سقوط کردم. در حال سقوط حس کردم لباسهايم پاره شد و گوشتهايم فروریخت و مرانجام تنها چیزی که از من باقی ماند سرم بود. بهوضوح احسام می‌کردم که با متلاشی شدن بدنم، وزن خود را از دست می‌دهم و به همین علت نیز از سرعت سقوط من کاسته می‌شد. سقوط من دیگر دورانی و سرگیجه‌آور نبود، مثل برگی که می‌افتد این طرف و آن طرف می‌رفتم. سرم وزن خود را از دست داد و باقی مانده «من» قطمه و ته مانده‌ای شبیه منگویرینه کوچکی به اندازه یک سانتی‌متر مربع بود که تمام احساساتم در آن متمرکز شده بود. انگار که آن قطمه نیز متلاشی شد و من هزاران تکه شدم. می‌دانستم و یا یک چیزی در جایی می‌دانست که من در آن واحد کاملاً از هزاران تکه آگاهم، من نفس آگاهی بودم.

بعد قسمتی از آن آگاهی شروع به چنب و جوش کرد، بلند شد، بزرگ و متعرک شد و کم کم احسام حد و اندازه، آگاهی یا هر چیز دیگر را بازیافتم و ناگهان آن «من» که می‌شناختم و با آن آشنا بودم در تصویری جوانه زد که زیباترین تصویر شدنی است. گویی به هزاران تصویر

دنیا، انسانها و اشیاء می‌نگریستم.

سپس این صحنه‌ها تیره شد، احساس کردم صحنه‌ها با سرعت زیادی از مقابل چشمانم گذشتند تا جایی که دیگر نتوانستم هیچ‌یک را برای بررسی انتخاب کنم. سرانجام گویی که خود را شاهد سازماندهی جهانی دیدم که به صورت زنگیره‌ای پیوسته و بی‌پایان از مقابل چشمانم می‌گذشت.

ناگهان خود را دوباره روی تخته‌سنگ در کنار دونخوان و دون خنارو یافتم. زمزمه کنان گفتند که مرا به عقب کشیده‌اند و من شاهد ناشناخته‌ای بوده‌ام که کسی نمی‌تواند از آن حرفی بزند. گفتند که می‌خواهند یکبار دیگر مرا به ناشناخته پرتاب کنند، و من باید با استفاده از بالهای ادرار خود «تونال» و «ناوال» را همزمان لمس کنم، بدون آنکه از رفتن این به آن آگاه باشم.

دوباره احساس کردم به بالا پرتاب شدم، چرخ خوردم و با سرعت وحشتناکی به پایین سقوط کردم، سپس منفجر و از هم متلاشی شدم، یک چیزی در من تسلیم شد و چیز دیگری را رها ساخت که در طول زندگی در بند نگاه داشته بودم. کاملاً آگاه بودم که مخزن پنهانی من باز شد و بطور مهار نشدنی جاری گشت. دیگر یگانگی مطبوعی را که «من» و «خود» می‌نامیدم وجود نداشت، نیستی بود و در عین حال آن نیستی لبالب بود. روشنایی یا تاریکی، سرما یا گرما، خوشایند و یا ناخوشایند نبود. نه حرکت می‌کردم، نه شناور و نه ساکن بودم، و نه یگانگی مجرد بودم و نه فردی که می‌شناختم. هزاران خود بودم که همگی «من» بودند، مجموعه‌ای از واحدهای مجزا که وابستگی خاصی به یکدیگر داشتند و بطور اجتناب‌ناپذیری به هم پیوسته بودند تا آگاهی واحدی به وجود آورند، آگاهی مرا بعنوان یک انسان. نه اینکه اینها را ورای مایه‌ای از شک و تردید بدانم، زیرا چیزی برای دانستن وجود نداشت، با این حال آگاهی‌های مجرد من «می‌دانستند» که «من» و «خود» جهان آشنایم، مجموعه و مجتمعی از احساسات جداگانه و مستقل بود که وحدتی استوار با یکدیگر داشت. وحدت استوار آگاهی بیشمار من که وابستگی قسمتهای مختلف آن با یکدیگر نیروی حیات مرا به وجود می‌آورد.<sup>۱</sup>

۱) در متن فرانسه اضافه شده است: یک بار دونخوان اقرار کرده بود که در لحظه مرگ تماییت هستی ما منفجر می‌شود و بدون نیروی اتصال‌دهنده زندگی، قسمتهای مختلف جدا می‌شوند و همچون مرواریدهای گردنبند پاره‌ای فرومی‌دینند.

در وصف این احساس وحدت‌باید گفت که این قطعه‌ها آکاهی پراکنده بودند، هریک از وجود خویش آکاهی داشت و هیچ‌یک بر دیگری برتری نداشت. بعد چیزی آنها را بر هم زد و به یکدیگر پیوستند و در مکانی پدیدار شدند، و همه با هم تشکیل مجموعه‌ای دادند که آن مجموعه همان «من» بودم که می‌شناختم. سرانجام بعنوان «من» و «خود» شاهد صحنه پیوسته‌ای از فعالیت دنیوی یا صحنه‌ای بودم که به جهانی دیگر تعلق داشت و فکر می‌کردم تصور محض یا صحنه‌ای مربوط به «تفکر» است، یعنی تصاویر آن با نظامهای فکری ارتباط داشت و یا با اندیشه‌هایی مربوط بود که با زبان و گفتار به یکدیگر پیوسته بودند. در بعضی صحنه‌ها برای خوشی دل با خود حرف می‌زدم. سپس دیدم هریک از این تصاویر مربوط به «من» چگونه از هم گسیخته می‌شد و باز به هیچ کاهش می‌یافتد.

در یکی از این سیر و سیاحتها، در منظره‌ای پیوسته، خود را روی تخته‌سنگی با دون خوان یافتم. فوراً دریافتم که در آن موقع همان «من» کاملی هستم که همیشه می‌شناختم و وجود جسمی خود را بعنوان واقعیتی احساس کردم. بجای نظاره کردن به این جهان، من در آن بودم.

دون خوان مرا همچون کودکی در آغوش گرفته بود و بهمن می‌نگریست. صورتش نزدیک من بود و می‌توانستم چشمانش را در تاریکی ببینم، مهربانی از آنها می‌بارید. چشمانش چنین می‌نمود که سوالی را پاسخ می‌گویند. می‌دانستم آن چیست، ناگفتنی واقعاً ناگفتنی.

انگار که به تأیید مجدد من نیاز داشت، به آرامی پرسید:

— خوب؟

لال شده بودم، واژه‌های «کرخت»، «حیران»، «کیج» و امثال آن به هیچ عنوان نمی‌تواند توضیح مناسبی برای احساس آن لحظه من باشد. چامد نبودم، می‌دانستم که دون خوان مرا گرفته و با زور روی زمین نگاه داشته است، زیرا اگر چنین نبود در هوا معلق شده و ناپدید می‌شد. از معو و ناپدید شدن نمی‌ترمیدم، ولی مشتاق «ناشناخته»‌ای بودم که در آن آکاهی من یکپارچه نباشد.

دون خوان در حالی که هر دو شانه‌ام را به پایین می‌نشود آمده استه مرا راه می‌برد تا به محلی نزدیک خانه دون خنارو رسیدیم. آنجا مرا بزمین خواباند و روی مرا با خاک نرمی که انگار قبل از درست کرد و به من گفت تا گردن پوشاند. بالشی از برگ برای سرم درست کرد و به من گفت

اصلًا تکان نخورم و نخوابم. گفت که او آنقدر در کنارم خواهد ماند تا زمین استعکام هیکل مرا دوباره به من بازگرداند.

بیش از اندازه احسام راحتی می‌کردم و اشتیاق شدیدی به خواب داشتم، ولی دون خوان مانع شد. از من خواست غیر از تعبیرهای که گرده بودم راجع به هر چیزی که می‌خواهم صعبت کنم. ابتدا نمی‌دانستم درباره چه چیزی حرف پزنم، سپس از دون خنارو پرسیدم. دون خوان گفت که دون خنارو پابلیتو را به مکانی در همان اطراف برده و مثل من مدفنون گرده و با او مشغول همان کارهایی است که او در حال حاضر با من انجام می‌دهد.

میل داشتم به صعبت ادامه دهم، ولی چیزی در من درست کار نمی‌گرد، یک نوع بی‌تفاوتی هیرعادی داشتم، نوعی خستگی که بیشتر مثل بی‌حوالگی بود. گویی دون خوان از احسام من خبر داشت، شروع کرد به صعبت درباره پابلیتو و اینکه چگونه مرنوشت ما را به هم پیوسته است. گفت از همان هنگام که دون خنارو استاد او شد، دون خوان نیز حامی پابلیتو گشت، و اقتدار من و پابلیتو را قدم به قدم به هم پیوست. با تأکید گفت که تنها تفاوت میان من و پابلیتو این است که در دنیای پابلیتو به عنوان یک سالک اضطرار و ترس حکمر ماست، حال آنکه در جهان من علاقه و آزادی حاکم است. بعد توضیح داد که این اختلاف از تفاوت ذاتی شخصیت حامی‌ها ناشی می‌شود: دون خنارو ملایم، مهریان و شوخ است و خود او خشک و مقتدر و صریح. او می‌گفت شخصیت من ایجاب می‌گرد تا استادی باقدرت، ولی حامی ملایمی داشته باشم و بعکس، پابلیتو به معلمی مهریان و حامی جدی نیاز داشت.

قدرتی دیگر حرف زدیم، داشت صبع می‌شد، هنگامی که خورشید از افق شرقی، از پس کوهها سر برآورد، دون خوان کمک کرد تا از زیر خاک بیرون آیم.

\* \* \*

در آغاز بعد از ظهر از خواب بیدار شدم و با دون خوان کنار در منزل دون خنارو نشستیم. دون خوان گفت که دون خنارو هنوز با پابلیتو است و او را برای بخورد نهایی آماده می‌کند و ادامه داد:

— فردا تو و پابلیتو به ناشناخته می‌روید، از حالا باید تو را آماده کنم. تو خودت شخصاً به درون آن می‌روی، شب گذشته هر دوی شما مثل

پویو به بالا و پایین کشیده شدید، فردا تو تنها به خودت متکی خواهی بود.

لعله‌ای کنجهکاو شدم و سوالهای زیادی را در مورد تجربه شب گذشته مطرح کردم، ولی او در مقابل سیل سوالات من مقاوم بود و گفت:

– امروز باید مغتربین مانور خود را انجام دهیم، برای آخرین بار باید سرت را کلاه پکندارم و تو نیز باید سرت کلاه ببرود.

خندید، روی زانوهاش زد و ادامه داد:

– دون خنارو با اولین تمرین شب گذشته می‌خواست به تو نشان دهد چگونه ساحران از «ناوال» استفاده می‌کنند، اگر از روی اراده از «ناوال» استفاده نشود، و یا بهتر بگوییم اگر از روی اراده از «تونال» برای فرمیدن اعمال شخص در «ناوال» استفاده نشود، دست یافتن به توضیع و تفسیر ساحران ممکن نیست. به زبان دیگر می‌توان گفت اگر شخص بخواهد به روش ساحران از «ناوال» استفاده کند، بینش «تونال» باید هالب آید.

به او گفتم که در حرفهایش تضاد آشکاری وجود دارد. از یک سو دو روز قبل، گزارش مفصل و باور نکردنی از اعمال دانسته که علی سالیان نسبت به من انجام داده ارائه کرده است و با این نیت این اعمال را انجام داده که بینش مرا از جهان تفییز دهد، از سوی دیگر می‌خواهد همان بینش غالب آید.

– اینها بهم هیچ ارتباطی ندارند، نظم در ادراک‌ما منحصرأ به «تونال» مربوط است. اعمال ما تنها در چنین چهارچوبی تداوم دارد، درست مثل نزدبانی که بتوان چله‌های آن را شمرد. در «ناوال» چنین چیزی وجود ندارد، به معین جمیت بینش «تونال» یک وسیله است و بعنوان یک وسیله، نه تنها بهترین آن بلکه تنها وسیله‌ای است که ما در اختیار داریم. شب گذشته حباب ادراک تو باز شد و بالهای آن از هم گشوده شدند. حرف دیگری راجع به آن نمی‌شود زد. توضیع آنچه که برایت اتفاق افتاد هیر ممکن است، بنابراین من هم در این مورد معنی نمی‌کنم و تو هم کوششی نکن! کافی است بگوییم که بالهای ادراک تو برای دستیابی به تمامیت تو مستند. شب گذشته دائمًا بین «ناوال» و «تونال» به این طرف و آن طرف می‌رفتی، دوبار پرتاب شدی تا امکانی برای اشتباه کردن باقی نماند. بار دوم، تو پرخورد کامل سفر به ناشناخته را تجربه کردی و هنگامی که چیزی در تو از طبیعت واقعی تو آگاه گشت، ادراک تو بالهای خود را از هم

گشود. تو مجموعه هستی. این تفسیر ساحران است. «ناوال» ناگفتنی است، تمام احساسات امکان‌پذیر، تمام موجودات و نفس‌ها با آرامش و بدون تغییر و چاودانه همچون قایقی در آن شناورند و رشتة زندگی برخی از آنها را به یکدیگر متصل می‌کند، تو شخصاً دیشب این موضوع و دریافتی، پاپلیتو هم همینطور. خنارو هم وقتی به ناشناخته سفر کرد آن را دریافت و من هم همینطور. وقتی رشتة زندگی، این احساسات را به هم بیامیزد، موجودی می‌افریند. موجودی که مفهوم طبیعت واقعی خود را از دست می‌دهد و درخشندگی و غوغای فضایی که هستی‌ها در آن متعلق مسنتند، یا به عبارت دیگر «تونال» آن را کور می‌کند. «تونال» در چایی است که سازمان منسجمی وجود داشته باشد، ولی هنگامی که نیروی حیات تمام احساسات لازم را با هم انبیاشت، موجود زنده به «تونال» یورش می‌برد. زمانی به تو گفتم که «تونال» با تولد آغاز و به مرگ ختم می‌شود. این حرف را به خاطر آن زدم که می‌دانستم وقتی نیروی حیات جسم را ترک گفت، تمام آن آگاهی‌های مجرد از هم متلاشی شده و به مکان اولیه خود یعنی «ناوال» بازمی‌گردند. کاری که سالک با سفر به ناشناخته انبعام می‌دهد خیلی شبیه مردن است، با این تفاوت که مجموعه احساسات مجرد از هم جدا نمی‌شود. این احساسات بدون آنکه همبستگی خود را از دست بدهد کمی گسترش می‌یابد، حال آنکه به هنگام مرگ از یکدیگر جدا شده بطور مستقل حرکت می‌کند، انگار که هرگز به صورت مجموعه واحدی نبوده است.

می‌خواستم به او بگویم که حرفهایش کاملاً با تعبربه من مهمنگی دارد، ولی نگذاشت حرفی بزنم و گفت:

– نمی‌توان به دنیای ناشناخته استناد کرد، تنها می‌توان شاهد آن بود. ببابر توضیح ساحران هریک از ما مرکزی داریم که از آن طریق می‌توانیم شاهد «ناوال» باشیم. این مرکز «اراده» است. بدین ترتیب یک سالک می‌تواند در «ناوال» خود را به خطر اندازد و بگذارد که مجموعه احساس او به تنها یی و به هر طریق که ممکن است خود را نظم و ترتیب دهد. من به تو گفتم که تعبیر «ناوال» مسأله شخصی است، منظورم این است که بستگی به شخص سالک دارد که چگونه تنظیم و ترتیب آن مجموعه را هدایت کند. شکل یا احساس انسان، شکل اصلی اوست و شاید عزیزترین شکل برای ماست، با این حال شکل‌های بیشمار دیگری هم وجود دارند که مجموعه ممکن است بپذیرد. به تو گفتم ساحر می‌تواند هر شکلی را

که بخواهد بپذیرد. این واقعیت است، ساحری که خویشتن خویش را در اختیار دارد می‌تواند قسمتهای تشکیل‌دهنده مجموعه خود را هدایت کند تا با هر روش قابل تصوری آنها را به هم پیوند دهد. نیروی زندگی آن چیزی است که آمیختگی را امکان‌پذیر می‌سازد، وقتی این نیرو از پا درآمد، دیگر به هیچ وجه جمع‌کردن دوباره آن مجموعه امکان ندارد. من این مجموعه را حباب ادرار نامیده‌ام. همچنین گفته‌ام که این حباب مهر و موم شده و محکم بسته است و هیچگاه تا لحظه مرگ باز نمی‌شود، با این حال می‌توان آن را باز کرد. بدیهی است که ساحران راز آن را آموخته‌اند و گرچه همه آنها به تمامیت نفس خود نمی‌رسند، ولی امکان دستیابی به آن را می‌دانند. می‌دانند که حباب تنها هنگامی باز می‌شود که شخص در «ناوال» غوطه‌ور گردد. دیروز تمام مراحلی را که برای رسیدن به چنین نقطه‌ای طی کردی، برایت بازگو کردم.

نگاه پرمشگری به من انداخت، گویی منتظر تفسیر یا سؤالی از جانب من بود. حرفهایش نیازی به تفسیر نداشت. حالا می‌فهمیدم که اگر او این حرفها را چهارده سال قبل و یا در هر زمانی از کارآموزیم می‌کفت چقدر بی‌نتیجه بود. در واقع سهم این بود که من با جسم خود جزئیات توضیح او را تجربه کنم، در حالی که کلماتش را باهستگی بر زبان می‌آورد گفت:

— منتظر سؤال همیشگی تو هستم.

— چه سؤالی؟

— سؤالی که «منطق» تو برای برزبان آوردنش تاب ندارد.

— دون خوان امروز از تمام سؤالات چشم پوشیده‌ام، واقعاً هیچ سؤالی ندارم.

با خنده گفت:

— دور از انساف است، بخصوص که به یک سؤال تو نیاز مبرمی‌دارم. و گفت که اگر برای لحظه‌ای مناظره درونم را متوقف کنم متوجه آن سؤال می‌شوم، فکری به خاطرم رسید. یک درونبینی گذرا به من فهماند چه می‌خواهد. پرسیدم:

— دون خوان به‌هنگام آن پیشامدها جسم من کجا بود؟

غریبو شادی و خنده را سر داد و گفت:

— این از آخرین حقه‌های ساحران است، منظورم این است آنچه را که من می‌خواهم فاش کنم آخرین قسم توضیح ساحران است. تا این مرحله

«منطق» تو اعمال مرا بطور اتفاقی دنبال کرده است. «منطق» می‌خواهد قبول کند که جهان آن چیزی نیست که توضیحات آن را نمایش می‌دهد و خیلی بیشتر از آن است که چشمها مشاهده می‌کند. «منطق» تو تقریباً می‌خواهد و آماده است تا بپذیرد که ادراک تو از صخره بالا و پایین رفته است، و یا اینکه یک چیزی در تو و یا تمام وجود تو به قدر دره پریزده و با چشمهای «تونال» آنچه را که در آنجا بوده چنان مشاهده کرده است که گویی تو با جسم خود و به وسیله متناب و نردبان به پایین رفته‌ای. عمل مشاهده قدره، نقطه اوج آموزش تو ملی این سالیاست و تو خوب از پس آن پرآمدی. خنارو، هنگامی که سنگی به آن «تو»، ای که در قدره بودی انداخت، شانس کمی را دیده بود. تو همه‌چیز را «دیدی»، می‌پس من و خنارو بدون هیچ تردیدی دانستیم که تو برای پرتاب شدن به ناشناخته آماده‌ای. در آن لحظه تو نه تنها «می‌دیدی» بلکه همه‌چیز را راجع به کالبد اختری و دیگران می‌دانستی.

حرفتش را قطع کردم و به او گفتم که او برای چیزی فراسوی درک من احتیاری برایم قابل می‌شود که استحقاقش را ندارم. پاسخ داد من به زمان نیاز دارم تا این مطلب را دریابم و وقتی که تمام مطالب را فهمیدم، آن وقت جوابها به همان طریق که در گذشته مسوالت بر زبانم چاری می‌شد، خود به خود پیرون خواهند ریخت. او گفت:

— راز کالبد اختری در حباب ادراک است که در مورد تو دیشب در یک زمان در بالای صخره و در قدره بود. می‌توان کاری کرد که مجموعه احساسات در آن واحد در هر جایی جمع شود، به هیارت دیگر شخص می‌تواند در آن واحد هم «اینجا» و هم «آنجا» را ببینند.

وادرام کرد فکر کنم و یک سری اعمالی را به یاد آورم، می‌گفت این اعمال آنقدر پیش‌پا افتاده‌اند که تقریباً همه آنها را فراموش کرده‌ام. نمی‌دانستم راجع به چه صعبت می‌کند، تشویق کرد که سعی بیشتری کنم و گفت:

— به کلامت فکر کن و به یادت آور که خنارو با آن چه کرد.  
یک لحظه آن صحنه را به یاد آوردم. فراموش کرده بودم که دون خنارو جدا از من خواسته بود کلام را از سرم بردارم، چون باد مرتب‌آن را از روی سرم می‌انداخت، ولی من نمی‌خواستم چنین کاری کنم. از لخت بودن احساس حماقت می‌کردم. معمولاً کلاه بر سر نمی‌گذاشتیم زیرا حس می‌کردم آدم عجیب و غریبی می‌نمود، ولی آن موقع خودم نبودم، چون از اینکه

لباسی به تن نداشتم احسامن ناراحتی نمی‌کردم. بعد دون خنارو کوشش کرده بود کلاه خود را با من عوض کند، ولی کلاه او برای سرم خیلی کوچک بود. در مورد بزرگی سر من و اندازه‌های بدنش شوخی کرده و سرانجام کلامم را برداشته و با یک پانپو کهنه سرم را عمامه‌بیچ کرده بود.

به دون خوان گفتم آن صحنه را فراموش کرده بودم و یقین دارم بین پرسش‌های مفروض اتفاق افتاده با این حال خاطره آن «پرش»‌ها همچون واحد پیوسته‌ای باقی مانده است. او گفت:

— معلمینا اینها مثل جست و خیز خنارو با کلاه تو واحد پیوسته‌ای است. این دو خاطره نمی‌توانند پشت سر هم قرار گیرند، زیرا هر دو در یک زمان اتفاق افتاده‌اند.

انگشت‌های دست چپش را طوری تکان داد گویی که بین انگشتان دست راستش جا نمی‌گیرد و ادامه داد:

— این پرسشها فقط ابتدای کار بودند، سپس مرحله سیر و سیاحت تو بسوی ناشناخته فرا رسید. شب گذشته تو «ناوال» یعنی ناگفتنی را تجربه کردی. «منطق» تو نمی‌تواند به جنگ شناخت جسمی تو رود، تا به تو نشان دهد که مجموعه‌ای از احساسات بی‌نام و نشان هستی. منطق تو در این مرحله حتی ممکن است بپذیرد که مرکز تنظیم‌کننده دیگری هم وجود دارد و آن «اراده» است که از طریق آن، قضاوت، ارزیابی و استفاده از نتایج خارق العاده «ناوال» امکان‌پذیر می‌گردد. سرانجام «منطق» تو متوجه شد که گرچه هیچگاه توضیع «ناوال» امکان ندارد، ولی بازتاب آن به کمک «اراده» امکان‌پذیر است.

— خوب حالا سؤال تو مطرح می‌شود. «وقتی آن اتفاقها رخ می‌داد، من کجا بودم؟»، «جسم من کجا بود؟» اطمینان از این موضوع که «تو» حقیقی وجود دارد، در نتیجه این واقعیت است که تو تمام چیزهایی را که داری، در اطراف «منطقت» گرد آورده‌ای. در این حال «منطق» تو می‌پذیرد که «ناوال» وصف ناپذیر است، نه برای اینکه مدارکی آن را ثابت کرده است، بلکه به این جهت که پذیرش آن خطیری ندارد. «منطق» در جای معکوسی است و تمام عوامل «ناوال» نیز طرف آن مستند.

دون خوان ضمیر مکثی مرا ورانداز کرد، لبخندش مهربان بود. بی مقدمه گفت:

— حال به مکان برگزیده خنارو برویم.

بلند شدیم و به اتفاق بر روی تخته سنگی رفتیم که دو روز قبل در آنجا گفتگو کرده بودیم. براحتی در همان محل نشستیم و به تخته سنگ تکیه دادیم. او گفت:

– همیشه وظیفه استاد این است که مملی انجام دهد تا «منطق» احساس اطمینان کند، من «منطق» ترا گول زدم، تا باور کند که «تونال» قابل توضیع و پیش‌بینی است. من و خنارو سی کردیم تا این برداشت را به تو دهیم که تنها، «ناوال» خارج از حیطه توضیعات قرار دارد. دلیل موققیت این حقه هم این است که در این لحظه هنوز هم برخلاف هرچه که تعلم کرده‌ای تصور می‌کنی هسته‌ای مرکزی وجود دارد که می‌توانی ادعا کنی به خودت متعلق است، یعنی «هسته» منطق تو، ولی این سوابی بیش نیست. «منطق» کرانبهای تو تنها مرکز کردار نده و تنظیم کننده و آنینه‌ای است که چیزهای خارج از آن را منعکس می‌کند. شب گذشته تو نه تنها شاهد «ناوال» وصف ناپذیر، بلکه شاهد «تونال» وصف ناپذیر هم بودی. بنابر آخرین قسمت توضیع ساحران، «منطق» بسادگی نظم پیروزی را منعکس می‌کند، در حالی که «منطق» خود می‌داند که چیزی درباره آن نظم نمی‌داند و قادر به وصف آن هم نیست. همانطور که نمی‌تواند «ناوال» را وصف کند، تنها قادر است اثرات «تونال» را شاهد باشد. ولی هیچگاه نمی‌تواند آن را فهمیده یا تمیز دهد. عمل فکر کردن و حرف زدن نشان می‌دهد که ما برای این کار از یک نظام پیروی می‌کنیم، بدون آنکه مرکز بدانیم چگونه و یا طبق چه قانونی این کار انجام می‌گیرد.

در این موقع من مسأله تحقیقات غربیها را در مورد عملکرد مفز یعنوان امکانی برای توضیع این نظام مطرح کردم. او خاطرنشان کرد که تنها نتیجه این تحقیقات تایید این مسأله است که چیزی به وقوع می‌پیوندد، و گفت:

– ساحران نیز با «اراده» خود همین کار را می‌کنند. آنها می‌گویند که توسط «اراده» می‌توانند شاهد اثرات «تونال» باشند. حال می‌توانم اضافه کنم مهم نیست که توسط «منطق» با آن چه می‌کنیم و چگونه این کار را انجام می‌دهیم. ما بسادگی شاهد تأثیرات «تونال» هستیم. در هر دو مورد هرگز هیچ امیدی نیست که موفق به فهمیدن و یا توضیع معنای آن چیزی شویم که مشاهده‌اش می‌کنیم. شب گذشته تو برای اولین بار با بالهای ادراک خود پرواز کردم. هنوز خیلی می‌ترسیدی و تنها در میدان ادراک بشری خود را به مغایطه انداختی، درحالی که ساحر می‌تواند در این فضای

لایتنامی این بالهای را برای رسیدن به ادراک‌های دیگری چون ادراک یک کلاح، یک گرگ و یا چیرچیرک و یا نظام جهانی‌های دیگری به کار برد.

— دون خوان منظورت میاره‌های دیگر است؟

— بی‌شک، بالهای ادراک می‌توانند ما را به پنهان‌ترین مرزهای «ناوال» و یا باورنگردنی‌ترین دنیای «تونال» برسانند.

— مثلًا یک ساحر می‌توانند به کره ماه برود؟

— البته که می‌توانند، معذلک نمی‌توانند یک کیسه سنگ از ماه همراهش بازگردانند.

خندیدم و راجع به آن شوخی کردیم، ولی حرفهای او بسیار جدی بود.  
گفت:

— ما به آخرین قسمت توضیح و تفسیر ساحران رسیده‌ایم، شب قبل من و خنارو «ناوال» و «تونال» را به تو نشان دادیم که دو نکته‌نهایی سازنده تمامیت انسان است. یکبار به تو گفته‌ام که این دو نکته هم در بیرون و هم در درون ما هستند. این تضاد موجودات فروزان است. («تونال» هریک از ما چیزی جز بازتاب آن ناشناخته وصفناپذیر نیست که با قانون و نظام پر شده است. «ناوال» هریک از ما نیز چیزی جز بازتاب آن خلاء وصفناپذیر نیست که همه‌چیز را در بر دارد.) حال تو باید تا معن در مکان برگزیده خنارو بنشینی. از آن لحظه به بعد تو باید توضیح ساحران را متعهد شوی. تا وقتی در آنجا نشسته‌ای چیزی جز نیروی حیات خود که آن مجموعه احساسات را به هم می‌پیوندد نداری.

بلند شد و گفت:

— فردا وظیفه‌ات این است که به تنها‌یی در ناشناخته غوطه‌ور شوی. من و خنارو بدون آنکه دخالتی کنیم ترا نظاره خواهیم کرد. اینجا بنشین و مناظرة درونیت را متوقف کن. شاید با جمع کردن قدرت لازم بالهای ادراکت را بگشایی و به بی‌کران‌ها پرواز کنی.

## مطلوب دو سالک

با مطلع آفتاب دون خوان از خواب بیدارم کرد. کدویی پر از آب و کیسه‌ای از گوشت خشک شده به دستم داد. چند متری در سکوت راه رفتیم تا به محلی که دو روز قبل اتومبیل را گذاشته بودم رسیدیم. وقتی به اتومبیل رسیدیم با صدای آرامی گفت:

– این آخرین مسافت ما با یکدیگر است.

انقباض شدیدی در شکم حس کردم. می‌دانستم منظورش چیست. ضمن اینکه در سمت راننده را باز می‌کردم به گلگیر تکیه داده بود و با چنان حالت پراحساسی مرا نگاه می‌کرد که تا به حال ندیده بودم. سوار ماشین شدیم، ولی قبل از آنکه موتور را روشن کنم حرفهای مبهمنی زد که کاملاً همه را فهمیدم. او گفت باید چند دقیقه در اتومبیل بنشینیم و از تو احساسات خیلی خصوصی و تلغی را مطرح نماییم.

در سکوت نشسته بودم، ولی روحم بی‌آرام بود، می‌خواستم چیزی را به او بگویم، چیزی که مرا عینتاً تسکین دهد. بیهوده کلمات مناسب و شیوه‌ای را جستجو می‌کردم که بتواند آنچه را که «می‌دانستم» بدون آنکه به من گفته شود بیان کند.

دون خوان از پسر بچه‌ای حرف می‌زد که قبلاً می‌شناختم. او می‌گفت که چگونه احساسات من با وجود گذشت زمان و فاصله نسبت به او تغییر نکرده است. دون خوان می‌گفت که یقین دارد هر بار من به آن پسر بچه نکر می‌کنم، روح از خوشی سرمست می‌شود و بدون کمترین خودخواهی یا ترحم خوشبختی او را آرزو می‌کنم.

داستان پسر بچه‌ای را به یادم آورد که قبلاً برایش گفته بودم. داستانی که از آن خوشش آمده و معنای عمیقی در آن یافته بود. در طول یکی از

این گردشهايم در گوههای اطراف لوس آنجلس، پسر بجهه از پیاده روی خسته شده بود و من او را روی شانه‌ام گذاشت‌بودم، در آن حال موجی از خوشی و شادی ما را احاطه کرده بود و پسر بجهه با فریاد بلند از خورشید و گوههای مپاسکزاری می‌کرد. دونخوان گفت:

— این روش خداحافظی او با تو بود.

در گلوی خود سوزش فم و اندوه را حس کردم. او گفت:

— راههای زیادی برای وداع کردن وجود دارد. شاید بهترین راه، به یاد نگاهداشت خاطره‌ای خوش باشد. مثلاً اگر تو همچون یک سالک مبارز زندگی کنی، خوشحالی‌ای را که آن وز به هنگام حمل پسر بجهه بر روی شانه‌ات حس کردی، تا آخر عمرت به همان اندازه تر و تازه خواهی‌یافت این روش بدرود گفتن یک سالک است.

با عجله اتومبیل را روشن کردم و با سرعت تندتر از معمول در جاده سفت سنگلاخی راندم تا به جاده هموار خاکی رسیدم.

مسافت کوتاهی را با ماشین راندیم و بقیه راه را پیاده طی کردیم. ساعتی بعد به بیشه‌ای از درختان رسیدیم. دونخنارو، پابلیتو و نستور منتظرمان بودند. سلامشان گفتم، همگی خیلی شاد و سرحال به نظر می‌آمدند. وقتی به آنها و دونخوان نگریستم احسامی یکدلی همیتی تمام وجود را سرشار کرد. دونخنارو مرا در آهوش گرفت و با محبت به پشتم زد. به نستور و پابلیتو گفت که من پرش خوبی به قعر دره کرده‌ام. دستش بر شانه‌ام بود که با صدای بلند آنها را مخاطب قرار داد و ضمن اینکه نگاهشان می‌کرد گفت:

— بله آقایان. من حامی او هستم و می‌دانم که واقعاً کار بزرگی بود. این نقطه اوج سالهای زندگی همچون یک سالک مبارز است.

به طرف من چرخید و دست دیگرش را هم بر روی شانه‌ام گذاشت. چشمانش درخشان و مسالمت‌آمیز بود، در حالی که کلماتش را به آرامی بر زبان می‌راند گفت:

— کارلیتون، چیز دیگری نمی‌توانم بگویم، جز اینکه تو مقدار خیلی زیادی فضولات در اندرونی داری.

و با این حرفاها او و دونخوان به خنده افتادند و تا سرحد مرگ خنديیدند. پابلیتو و نستور نیز با حالتی همبی می‌خنديیدند و واقعاً نمی‌دانستند چه گشته.

وقتی دونخوان و دونخنارو آرام شدند، پابلیتو به من گفت که یقین

ندارد بتواند به تنها بی به ناشناخته رود. او گفت:

— واقعاً از چگونگی انعام این کار کمترین تصوری ندارم. خنارو می گوید که شخص تنها به کمال نیاز دارد. نظر تو چیست؟

کفتم من حتی از او هم کمتر می دانم. نستور آهی کشید، واقعاً دلواهس به نظر می آمد، دستها و دهانش را به حالتی عصبی تکان می داد، گویی می خواهد مطلب سهی را بگوید، ولی نمی داند چگونه. سرانجام گفت:

— خنارو می گوید که شما دو نفر قادر به این کار هستید.

دون خنارو با دست اشاره کرد که آنجا را ترک کنیم. او و دون خوان با هم چند قدم جلوتر از ما راه افتادند. تقریباً تمام روز را در همان رشته کوه راه رفتیم، در سکوت کامل رفتیم و اصلاً توقف نکردیم. همه ما نخیره کوشت. خشک و ظرف آب همراه داشتیم و همه می دانستیم که بایه به هنگام راه رفتن غذا بخوریم. در نقطه خاصی، رشته کوه به جاده‌ای بدل شد، جاده دامنه کوه را دور می زد. ناگهان پیش رویمان منظره دره‌ای نمایان شد. منظره هیجان‌آوری بود. دره مولانی و سرسبزی در نور خورشید می درخشید، دو رنگین کمان باشکوه بالای آن بود و روی تپه‌های اطراف باران پراکنده‌ای می بارید.

دون خوان از حرکت بازایستاد و با حرکت سر چیزی را در پایین دره به دون خنارو نشان داد. دون خنارو مرش را تکان داد، حرکتش نشانه‌ای از تأیید یا تکذیب نداشت و بیشتر گویی مرش را بطور ناگهانی تکان داده است. هن دو برای مدتی مولانی بی حرکت ایستادند و با دقت به دره نگریستند.

در اینجا از جاده بیرون رفتیم و به بیراهه زدیم. از جاده باریکتر و پر از سنگ‌ریزه‌ای شروع به پایین رفتن کردیم که به قسمت شمالی دره منتهی می شد.

هنگام ظهر به زمین هموار رسیدیم. بوی شدید بیدهای رودخانه و خاک نمناک مرا احاطه کرد. برای لحظه‌ای باران خود را چون فرشی خفه و سبزرنگ در درختان سمت چپ و نزدیک من نمایاند، لحظه‌ای بعد دیگر چیزی نبود جز ارتعاش نی‌ها. صدای جریان آب را در جویبار می شنیدم. لحظه‌ای ایستادم و گوش فرا دادم، به بالای درختان نظر انداختم، توده‌های ابر در افق خربی به پنبه‌ای می ماند که در آسمان پراکنده است. آنقدر آنجا ایستادم و به ابرها نظر دوختم تا هم راهنم از من جلو افتادند و من به دنبالشان دویدم.

دون خوان و دون خنارو از رفتن بازایستادند و باتفاق به عقب برگشتند.  
چشمانشان حرکتی کرد و چنان همزمان با دقت به من دوخته شد که انگار  
چشمها به یک نفر تعلق دارند. نگاه کوتاه و شگفتانگیزی بود، عرق به  
پشت نشست. سپس دون خنارو خنید و گفت که من مثل یک مکزیکی  
صد و پنجاه کیلویی پاپهنه تاپتاپکنان می‌دوم. دون خوان پرسید:  
— چرا مثل یک مکزیکی؟

دون خنارو با لعن توضیع‌دهنده‌ای گفت:

— چون که یک مکزیکی صد و پنجاه کیلویی پا پهن اصلاً نمی‌دود.  
دون خوان با چنان لحنی گفت «اووه...» که انگار دون خنارو واقعاً  
مطلوبی را تشریح کرده است.

از دره باریک و مسیزی گذشتیم و از کوههای مشرف به شرق بالا  
رفتیم. سرانجام نزدیک غروب در بالای تپه‌ای وسیع و خشک که شبیه تندر  
داشت توقف کردیم. تپه مشوف به دره بلندی در سمت جنوب بود. کیاهان  
بطور عجیبی تغییر کرده بودند. تمام آن اطراف را کوههای سائیده شده  
فراگرفته بود. خاک دره و کناره تپه‌ها تقسیم‌بندی شده و زیر کشت بود،  
با این حال تمام آن صحنه این تصور را می‌داد که آنجا زمینی لمیزد  
است.

در افق جنوب هربی خورشید در حال غروب بود. دون خوان و دون  
خنارو ما را به کناره شمالی تپه فراخواندند. از آن نقطه منظره عالی  
بود، سمت شمال تا چشم کار می‌کرد دره بود و کوه، و سمت مغرب رشته  
کوههای بلند و برآفراشته سیرا. انعکاس خورشید کوههای دوردست  
شمالی را به رنگ پرتوالی نشان می‌داد، توده‌های ابر سمت غربی نیز  
به همین رنگ بودند. این منظره با تمام زیبایی‌اش، غمگین و تنها  
می‌نمود.

دون خوان دفتر یادداشت را به دستم داد، ولی علاقه‌ای به نوشتن  
نداشت. در یک نیم‌دایره نشستیم. دون خوان و دون خنارو در دو انتهای  
نیم‌دایره بودند. دون خوان گفت:

— تو با نوشتن در طریق معرفت کام نهادی و به همین نحو هم آن را  
به اتمام خواهی رساند.

همگی مرا به نوشتن ترغیب کردند، انگار که چنین کاری ضروری  
است. ناگهان دون خنارو گفت:

— تو به آخر کار رسیده‌ای کارلیتومن. تو و پابلیتو هر دو.

صدایش آرام بود و بدون آنکه لعن شوختی در آن باشد، مهربان و نگران بود. ادامه داد:

– سایر سالکان که به ناشناخته سفر کرده‌اند در همین مکان ایستاده‌اند و ممکن آنها برای هر دوی شما آرزوی خوشبختی می‌کنند. در اطرافم حرکت مواجی حس کردم، انگار که هوا نیمه‌جامد شده، ولی چیزی در آن موجی ایجاد کرده است. او گفت:

– همه کسانی که در اینجا حضور داریم برای شما دو نفس آرزوی موقتیست می‌کنیم.

نستور، من و پابلیتو را در آهوش گرفت و بعد با فاصله از ما نشست. دون خنارو در حالی که به آسمان می‌نگریست گفت:

– هنوز کمی وقت داریم.

بعد به طرف نستور پرگشت و پرسید:

– تا آن موقع چه کنیم؟

نستور سرزنده و بشاش پاسخ داد:

– باید بخندیم و تفریح کنیم.

به دون خوان گفتم از چیزی که در انتظارم است می‌ترسم و تقریباً مطمئنم که در تمام این قضایا سرم کلاه رفته است. حتی به خواب هم نمی‌توانستم ببینم که چنین وضعی برای من و پابلیتو پیش آید. گفتم که چیزی واقعاً وحشتناک تمام وجود را تصرف کرده و کمکم مرا به راه غیرقابل بازگشتنی انداخته است، تا با چیزی رو بروشوم که شاید از مرگ هم بدتر باشه.

دون خوان با حالتی خشک گفت:

– داری گله می‌کنی. داری در لحظه آخر هم به حال خودت تأسف می‌خوری.

ممکن خنده‌یدند. حق داشتند. عجب اشتیاق‌شکست‌ناپذیری! فکر می‌کردم که آن را از زندگیم طرد کرده بودم. از آنها خواستم تا این حماقت را بر من بینشند. دون خوان به من گفت:

– عذرخواهی نکن. هذرخواهی کاری بی‌معنی است، آنچه که واقعاً اهمیت دارد این است که در این مکان بی‌مانند اقتدار سالکی کامل باشی. این مکان بهترین سالکان مبارز را پروردید است. تو نیز بخوبی آنها باش.

بعد خطاب به من و پابلیتو گفت:

– بخوبی می‌دانید که ما در اینجا گردهم آمدیم تا آخرین وظیفه خود را انجام دهیم، شما، تنها با قدرت شخصی خود به «ناوال» و «تونال» گام خواهید نهاد. خنارو و من تنها برای بدرود گفتن به اینجا آمدیم اقتدار چنین خواسته است که نستور تنها شاهد باشد، او و چنین خواهد بود، این آخرین دوراهی شما است که من و خنارو به همراهتان هستیم. بعضی آنکه شخصاً وارد دیار ناشناخته شدید، دیگر نمی‌توانید به ما تکیه کنید تا شما را بازگردانیم. بنابراین تصمیم به خود شما بستگی دارد، ماندن یا بازگشت را باید خودتان انتخاب کنید. ما اطمینان داریم که اگر تصمیم به بازگشت بگیرید، هر دوی شما نیروی لازم را برای این کار دارید. در شباهی قبل بخوبی توانستید با هم یا به تنها یی همزاد را به عقب ببرانید، در غیر این صورت همزاد شما را خرد می‌کرد و به نیستی می‌کشاند. این آزمایشی از نیروی شما بود. همچنین باید اضافه کنم که تمداد انگشت‌شماری از مالکان هستند که در رویارویی با ناشناخته که اکنون شما بسوی آن می‌شتابید، جان سالم بدر می‌برند. نه به این دلیل که بازگشت کار مشکلی است، بلکه به این علت که «ناوال» و رای هر گفته‌ای، فریبند است و مالکانی که به آن مفر می‌کنند در می‌یابند که بازگشت به «تونال» و یا به جهان پر نظم و پر هیاهو و درد، خیلی هم دلفریب و جذاب نیست. تصمیم به ماندن یا بازگشت توسط چیزی در درون ما انجام می‌گیرد که نه «منطق» و نه «مطلوب» ماست. بنابراین از قبل می‌بین راهی برای دانستن نتیجه آن وجود ندارد. اگر تصمیم به ماندن بگیرید چنان ناپدید می‌شوید که انگار زمین شما را بلعیده است، ولی اگر تصمیم گرفتید که به این جهان بازگردید، باید چون مالکان و مبارزان واقعی آنقدر صبر کنید تا وظایف خاص شما انجام پذیرد. وقتی این کارها پایان گرفت، چه موفق و چه ناموفق شما بر تمامیت وجود خود تسلط خواهید داشت.

دون خوان لحظه‌ای مکث کرد. دون خنارو نگاهی به من انداخت، چشمکی زد و گفت:

– کارلیتوس می‌خواهد بداند تسلط بر تمامیت کل وجود خود یا خویشتن خویشتن یعنی چه؟  
همگی خنده‌یدند. حق داشت، در شرایطی دیگر حتی این سؤال را می‌کردم ولی در آن هنگام شرایط برای سؤال خیلی رسمی بود. دون خوان گفت:

— یعنی این که سرانجام سالک با اقتدار رو برو می شود. هیچ کس نمی تواند بگوید که هر سالکی با آن چه می کند. شاید شما دو نفر به آسودگی و بدون قید در سطح زمین سیر و مسیاحت کنید، شاید به دو انسان منفور، رسو و یا مهریان بدل شوید. همه اینها به کمال و آزادی روح شما بستگی دارد. به هر حال مهمنترین چیز، وظیفة شمامت و این بخششی به کارآموزان از سوی استاد و حامی است، از صمیم قلب حد اعلای موفقیت شما دو نفر را در انجام وظایفتان آرزو می کنم.

ناگهان دون خنارو گفت:

— انتظار انجام وظیفه، انتظار خاصی است، و من می خواهم حکایت گروهی سالک را برایتان نقل کنم که مسابقاً در کوهستانها، یک جایی در آن سمت زندگی می گردنه.

به حالت طبیعی به شرق اشاره کرد، ولی پس از لحظه‌ای تردید گویی نظرش را هومن کرد. بلند شد و کوههای دوردست شمالی را نشان داد و در حالی که بصیرانه لبغند می زد، به من نگاه کرد و گفت:

— نه، آنها در آن سمت زندگی می کردند. دقیقاً در صد و پنج کیلومتری اینجا.

شاید دون خنارو ادای مرا درمی آورد. دهان و پیشانیش منقبض بود، دستهایش را بشدت روی سینه اش می فشد، انگار شیئی خیالی را در دست دارد. می خواست بفهماند که آن شبیه دفتریاداشت من است. حالت خیلی مسخره و مضحكی به خودش گرفته بود. یک بار با یک دانشمند چین‌شناس آلمانی برخورد کرده بودم که درست همینطور به نظر می رمید. این فکر که تمام مدت ناخودآگاه ادای یک چین‌شناس آلمانی را درآورده‌ام، برایم خیلی مضحك بود. در دل خنديدم، این مطلب تنها برای خودم خنده‌آور بود.

دون خنارو دوباره نشست و به حکایتش ادامه داد:

— هر بار که یکی از اعضای این گروه سالکان فکر می کرد عملی خلاف قوانین آنها مرتکب شده است، سرنوشتش به تصمیم همگی آنها واگذار می شد. متهم باید دلایل این عمل خود را توضیح می داد. دوستان او می بایستی به حرفاهاش گوش می دادند، بعد، یا دلایل او را متقاعد کننده می یافتدند و متفرق می شدند و یا چون دلایل او را غیرقابل قبول تشخیص می دادند با سلاحهای خود در بالای کوه پنهانی — خیلی شبیه این کوه که اکنون ما روی آن نشسته‌ایم — به صفت می ایستادند و آماده می شدند تا

حکم اعدام را در مورد او اجرا کنند. در آن حالت سالک معکوم باید با دوستان قدیم خود وداع می‌کرد و بعد مراسم اعدام آغاز می‌شد.

دون خنارو نگاهی به من و پابلیتو انداخت، گویی منتظر نشانه‌ای از جانب مامست، سپس به طرف نستور پرگشت و به او گفت:

– شاید شاهد بتواند به ما بگوید که این دامستان چه ارتباطی با این دو نفر دارد؟

نستور با کسر وی لبغندی زد و برای لحظه‌ای به فکری عمیق فرو رفت، بعد گفت:

– شاهد نظری ندارد.  
و خنده‌ای عصبی سر داد.

دون خنارو از همه خواست بلند شوند و با او از لبه غربی تپه، نگاهی به پایین بیندازند.

از آنجا شبب ملایمی به طرف پایین می‌رفت بعد راه باریک خاکی به شکافی منتهی می‌شد که به نظر می‌رسید حوضچه‌ای طبیعی از آب باران است. او گفت:

– درست در آنجایی که حوضچه آب قرار دارد، یک ردیف درخت در کوهستان مورد حکایت ما نیز قرار داشت و آنسوی آن نیز جنگل انبوی واقع شده بود. سالک معکوم، پس از وداع با دوستان خود باید راهی افتاد و از شبب جاده به سمت درختان سرازیر می‌شد. سپس دوستانش تفنگ خود را آماده می‌کردند و او را نشانه می‌گرفتند. اگر کسی شلیک نمی‌کرد و یا اگر سالک از زخم‌هایی که برداشته بود، جان سالم بدر می‌برد و به محدوده درختان می‌رسید، آزاد می‌شد.

ما به مکانی بازگشتم که قبل نشسته بودیم. از نستور پرسید:  
– خوب شاهد، حال چه می‌گویی؟

نستور به منتهادرجه حالت عصبی خود رسیده بود. کلامش را برداشت و سرش را خاراند، سپس با دستها صورتش را پوشاند و سرانجام با لعن مبارزه‌جویانه‌ای گفت:

– شاهد بیچاره از کجا بداند؟!

و با دیگران خندهد. دون خنارو اداهه داد:

– کسانی بوده‌اند که جان سالم بدر برداشتند. منظورم این است که اقتدار شخصی آنها بر دوستانشان اثر گذاشته است. وقتی به سمت او نشانه رفته‌اند، موجی وجودشان را فرا گرفته است و هیچ‌کدام جرأت

نکرده‌اند از ملاح خود استفاده کنند، و یا شاید در مقابل شجاعت او وحشتزده شده و نتوانسته‌اند به او صدمه بزنند.

دون خنارو نگاهی به من و بعد به پابلیتو انداخت و ادامه داد:

— برای رفتن و رسیدن به محدوده درختان شرطی وجود داشت. مالک می‌باشد با آرامش و وقار راه برود، گامهاش استوار و محکم باشد و نگاهش را به آرامی به مقابل بدوزد، می‌باشندی بدون سکندری خوردن، بدون به عقب نگریستن و مهتر از همه، بدون دویدن پایین برود.

دون خنارو مکثی کرد. پابلیتو با تکان دادن سر حرفهای او را تأیید می‌کرد. او می‌پرسید گفت:

— اگر شما دو نفر تصمیم گرفتید به این جهان بازگردید، باید مثل مالکان واقعی آنقدر صبر کنید تا تمام وظایفتان انجام شود. این انتظار خیلی به راه رفتن مالک حکایت ما شبیه است. خوب زمان انسانی مالک سر رسیده است و همینطور مال شما. تنها تفاوت آن است که چه کسی به ملک شما نشانه می‌رود. کسانی که به آن مالک نشانه می‌رفتند، دوستانش بودند، ولی آنچه شما را نشان کرده است، ناشناخته می‌باشد. تنها شانس شما در بی‌عیب و نقصی شماست و باید بدون آنکه به عقب نگاه کنید منتظر باشید. باید بدون انتظار پاداش صبر کنید و تمام اقتدار شخصی خود را به انجام دادن وظایفتان اختصاص دهید، اگر بدون عیب و نقص عمل نکنید، اگر شروع به قیل و قال و بی‌حوالگی کنید و ناامید شوید، بدون هیچ ترحمی توسط تیراندازان دیار ناشناخته بزیر افکنده می‌شوید. از سوی دیگر اگر کمال و اقتدار شخصی شما به حدی باشد که قادر به انجام وظایفتان باشید، آنگاه شما قول اقتدار را به دست آورده‌اید. ممکن است بپرسید آن قول چیست؟ آن وعده‌ای است که اقتدار به انسانها، یعنوان موجودات فروزان می‌دهد. هر مالکی می‌نوشت خاص خودش را دارد، بنابراین راهی برای گفتن اینکه آن قول برای هر یک از شما دو نفر چه خواهد بود، وجود ندارد.

خورشید در حال خروج کردن بود. نور نارنجی کوههای دوردست شمالی تیره‌تر می‌شد. این صحنه، تصویر جهانی را در من برمی‌انگیخت که همه چیز آن بر باد رفته باشد. دون خنارو گفت:

— به شما آموخته‌اند که پایه و اساس یک مالک بر فروتنی و کارآیی استوار است. به شما آموخته‌اند که بدون انتظار پاداش عمل کنید. حال به شما می‌گویم که برای پایداری در مقابل مرچه که از این به بعد در

انتظارتان است به نهایت شکنیابی نیاز خواهد داشت.

صدایش را از جا پراند. در شکم ضربه‌ای حمن کردم، پابلیتو به‌آرامی شروع به لرزیدن کرد. دون خنارو گفت:

— یک سالک همیشه باید آماده باشد. سرنوشت همگی ما که اینجا هستیم این است که بدانیم ما زندانی اقتداریم. هیچ‌کس نمی‌داند چرا ما باید زندانی اقتدار باشیم، چه شانس بزرگی!

دون خنارو از صحبت بازایستاد، سرش را پایین آورد. انگار خسته شده بود، اولین بار بود که با این لحن سخن می‌گفت. ناگهان دون خوان گفت:

— حال باید من سالکی با حاضران و کسانی که پشت سر می‌گذارد، وداع کند. این کار را باید با صدای بلند و با عبارات خود ادا کند تا صدایش برای همیشه در اینجا، در این مکان اقتدار یاقی بماند.

صدای دون خوان در آن لحظه به کیفیت وجودی من بعد دیگری بخشید. گفتگوی ما قبلاً در اتومبیل به گفتگویی تلغی بدل شده بود. چه حقی داشت بگوید که آرامش صنعت اطراف ما سرآبی بیش نیست و توضیح و تفسیر ساحران ضربه‌ای می‌زند که هیچ‌کس نمی‌تواند از زیر آن شانه خالی کند. من توضیح ساحران را شنیده و مقدمات آن را تجزیه کرده بودم، و من در آنبا نیازمندتر و درمانده‌تر از تمام مدت زندگیم بودم. هیچ‌یک از کارهایی را که تایه‌حال انجام داده بودم و هیچ‌کدام از چیزهایی که تایه‌حال تصویرش را داشتم، حتی نمی‌توانست با احساس دلتنگی و تنها بی آن لحظه من مقایسه شود. توضیح ساحران را از «مناطق» خودم نیز معروف کرده بود. وقتی دون خوان می‌گفت اندوه و درد برای سالک اجتناب‌ناپذیر است و او تنها می‌تواند از آن طفره روود، در این مورد کاملاً حق با او بود. در آن لحظه اندوه من بیش از اندازه بود، نمی‌توانستم بلند شوم و با کسانی که در تفییز سرنوشتیم با من سهیم بودند وداع کنم. به دون خوان و دون خنارو گفتیم من با کسی قرار گذاشته‌ام که با هم بیمیریم و روح من نمی‌تواند تحمل تنها بودن را کند. دون خنارو به‌آرامی گفت:

— کارلیتوس، ما همه تنها بیم، وضعیت ما چنین است.

در گلویم دلتنگی اشتیاقی را که به زندگی و به نزدیکانم داشتم حس کردم، از وداع با آنها امتناع کردم. دون خوان گفت:

— همه تنها هستیم؛ ولی تنها مردن معناش در تنها بی مردن نیست.

طنین صدایش خشک و خفه و شبیه سرفه بود.

پابلیتو بی صدا گریه می کرد، بعد بلند شد و صحبت کرد. حرفهایش نه خطابه بود و نه شهادت. با صدایی رسا از مهربانی، از دون خوان و دون خنارو تشکر کرد. به طرف نستور چرخید و از او به خاطر این که به او این فرصت را داده بود که از او مواطلت کند، تشکر کرد. با آستین چشمانتش را پاک کرد، بعد به صدای بلند گفت:

– زیستن در این جهان زیبا و در این زمان شگفت‌انگیز چقدر باشکوه بود!

و آهی کشید، حال و وضع تمجب‌آوری داشت. به دون خنارو گفت:

– اگر من بازنگشتم، یعنوان آخرین خواسته از شما می خواهم که به تمام کسانی که در مرنوشت من سهیم بوده‌اند کمک کنید.

سپس به طرف غرب، به سمت خانه‌اش چرخید. اندام لاغرش از شدت گریه متشنجه شده بود. با دستهای کشوده به طرف لبه پرتگاه دوید. انگار می‌رود تا شخصی را در آغوش بکشد، لبهاش تکان می‌خوردند و به نظر می‌آمد که آهسته حرف می‌زند.

سرم را برگرداندم، نمی‌خواستم حرفهای پابلیتو را بشنوم. به محظی که ما نشسته بودیم بازگشت و در کنار من از پا درآمد و سرش را پایین آورد.

قادر به سخن‌گفتن نبودم، ولی ناگهان گویی نیرویی بیرونی بر من غالب آمد و مرا وادار کرد تا از جایم بلند شوم و من نیز تشکر و اندوه خود را ابراز کنم.

دوباره ساکت شدیم. باد شمال به آرامی می‌زید و به صورتم می‌خورد. دون خوان به من نگاه می‌کرد. هیچگاه در چشمانتش تا این حد مهربانی نتدیده بودم. گفت که یک سالک با تشکر کردن از همه کسانی که نسبت به او احساس مهربانی و نگرانی داشته‌اند، وداع می‌گوید و من نه تنها باید از آنها قدردانی کنم، بلکه همچنین باید از کسانی که مواطن من بوده‌اند و مرا در راهم کمک کرده‌اند نیز مپاسگزاری کنم.

به سمت شمال غربی، به طرف لومن‌آنجلس چرخیدم و تمام عواطف و احساسات روحیم بر زبانم جاری شد. اطمینان تشکر و قدردانی به صدای بلند، هیچ رهایی پالوده‌ای بود!

دوباره نشستم. هیچیک به من نگاه نمی‌کردند. دون خوان گفت:  
– یک سالک به درد خود اعتراف می‌کند، ولی تسلیم آن نمی‌شود. بدین

خاطر، سالکی که به ناشناخته وارد می‌شود، حالتی اندوهگین ندارد؛ بر عکس به خاطر احسام فروتنی ناشی از بخت بلند خود خوشحال است و یقین دارد که روح او بی‌عیب و نقص است. خصوصاً از کارآیی خود کاملاً آگاه است. خوشحالی یک سالک از آنجا ناشی می‌شود که او قسمت خود را پنديرفته است و با صداقت هرچه را در مقابل دارد تعیین کرده است.

سکوتی طولانی برقرار شد. اندوه من به منتها درجه رسیده بود، می‌خواستم کاری کنم تا از آن وضع غما فزا بیرون آیم. دون خنارو به نستور گفت:

– شاهد، خواهش می‌کنم گیرنده روح خود را به کار انداز!  
صدای بلند و خیلی مضجع دستگاه نستور را شنیدم.

پابلیتو نزدیک بود از شدت خنده همبی روده بیشتر شود. دون خوان و دون خنارو نیز وضع بیشتری نداشتند. بوی بدی به مشام رسید و تازه فهمیدم نستور چه دسته‌گلی به آب داده است. مضجع‌تر از همه حالت بیش از حد جدی چهره‌اش بود. او این صدا را برای مسخره بازی از خود خارج نکرده بود، بلکه به این دلیل که گیرنده روح خود را همراه نداشت، و آن کار به بهترین نحوی که می‌توانست مفید واقع شده بود.

همگی بشدت خنده‌یدند. برای آنکه یک وضعیت عالی را به وضع سستره‌ای بدل کند عجب استعدادی داشتند!

ناگهان پابلیتو به طرف من برگشت. می‌خواست بداند آیا من شاعرم، ولی قبل از آنکه بتوانم پاسخی دهم دون خنارو قافیه ساخت:

– کارلیتو من آدمی است واقعاً زرنگ

هم شاهر است و هم خل و هم یک کم مشنگ

دوباره شلیک خنده درگرفت. دون خوان گفت:

– حالا بیتر شد، ولی قبل از آنکه من و خنارو با شما بدرود گوییم، شما دو نفر می‌توانید هرچه دوست دارید بگویید. شاید این آخرین باری باری باشد که کلمه‌ای بر زبان می‌اورید.

پابلیتو سرش را به علامت نفی تکان داد. ولی من حرفی برای گفتن داشتم، می‌خواستم تعسین و احترام خود را نسبت به رفتار دلپسند دون خوان و خلق و خوی سالک دون خنارو بیان کنم، اما در میان کلمات گیر کردم و نتیجه آن شد که نتوانستم چیزی بگویم، بدتر از آن به آنجا منتسبی شد که به نظر رسید انگار باز هم گله و شکایت می‌کنم.

دون خوان سرش را تکان داد و با لبهايش صدایی به نشانه عدم تأیید استهزاء آمیز درآورد. بی اراده خندهیدم، با این حال برایم اهمیتی نداشت که این فرصت را از دست داده و نتوانسته‌ام تعسین خود را نسبت به آنها بیان کنم. احساسی فریبندی به من دستداد. احساس نشاط و شادمانی و آزادی دلپسندی می‌کرد که مرا می‌خنداند. به دون خوان و دون خنارو کفتم که به نتیجه برخوردم با ناشناخته اهمیتی نمی‌دهم، خوشحال و کمبودی ندارم و در آن لحظه مرگ و زندگی برایم پیکسان است.

دون خوان و دون خنارو از شنیدن حرفهایم از من هم راضی‌تر به نظر می‌رسیدند. دون خوان روی رانهايش زد و خندهید. دون خنارو کلاهش را به زمین انداخت و فریادی کشید، گویی بر اسبی وحشی سواری می‌کند. ناگهان دون خنارو گفت:

— همانطور که شاهد توصیه کرده بود تاکنون سران را گرم کردیم و خندهیدیم، ولی شرط طبیعی نظام در این است که همیشه پایانی وجود داشته باشد.

به اسمان نگریست و گفت:

— تقریباً زمان آن فرارمیده که مثل سالکان داستان از یکدیگر جدا شویم، ولی قبل از آنکه هریک به راه خود رویم، باید آخرین چیز را به شما بگویم. می‌خواهم راز سالک را برایتان فاش کنم، شاید بتوانید آن را کمال مطلوب یک مبارز بنامید.

بویژه به من خطاب کرد و گفت که من سابقًا به او گفته‌ام زندگی سالک سرد و تنها و خالی از احساسات است، سپس اضافه کرد که در آن لحظه خاص که این مطلب را گفته بودم، به چنین چیزی اطمینان و اعتقاد داشتم و ادامه داد:

— زندگی سالک و مبارز نمی‌تواند سرد و تنها و خالی از احساسات باشد، چرا که بر مبنای علاقه، از خود گذشتگی و ایشار نسبت به محبوب خود پی‌ریزی شده است. تو ممکن است بپرسی محبوب او کیست، اکنون به شما نشان می‌دهم.

دون خنارو بلند شد و به آرامی به سمت معوجه مسطوحی در فاصله سه متری مقابل ما گام برداشت. در آنجا حالت عجیبی به خود گرفت، دستهایش را طوری تکان داد که گویی خاک روی سینه و شکمش را می‌تکاند. بعد اتفاق عجیبی افتاد. برقی تقریباً نامحسوس از او گذشت. نور از زمین می‌تابید و چنین می‌نمود که تمام بدن او را روشن می‌کند.

به عقب چرخید، یا به عبارت بهتر پرشی به عقب کرد و بر روی دست و صینه اش فرود آمد. با چنان دقت و مهارتی این حرکت را انجام داد که انگار موجودی بی وزن است یا جانوری که کرم گونه به دور خود چرخیده است. روی زمین یک سری حرکات باور نکردنی انجام داد. خود را چند سانتی متر بالای سطح زمین نگاه می داشت و یا روی آن می غلتید، انگار زیرش چرخ گذاشته اند، یا روی زمین شنا می کرد و دایره می زد و با سرعت و چالاکی یک مار ماهری که در آب است چرخ می خورد.

یک لحظه چشم انم شروع به چپ شدن کرد، سپس فوراً خود را در حال نگاه کردن به گلوله ای نورانی یافتم که روی زمین یخ زده لیز می خورد و جلو و عقب می رفت و هزاران شعاع نورانی از آن منعکس می شد.

منظمه ای عالی بود. بعد گلوله آتشین متوقف شد و از حرکت باز ایستاد. صدایی سرا تکان داد و حواسم را پرت کرد. صدای دونخوان بود که حرف می زد. ابتدا نمی توانست حرفهایش را بفهمم، دوباره به گلوله آتشین نگاه کردم. تنها توانستم دون خنارو را تمیز دهم که با دست و پایی گشوده از هم روی زمین دراز کشیده بود.

صدای دونخوان خیلی واضح بود. گویی چیزی را در من به حرکت درآورد و من شروع به نوشتن کردم. او گفت:

— معجوب خنارو دنیاست. همین حالا می خواست خاک پنهان اور را به آغوش کشد، ولی چون او خیلی کوچک است، تنها کاری که می توانست بکند شناکردن در آن بود. اما زمین هم می داند که خنارو او را دوست دارد و در عوض از او محافظت می کند، به همین جهت زندگانی خنارو لبالب است، و حال و وضع او هرجا که باشد کامل است. خنارو در مسیر معجوب خود سیر و سیاحت می کند و هرجا که باشد کمبودی ندارد.

دون خوان در مقابل ما چمباتمه زد و به آرامی زمین را نوازش کرد و گفت:

— این است کمال مطلوب دو سالک. این زمین، این جهان، برای یک سالک هیچ عشقی بزرگتر از این وجود ندارد.

دون خنارو بلند شد و برای لحظه ای کنار دون خوان چمباتمه زد، هر دو نگاهشان را به هم دوخته بودند. سپس با تفاوت نشستند و پا روی پا انداختند. دون خوان گفت:

— شخص تنها در صورتی می تواند از اندوه خود رهایی یابد که این زمین را با عشق و علاقه ای پایدار دوست داشته باشد. یک سالک همیشه

خوشحال است. زیرا عشق او از میان نرفتنی است و معیوب او، یعنی کره خاک او را در آهوش می‌کشد و هدایای گرانی‌ها یی به او ارزانی می‌کند. اندوه، تنها از آن کسانی است که از حامیان خود نفرت دارند.

دون خوان بار دیگر با لطفافت زمین را نوازش کرد.

— این موجود دوستداشتنی که تا آخرین لایه‌هایش حیات دارد و زنده است و هرگونه احسام را درک می‌کند، منا تسکین داد و دردهایم را شفا بخشید و سرانجام وقتی از عشق خود نسبت به او آگاه شدم، آزادی را به من آموخت.

مکث کرد. سکوت دور و بیمان ترساننده بود. باد به آرامی می‌وزید، لحظه‌ای صدای پارس کردن سگی تنها را از دوردست شنیدم. دون خوان ادامه داد:

— به آن صدای عووو گوش کن! با این صدا زمین محبوب من به یاریم شتافته تا آخرین نکه را برایتان بازگسو کنم. این صدای عووو، اندوه‌ناکترین چیزی است که می‌توان شنید.

لحظه‌ای در سکوت به سر بردم، صدای پارس کردن آن سکت تنها آنقدر غم‌انگیز بود و سکوت اطرافمان آنچنان شدید که من رخوت درد و دلتنگی را حس کرم. آن وضع منا وادار کرد تا به زندگیم، به اندوهم فکر کنم. به اینکه نمی‌دانم به کجا روم و چه کنم.

دون خوان گفت:

— آن صدای عوووی سگ، صدای شبانه انسانی است. این صدا از خانه‌ای می‌آید که در آن دره، در سمت جنوب قرار دارد. مردی اندوه و دلتنگی خود را از طریق سگ خود فریاد می‌زند، چون آنها محکومند تا آخر هم کنار یکدیگر باشند، او مرگ خود را تمنا می‌کند، تا او را از قید زنجیرهای سنگین و دلتنگی‌کننده زندگی برهاند.

سخنان دون خوان در من حالت عصبی و آشفتگی عظیمی ایجاد کرد. حسن کردم روی سخنمش مستقیماً با من است. او ادامه داد:

— این صدای عووو و این تنها یی که به وجود می‌آورد از احساسات انسانی گفتگو می‌کند، انسانی که سراسر زندگیش همچون بعد از ظهر یکشنبه‌ای است. بعد از ظهری که گرچه رقت‌انگیز نیست ولی بیشتر گرم و خفه و نامطبوع است. آنها هرق کرده و بشدت نقنق می‌کنند. نمی‌دانند کجا روند و چه کار کنند. این بعد از ظهر، تنها خاطره‌ای از رنجش‌های کوچک و بی‌حواله‌گی برایشان باقی گذارده و بعد ناگهان

همه چیز به پایان رسیده و شب فرا آمده است.

او دامستان مردی را تعریف کرد که سابقاً برایش نقل کرده بودم.  
دامستان مردی هفتاد و دو ساله که از کوتاهی زندگی خود گله می‌کرد و  
می‌گفت چنین می‌نماید که دیروز دوران کودکی‌اش بوده است. آن مرد  
به من گفته بود. «بپژامایی را که ده سالگی می‌پوشیدم، بخوبی به یاد  
می‌آورم، انگار دیروز بود. زمان به کجا رفته است؟»

دون خوان در حالی که زمین را نوازن می‌کرد، گفت:

— پادزهر آن سم اینجاست. توضیح و تفسیر ساحران به هیچ عنوان  
نمی‌تواند روح را آزاد سازد. به خودتان بنگرید. شما دو نفر به توضیح  
ساحران دست یافتید، ولی تفاوت چندانی نکرد و بیشتر از همیشه تنها بود،  
چون بدون هشقی و قادر به کسی که شما را تحت حمایت خود قرار می‌دهد،  
تنها بی بهانه بدل می‌شود. تنها هشق به این موجود باشکوه می‌تواند  
به روح یک مبارز، آزادی بخشید. و این آزادی، سرخوشی، کارآیی و  
تسلیم در مقابل هر شرطی است. این آخرین درمن است، و انسان این  
درمن را تا آخرین لحظه و برای آخرین لحظه تنها می‌شناسد، یعنی زمانی که  
با مرگ خود و تنها بی خود رو ببر و می‌شود ذخیره می‌کند. تنها در آن  
لحظه فهمیده می‌شود.

دون خوان و دون خنارو بلند شدند و دستهای خود را از هم گشودند  
و پشت خود را خم کردند، گویی نشستن بدنشان را سخت کرده بود. قلبم  
شروع به تپیدن کرد، من و پابلیتو را وادار به بلندشدن کردند. دون...  
خوان گفت:

— شامگاه، شکافی میان دنیاهای مت، دری بسوی ناشناخته‌ها.

با حرکت دورانی دست به تپه‌ای که روی آن نشسته بودیم اشاره کرد.

— این آستانه آن در است.

سپس به کناره شمالي تپه اشاره کرد.

— در، آنجا است! پشت آن ورمه و در ورای آن ناشناخته است.

سپس دون خوان و دون خنارو رو به پابلیتو کردند و با او بدرود  
کفتند. چشمان پابلیتو گشاد و خیره شد و اشک بر روی گونه‌ها یش  
غلتید.

صدان دون خنارو را شنیدم که با من وداع می‌کرد، ولی نتوانستم صدای  
بن خوان را بشنوم.

دون خوان و دون خنارو به طرف پابلیتو رفتند و در گوش او نجوای

کوتاهی کردند. سپس به سمت من آمدند، ولی قبل از آنکه چیزی در گوشم زمزمه کنند، احساس خاصی به دونیم شدن به من دست داد. دون خنارو گفت:

— حال ما هیچون گرد و غبار راه خواهیم شد. شاید روزی این گرد و هبار دوباره به چشمان تو رود.

دون خوان و دون خنارو به عقب گام برداشتند و در تاریکی محو شدند. پابلیتو بازوی مرا گرفت و با یکدیگر وداع کردیم. سپس انگیزه‌ای یا نیرویی عجیب مرا مجبور گرد تا با او بسوی کناره تپه شمالی بدورم، هنگامی که پریدم حسن کردم با دستش مرا گرفته است، و بعد، من بودم.. تنها.

٤٢٠ ريال

